

فیلیس ویتنی

گاو سنگی

ترجمهٔ مریم زوینی



انتشارات لیوسا

كاوسنگى

فيليس ويتنى / مريم زوينى



انتشارات ليوسا

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات پیدا.

The stone bull

عنوان اصلی:

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ - الف. زوینی، مریم، ۱۳۵۶ -

مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴

PS۳۵۴۱/۲۶ گ ۲

گ ۸۶۱ و

۱۳۷۹

۱۳۷۹

۷۸-۲۵۱۲۰ م

کتابخانه ملی ایران



گاو سنگی

فیلیس ویتنی / مریم زوینی

انتشارات: لیوسا - تیراژ: ۳۰۰۰ جلد - چاپ: اول ۱۳۷۹

لینوگرافی: فیلم گرافیک - چاپ: نور تکس - صحافی: امیر کبیر

قیمت: ۱۸۰۰ تومان

مرکز پخش: ۶۴۶۴۵۷۷

ISBN: 964-5634-11-3

شابک: ۹۶۴-۵۶۳۴-۱۱-۳

فصل اول

امشب، من برای نخستین بار از هنگامی که ازدواج کرده‌ام، تنها هستم. من اینجا هستم در اتاق خوابمان در خانه‌ی کوهستانی نشسته‌ام. تمام چراغ‌ها روشن هستند و من می‌ترسم!

می‌دانم که به زودی براندون^(۱) بالا می‌آید و حضورش، این ناراحتی احمقانه‌ی مرا برطرف خواهد کرد او خواهد گفت که هیچکس در کوهستان لورل^(۲) قادر نخواهد بود که به من آسیبی برساند. ولی براندون چگونه می‌تواند این احساس گناهی که مرا در بر گرفته، و کاملاً با این مکان زیبا و کسانی که اینجا زندگی می‌کنند و یا مهمان‌هایی که در هتل هستند، تناقض دارد را درک کند؟

همیشه افکار من به آریل^(۳) باز می‌گردند....

آیا من مقصر مرگ خواهرم هستم؟ شاید هرگز نتوانم از این سؤال و از این احساس گناه و سرزنش‌رهایی یابم. من سعی دارم که این اشتباه را قبول کنم، با آن مواجه شوم و با آن زندگی کنم. ولی حتی حالا هم که به خاطر وجود

1- Brendon

2- Lavrel mountains

3- Ariel

براندون زندگیم این چنین امیدوارانه و هیجان‌انگیز، تغییر کرده است، نمی‌توانم از سایه‌ی آریل رها شوم. روزی باید راجع به او با براندون صحبت کنم ولی هنوز نه! شاید هنوز هم کمی از آن سایه‌ی دور از دسترس آریل می‌ترسم. پس اگر راجع به او با براندون صحبت کنم و احساس گناهم را اعتراف کنم، این باعث شود که آریل دوباره و بسیار واضح در چشمان براندون ظاهر شود، من تحفل آن را ندارم. نه اینکه براندون مجذوب افسانه‌ی یک زن مرده گردد، نه! چرا که براندون سرشار از نیروی زندگی است. با این حال من هنوز از آریل می‌ترسم. مسلماً او می‌داند که آریل خواهر من بود و نیز می‌داند که او چگونه مُرد و باز هم صد البته که تقصیر مرا در مرگ او نمی‌داند. من، براندون را برای مدت بسیار کوتاهی است که می‌شناسم و هنوز چیزهای زیادی است که باید در موردش صحبت کنیم و مسایل بسیاری است که راجع به همدیگر بدانیم و گرچه آریل قسمت اجتناب‌ناپذیری از زندگی من است و خواهد بود، لیکن با وجود این نمی‌خواهم که همه چیز را درباره‌ی او به براندون بگویم. هنوز نه.

همین که این اتفاق شگفت‌انگیز برای من افتاده است، اینکه من مدت دو ماه است که با براندون مک‌کلین^(۱) ازدواج کرده‌ام و ما در حال گذراندن ماه عسلمان در کوهستان افسانه‌ای لورل هستیم، تمام این جادو بیش از آن است که من بتوانم در این لحظه هضم کنم.

من باید تمام مسائل دیگر را کنار بگذارم. من باید کاری بکنم که افکار محکوم‌کننده‌ام، صبر کنند. من براندون را با چنان شانس دور از انتظاری دیدم که اینک می‌توانم به سرنوشت، ایمان بیاورم. چند قدم کوتاه در جهتی دیگر از

جانب هر کدام از ما، چند دقیقه‌ای متفاوت در زمان، و آنگاه ما هرگز به یکدیگر نمی‌رسیدیم. این جریان در لابی‌ایرا واقع در مرکز لیکن^(۱) اتفاق افتاد. خبر مرگ آریل در تمام روزنامه‌ها چاپ شده بود و مراسم خاکسپاری فردای آن روز بود.

مادر مانند همیشه تمام امور را با قدرت اداره می‌کرد و من برای مدتی کوتاه از آن موقعیت فرار کردم. از شدت اندوه و احساس گناهی که باید از مادر پنهان می‌کردم، درمانده شده بودم. هنوز درباره‌ی آخرین تلفن آریل به مادر حرفی نزده بودم.

عکس چشمگیری که مارتاسوپه^(۲) از آریل در نقش جیزل^(۳) گرفته بود، هنوز در لابی‌ایرا به دیوار بود و این همان چیزی بود که مرا به آنجا کشانده بود. امشب قرار بود که او یوروپا^(۴) برقصد... و او دیگر هرگز نمی‌تواند برقصد... قبلاً دیده بودم که او این نقش را همراه با موریس^(۵) هم‌رقصش که در نقش زئوس^(۶) بود، رقصیده بود تا آن لحظه قادر به گریه کردن نبودم. تمام آن عشق و تنفر، تحسین و تحقیری که جزئی از رابطه‌ی ما بود هنوز در زیر پوستم در حال جوشش بود و او رفته بود و من نمی‌توانستم بگریم!

آریل! جای خوشبختی بود که آنها اسم درستی برایش انتخاب کرده بودند او فقط بیست و هشت سال داشت که مُرد گرچه دیگر سنش برای باله زیاد بود من دو سال از او کوچکترم و ما بسیار به یکدیگر شباهت داریم. با همان موهای زیبای صاف و سیاه و چشمان درشت قهوه‌ای و همان خطوط

1- *Licolln*

3- *Giselle*

5- *Maurice*

2- *Martha Swope*

4- *Europa*

6- *zeus*

ظریف صورت. گرچه این خطوط در من محوتر هستند. گردن بلند بالرینی و ظاهری شکننده که هر دو به طرزی فریبنده دارای آن بودیم. ما هر دو پاهایی بلند و کشیده داشتیم ولی گویی تمام اینها در من، در جایی نامتناسب قرار داشتند. من، جنی^(۱) زمینی و معمولی بودم، نه مثل آریل، آسمانی. هیچ خیال انگیزی در مورد من وجود نداشت. شباهت شگفت‌انگیز ما به یکدیگر کاملاً مربوط به ظاهر بود ما هیچگاه نمی‌توانستیم بیشتر از آن در باطن و مهارت‌هایمان با هم متفاوت باشیم. وقتی ما کوچک بودیم، کلاس‌های رقص را با هم در لانگ‌ایسلند^(۲)، جایی که زندگی می‌کردیم، شروع کردیم.

لیکن من هرگز نتوانستم از عهده‌ی آن برآیم، در حالی که آریل از همان ابتدا از همه پیشی گرفت. این آریل بود که می‌توانست مانند یک دلفین شناور شود یا مثل یک پرنده لوج بگیرد حتی در آن زمان هم حرکات او مظهر شکوه و زیبایی بود. در جایی که من تعادل را از دست می‌دادم و پس از دوبار چرخیدن دچار سرگیجه می‌شدم. آریل می‌توانست در حالی که می‌چرخید تمام طول اتاق تمرین را طی کند در حالی که سرش را هم به همان اندازه می‌چرخاند و هیچگاه مثل بقیه‌ی ما دچار لرزش و سستی نمی‌شد. آریلی که با چنان آتش پرشوری می‌رقصید که می‌توانست صحنه‌ی تمام تاترهای جهان را روشن کند و در همه جا مشهور شود.

به طرزی غریب در ذهنم، همواره احساس می‌کردم که واقعاً شبیه او هستم. در تصوراتم من هم می‌توانستم به زیبایی اوچ بگیرم در حالی که پاهایم روی زمین بودند. ولی من حتی حرکات ابتدایی را هم وحشتناک انجام می‌دادم و این چنین شد که من از دردی که برای همیشه قسمتی از زندگی

یک بالرین است، دوری جستم. در واقع مزبی ما مرا به خاطر پشت صاف و پاهای بلندم تحسین می‌کرد ولی به نظر می‌رسید که پاهای بلندم فقط برای بالا رفتن از درختان و زانوانم برای اویزان شدن از شاخه‌ها و ساق‌هایم برای دویدن در جنگل، ساخته شده بودند! در واقع در این کارها فوق‌العاده مهارت داشتم.

مسلماً اگر شما به باله اهمیت می‌دهید و یا حتی اگر برایتان مهم نباشد حتماً اسم آریل واثون را شنیدماید و اگر خوش‌شانس بوده باشید، رقصش را هم دیدماید. منتقدانش راجع به جیزل دیوانه‌کننده‌ی او دست به تحسینی مبالغه‌آمیز زدند.

به همین دلیل در روز پس از مرگش من برگشتم و مقابل تصویرش ایستادم و سعی کردم که صلح و آرامش غیرممکن بین آریل و خودم به وجود آورم و در همان حال متوجه مردی شدم که آن کنار ایستاده بود و مرا خیره می‌نگریست. حالت نگاه او راتشخیص دادم و آن بیزاری همیشگی همراه با عصبانیتی غیرمنطقی در من شعله کشید. همان موقع بود که برگشتم و متقابلاً به آن چشمهای آبی رنگ و درخشان برای اولین بار خیره شدم. گرچه من دیگر به این خشم نیازی نداشتم که خودم را حمایت کنم چون آریل دیگر وجود نداشت. با این حال این حالت تدافعی به‌طور اتوماتیک در من به وجود آمد. آن مرد مسلماً متعجب بود که زنی غریبه با آن عصبانیت به او نگاه می‌کند ولی او در هر حال به طرفم آمد و در کنار عکس آریل ایستاد. البته من می‌دانستم که ما به غیر از مدل آرایش موهایمان مانند دو خواهر دوقلو بودیم. در عکس آریل موهایش را از وسط باز کرده بود و مانند بالرین‌ها به نرمی پشت سرش جمع کرده بود در حالی که من موهایم را باز و آزاد می‌گذاشتم.

وقتی که آریل نمی‌رقصید، که بسیار به ندرت پیش می‌آمد. او هم موهایش را باز می‌گذاشت و در آن هنگام بود که به سختی می‌شد ما را از هم تشخیص داد. البته در صورتی که کاملاً بی‌حرکت می‌ایستادیم و صحبت هم نمی‌کردیم. در نگاه آن مرد تکبری مسلم موج می‌زد، که من دیگر با آن آشنا شده‌ام دیگر اعصابم را بر هم نمی‌ریزد. چرا که او با من متکبر نیست. ولی در آن بعد از ظهر مرا بسیار خشمگین کرد. او به طرزی تهدیدآمیز در نورهای کریستالی لابی، تیره به نظر می‌رسید. با موهای پرپشت و تیره رنگ و ابروانی پرپشت که در تضاد کامل با نوری بود که از چشمان آبی رنگش ساطع می‌شد. او از آن جمله مردان مطمئن به خودی بود که من نمی‌توانستم در برابرشان مقاومت کنم به همین دلیل بالحنی بی‌ادبانه که ناشی از فشارهای عصبی بود گفتم:

«بله می‌دانم. ما شبیه هم هستیم ولی آریل وائون مُرده است و من مانده‌ام. من خواهرش هستم.»

و تقریباً اضافه کردم «من هیچکس نیستم.»

ولی جلوی خودم را گرفتم. این حرکت من مسخره بود. طغیانی سر برآورده از تمام سال‌هایی که در سایه‌ی آریل زندگی کرده بودم. دیدم که تکبرش تبدیل به تزحم شد که هزار مرتبه بدتر بود. او می‌خواست حرفی بزند ولی من مجال ندادم و فریاد زدم:

«گمان می‌کنم که امیدوار بودید رقص او را امشب ببینید. گمان می‌کنم

که...»

این بار او حرفم را قطع کرد و گفت:

«نه. من اهمیتی به باله نمی‌دهم فقط می‌خواستم برای عمه‌ام بلیط

بخرم.»

شاید در آن لحظه بود که عاشق او شدم! من آن صدای عمیق و مرنفش را شنیدم که دنیای باله را که در معبد آریل پرسشش می‌شد، بحقیر می‌کرد و در احساس غوطه‌ور شدم که تا آن روز مانند آن را تجربه نکرده بودم. اه، البته که این احساس، یک حس جذب شدن بسیار شدید بود. هم فیزیکی و هم عاطفی. از آن نوعی که بین یک زن و مرد به‌وجود می‌آید. عشق کمی بیشتر طول می‌کشد تا به‌وجود آید و این عشق، در عصر همان روز، هنگامی که ما به‌طوری معجزه‌آسا با هم شام می‌خوردیم و من برای اولین بار درک کردم که آریل رفته و من آزاد هستم که دوست بدارم، به‌وجود آمد.

شاید این احساس به خاطر متلاشی شدن دیوارهایی بود که من به دور خود ساخته بودم. دیوارهایی که آن روز، من برای نخستین بار از هنگامی که با آریل به مدرسه می‌رفتم، جرات کردم که به پشتشان نگاه کنم.

بله این احساس از همان موقع آغاز شد و هر چه ما بزرگتر می‌شدیم بیشتر استحکام می‌یافت. نه اینکه آریل باعث شد که این اتفاق‌ها بیفتد بلکه پسرهایی که به من علاقه‌مند می‌شدند فقط یک نگاه به آریل می‌کردند و آن وقت از دست می‌رفتند. از آنجایی که او از من بزرگتر بود پسرها را زودتر ملاقات می‌کرد و آنها هم دیگر توجهی نداشتند که من وجود دارم یا نه! آریل همیشه کیفیت جادویی و توصیفناپذیری داشت که هیچ مردی نمی‌توانست آن را انکار کند. گرچه اگر از من می‌پرسیدند به آنها می‌گفتم که بی‌فایده است. آریل جسم و روحش را به رقصش داده بود و در حالی که او عاشق تحسین و تزقی در آن بود روابط عاشقانه‌ی کوتاه مدت را قبول می‌کرد ولی اغلب به من می‌گفت که او آماده نیست که در مورد عشق، جدی باشد. او عادت داشت که بگوید: «ازدواج می‌تواند صبر کند. زندگی یک رقص و بالرین بسیار کوتاه است

و من تا آنجایی که می توانم می خواهم از آن استفاده کنم.»

من می توانستم به آن پسرها، به آن مردها بگویم که تنها یک جفت دست برای تشویق کردن آریل هرگز کافی نخواهد بود. نه وقتی که صدها دست برای او در روی بین ناریک تأثر به صدا درمی آید، نه وقتی که سبدهای گل برای او روی صحنه فرستاده می شود و تمام دنیا زیر پاهای باریک و زیبای او قرار دارد. ولی هیچکدام از این حرفها فایده ای نداشت. بعد از اینکه آنها آریل را ملاقات می کردند، من تنها یک دوست بودم که آنها می توانستند راجع به او با من صحبت کنند.

و به همین علت بود که من در سن بیست و شش سالگی برای قدرت، تکبر و اعتماد به نفس چشمگیر براندون مککلین که می توانست هر آنچه را بخواهد به دست آورد آماده بودم.

برای نخستین بار بود که می توانستم با اطمینان، عمیقاً عاشق بشوم و اینکه او مردی بود که به باله توجه و علاقه ای نداشت مرا نرم می کرد. عشق در نگاه اول؟ البته که اتفاق می افتد! می دانم. برای اینکه برای خود من پیش آمد.

مهم اینکه او هم به من جذب شد. شاید نه به همان سرعت یا شتابزدگی که من مجذوب او شدم ولی با این حال او مفتون من بود گاهی اوقات او را مجبور می کنم که علتش را به من بگوید و جواب او همیشه برای من یک معضاست او می گوید: «به این دلیل که تو شبیه پیاز نیستی! این روزها خیلی از زن ها شبیه پیاز هستند. با عالمی از لایه ها که باید پوست کنده شوند و پس از، از بین رفتن لایه ها یک هسته ی کوچک و سخت وجود دارد.»

با اصرار می پرسم: «لایه های چی؟»

در حالی که نگاه پرحرارتش در آن چشمهای آبی علاقه‌ی مرا دامن می‌راند می‌گوید: «لایه‌هایی از هر چیز. تو بچه نیستی. تو یک زن هستی و در همان حال تو مانند یک سنگ گرانقیمت هستی. هیچکس تو را شکل نداده و خراب نکرده. تو خالص و ناب هستی و کسی تو را با چیزهایی دیگر نپوشانده است.» و البته این موضوع درست نبود! تا آن لحظه در لابی‌تئاتر، زندگی من با خواهرم شکل گرفته و خراب شده بود ولی حالا من دوباره متولد شده بودم و شاید این دلیلی بود که او به طرف من کشیده شد. در هر حال، من به زودی از سؤال کردن دست کشیدم.

به طوری غریزی می‌دانستم که کلامی اشتباه می‌تواند احساسات را از بین ببرد و تجزیه و تحلیل بیش از حد برای رابطهای حساس و آسیب‌پذیر خوب نیست. من به اندازه‌ی کافی راضی و خوشحال بودم.

وقتی که درباره‌ی کوهستان لورل که محل زندگی او بود مطلع شدم، عملاً سرمست شدم و براندون از شادی من راضی بود.

سال‌ها قبل من تصمیم گرفتم که از آپارتمانی که با مادر و خواهرم شریک بودم، فرار کنم. وقتی دوازده ساله بودم پدرم از دنیا رفت. برای اینکه آزاد باشم برای تحصیل، زندگی وحشی، گل‌ها، گیاهان و درختان را انتخاب کردم و در این دو سال اخیر در دانشگاهی کوچک در نیوجرسی^(۱) درس اکولوژی تدریس می‌کردم. من نزدیک به تپه‌ها و در مقابل منظره‌ی آبشار و گل‌ها زندگی می‌کردم. خارج از شهر زیبا بود و همیشه قابل دسترس و من شاگردانم را برای مطالعه و نقاشی از گل‌های وحشی به آنجا می‌بردم. من هنرمند نیستم ولی می‌توانم طبیعت را به طوری استثنایی دوباره بیافرینم و این کاری است که من

دوست دارم انجام دهم. البته مشخص است که من به کسی نگفتم که آریل خواهرم است. من کاملاً می‌دانستم که اگر بگویم چه اتفاقی می‌افتد حتی با آن فاصله‌ی دوری که ما از نیویورک داشتیم.

اگر رابطه‌ی ما کشف می‌شد، زمزمه‌های شگفت‌انگیز پشت سرم و گاهی در جلوی خودم، آغاز می‌شد «او خواهر آریل واتون است!» انگار جادویی روی من نشسته است.

اینکه انسان به خاطر وجود خودش تحسین شود چیز دیگری است ولی این مسخره بود که من به خاطر صرفاً یک خویشاوندی انگشت‌نما شوم. من سعی می‌کردم تا جایی که مقدور بود. با او متفاوت باشم و در این مورد شانس آوردم. هیچکس متوجه شباهت ما نشد. من رازم را نگاه داشتم و کاملاً خرسند بودم حتی دوستان مردی داشتم و به طور آزمایشی سعی کردم که عاشق شوم و این موضوع هیچ وقت ادامه نیافت و همیشه خلأ و کمبودی وجود داشت که هیچ احساسی کاملاً آن را پُر نکرد. آن وقت بود که آن تلفن هراس‌انگیز آریل را دریافت کردم او بسیار دستپاچه بود و گفت:

«جنی! بیا پیش من. همین الان راه بیفت. من درمانده شده‌ام و اگر نیایی خودم را می‌کشم!!»

او حرف‌های بیشتری هم زد جزئیات بیشتری که بعدها نتوانستم به یاد آورم. ولی به نظر من این همان زوزه‌ی قدیمی گرگ بود! من در طول آن سال‌ها این جمله را زیاد شنیده بودم. قدمی که از دست داده، صدمه‌ای کوچک که تمام رقصنده‌ها را می‌ترساند و خلاصه هر چیزی که تعادل او را برهم زند. سال‌ها من با وجود تمام مشکلات هر وقت او زنگ می‌زد نزدش می‌رفتم و گاهی این به قیمت زندگی خودم بود. من حتی به این خاطر، یکی دو شغل هم

از دست دادم . به همین دلیل این دفعه خونسرد و آرام بودم و از او پرسیدم که چه اتفاقی افتاده است. او ناله می‌کرد و می‌گفت پاهایش صدمه دیده‌اند و مطمئن بود که روزهای رقصش به پایان رسیده‌اند و او باید چه کار کند؟ او قیافه و رقصش را از دست می‌داد. هیچکس دیگر او را دوست نخواهد داشت و غیره و غیره و غیره. من به آرامی به او گفتم که نمی‌توانم در این لحظه کلاس‌هایم را رها کنم و اینکه مطمئنم که مادر مواظبش خواهد بود ولی او فریاد زد: «من تو را می‌خواهم.»

به او گفتم:

«من خواهم آمد. تعطیلات آخر هفته می‌آیم. حالا دختر خوبی باش و گوش به حرفهای مادر بده.»

ولی مادر در خانه نبود و من این طور برداشت کردم که این هم دلیلی برای ناراحتی او بود. مادر رفته بود که خاله‌لیدیا^(۱) را در کانکتیکات^(۲) ملاقات کند و تا فردا باز نمی‌گشت. درست هنگامی که آریل بیشتر از همیشه به او نیاز داشت. من گفتم:

«یک قرص خواب بخور و حالت خوب خواهد شد عزیزم.»

و در نتیجه او یک شیشه قرص خواب‌آور خورد و حالش خوب نشد! وقتی فردای آن روز مادر او را پیدا کرد دیگر خیلی دیر شده بود سریعاً او را به بیمارستان رساندند و در همان موقع هم خبرنگاران جمع شده بودند. من هیچ وقت راجع به آن تلفن به مادرم چیزی نگفتم. به هیچکس نگفتم. من شغلم را ترک کردم و به نیویورک برگشتم که مدتی در پیش مادرم بمانم. برای تمام آن سال‌ها آریل تنها نگرانی مادر بود. در واقع شغل آریل! او در تمام

کلاس‌های اربل همراهش بود و با او مسافرت می‌کرد و من فکر می‌کنم او در آن زمانی که بدرم مُرد به زحمت کمبود او را احساس کرد ولی من کسی بودم که برای بدرم دلنگ شدم. مادر خودش را در وجود اربل می‌دید ولی حالا همه چیز به این پایان شوکه‌کننده رسیده بود. مادر کسی نبود که ضعف و لرزش از خود نشان دهد و او بهتر از هر کسی با جزئیات مراسم خاکسپاری اربل کنار آمد. و من از تمام آن جزئیات متنفر بودم. سرمقاله‌هایی که این خبر را فریاد می‌زدند، خبرنگارها که مدام سؤال می‌کردند و فشاری که ناشی از کنجکاوی همگان بر دوش ما بود و سوالات پلیس. من به حال مادرم دل می‌سوزاندم و متعجب بودم که هنگامی که تمام این‌ها تمام شود چه چیزی برای او باقی می‌ماند. روز بعد از مرگ اربل، من براندون را ملاقات کردم و زندگی من دوره‌ی جدید و هیجان‌انگیزی را آغاز کرد بنابراین من تمام تابستان را نزد مادرم ماندم و براندون هم در نیویورک ماند.

مادر او را ملاقات کرد و مؤدبانه بی‌تفاوت ماند و فقط نگران این بود که او را ترک می‌کنم. کالبدشکافی اربل بسیار شگفت‌انگیز بود و تحقیقات نشان داد که تنها قرص‌های خواب‌آور باعث مرگ او نشده‌اند.

این حتی امکان داشته که خواهر من قصد نداشته خودش را بکشد. به‌طوری‌احتمانه او همراه با قرص مقداری الکل مصرف کرده و ترکیب مشروب و قرص‌ها باعث مرگ وی شده بود شاید این آگاهی می‌توانست احساس گناه مرا برطرف کند ولی هرگز این‌طور نشد.

مادر به نظر می‌آمد بیش از این مسائل نگران چیز دیگری است. گاهی من احساس می‌کردم که مادر می‌خواهد چیزی به من بگوید و این امکان داشت که او چیزهای بیشتری راجع به اینکه چه چیز اربل را کشته است،

می دانست. ولی حتی لحظه‌ای که من احساس کردم او الان شروع به صحبت می‌کند، او همیشه خودش را عقب می‌کشید و تمام اسراری که آریل با او در میان گذاشته بود را نزد خود نگه می‌داشت. در آخر، بنا بر پیشنهاد براندون من دنبال خاله‌لیدیا فرستادم. او اخیراً بیوه شده بود و زنی ریاست طلب بود. او مشتاقانه آمد و پیش مادر ماند و من نهایتاً موفق شدم با براندون ازدواج کنم. تنها کسی که مادر واقعاً احتیاج داشت آریل بود و خاله لیدیا براحتی جای مرا گرفت.

شگفتی خفیفی در مورد ازدواج من به وجود آمد ولی من فکر نمی‌کنم که اتفاقاتی که می‌افتاد برای مادر اهمیتی داشت. دنیای واقعی برای او، آریل و اتون بر روی صحنه‌ی رقص بود و این برای همیشه پایان یافته بود. برای من، احساس تقصیر عذاب‌آور ادامه یافت. اگر فقط وقتی آریل مرا می‌خواست، می‌آمدم. اگر فقط به او توجه می‌کردم شاید کمک من او را در آن لحظه نجات می‌داد. و شاید اگر آن ترکیب الکل و قرص وجود نداشت. ولی حالا، من با این گناه باید همیشه زندگی کنم. با این حال من نباید اجازه دهم که این موضوع ازدواج مرا خراب کند.

در طول آن تابستان در نیویورک براندون وقت کافی داشت که راجع به کوهستان لورل و خانه کوهستانی با من صحبت کند. او به من قول داد که آنجا پر خواهد بود از گونه‌های مختلف گل‌ها، جنگل‌های مملو از درختان و کیلومترها زمین جنگلی دست نخورده، جایی که هیچ ماشینی حق عبور ندارد به غیر از جاده‌ای که مهمانان را به خانه‌ی کوهستانی می‌آورد و ساختمان هتل چیزی جدا از ساختمان‌های دیگر اروپایی در سال‌های ۱۸۰۰ بود و او به من گفت که بسیار باشکوه است و من بسیار مشتاق دیدن آن بودم.

ما تمام تابستان را در نیویورک ماندیم تا مطمئن شدیم که مادرم جا افتاده است. براندون مسؤولیت اداره کردن خانه‌ی کوهستانی لورل را بر عهده داشت و این محل نسل‌ها در خانواده‌ی آنها اداره شده است. مادر او و همسر دوشم به اسم لورینگ گرانت^(۱) که مادرش به مدت شش سال است که با او ازدواج کرده، در حال حاضر آنجا را اداره می‌کنند و به همین دلیل براندون می‌توانست از آنجا برای مدتی دور باشد و ما توانستیم در آن مدت با هم، آشنا شویم.

حالا آن تابستان دل‌انگیز به پایان رسیده است و ما تازه به کوهستان رسیده‌ایم و بنابراین یک زندگی تازه و بی‌نظیر برای من آغاز شده است و یا امیدوارم که چنین باشد. البته هنوز اینجا کمی برایم غریب است ولی به هر حال انتظارش می‌رفت و انتظار ندارم که هر کسی به سرعت از من خوشش بیاید، آن طور که برای براندون اتفاق افتاد.

به همین دلیل امشب تنها در اتاقمان نشسته‌ام و تمام چراغ‌ها روشن هستند و سرمای غریبی در استخوان‌هایم احساس می‌کنم. تا وقتی که براندون به طبقه‌ی بالا بیاید کاری ندارم که انجام دهم و فقط سعی دارم که ناراحتی را که در من وجود دارد با به یادآوردن اتفاقاتی که امروز افتاد فراموش کنم.



ما امروز صبح از کینگ لندینگ^(۲) راه افتادیم و من برای اولین بار برج بلند را که سال‌ها پیش به یادبود پدر بزرگ براندون ساخته شده بود، دیدم. پدر بزرگ براندون که سال‌ها پیش مُرده بود، جفری^(۳) مک‌کلین نام داشت و پدر جفری بود که درهاجه و زمین‌های اطراف آن را در اوایل این قرن خرید و در آن محل

1. Ioring Grant

2. Kings landing

3. Geoffry

زیبا یک مهمانخانه‌ی سنگی بنا کرد. با گذشت سال‌ها و افزون شدن ثروت خانواده، زمین‌ها به وسعتِ امروزشان رسید و آن مهمانخانه‌ی قدیمی کم‌کم توسعه یافت و در آخر تبدیل به هتلی باشکوه شد و براندون به من گفت که مهمان‌هایی هستند که اکثر اوقاتشان را در اینجا گذرانده‌اند. هر مهمانی ورودش ثبت می‌شود. براندون ماشین را در مقابل دری با علامت یوزپلنگی خوابیده، نگهداشت و من فهمیده‌ام که این، آرم خانه‌ی کوهستانی است، و من این آرم را دوباره روی یقه‌ی نگهبانی که به طرف ما آمد و با احترام به براندون سلام داد، دیدم. من به عنوان همسر براندون معرفی شدم و ما برای هم دست تکان دادیم. در حالی که در جاده پیش می‌رفتیم و در هر دو طرفمان جنگل بود براندون گفت:

«نمی‌خواهم تو را مستقیم به هتل ببرم. آیا حوصله‌ی راه رفتن داری؟»

و من همیشه حوصله‌ی راه رفتن دارم و نیز در حالتی بودم که آماده‌ی پذیرفتن و لذت بردن از هر چیزی که او می‌خواست نشانم بدهد، بودم. و به طور وصفناپذیر از همراهی این مرد که همسر من بود، غرق لذت می‌شدم. بعد از اینکه یکی دو مایل را طی کردیم و در حالی که هتل هنوز در تیررس نبود براندون ماشین را در محلی مناسب پارک کرد و ما پیاده شدیم و در جاده‌ای که از میان جنگل می‌گذشت راه افتادیم، من به همان زودی در هوای پاک کوهستان و با منظره‌ی اشعه‌های آفتاب که روی درختان می‌تابید، احساسی شکوهمند داشتم و درختان افرا و بلوط را در سر راهمان می‌شمردم. برگهای بعضی درختان به علت سرمای ناگهانی خشک شده بودند. هوا برای ماه سپتامبر کمی سرد بود. ما دست در دست قدم می‌زدیم، چنان عشقی بین ما وجود داشت که قلبم لبریز گشت. ما احتیاج به هیچ کلامی نداشتیم. من

نباید از بختم متحیر باشم. من نباید بپرسم چرا. فقط باید همه چیز را باور کنم و اینکه بفهمم که با تمام تعلقاتم چه کنم و براندون به همین زودی به من آموخته که چقدر مرا دوست می‌دارد او گفت:

«من اینجا بزرگ شدم و و جب به و جب این مکان را می‌شناسم و دوست دارم. اینها را پدرم و کیو دویین^(۱) پیر به من آموختند. پدرم هشت سال قبل مرد و دو سال بعد از آن مادرم با لورینگ گرانت^(۲) ازدواج کرد. کیو هنوز هم رئیس تمام قسمت‌ها و جنگل‌هاست و تو او را ملاقات خواهی کرد پسر او ...»

او حرفش را قطع کرد و چیزی نامطمئن در صدایش پیدا شد. او ادامه داد «مهم نیست. تو برای مدتی مگنوس^(۳) را نخواهی دید!»

ما یک پیچ را گذرانیم و من بلافاصله کلماتش را فراموش کردم. به لبه‌ی کوه رسیده بودیم و در مقابل ما آسمانی آبی و اطرافمان را جنگل سبز احاطه کرده بود و درست زیر پایمان، دریاچه مانند یاقوتی کبود و درخشان با سایه‌های سبز، گسترده شده بود و در گوشه‌ای خلاف جهتمان، پدیدم‌ای افسانه‌ای قرار گرفته بود که چیزی نبود جز خانه‌ی کوهستانی. سقف‌های قرمزش سر به فلک کشیده و مخروطی شکل بودند، درست به شکل کنگره. در بالای یکی از مخروطها یک بادنما به شکل خروس در باد می‌چرخید و در بالای مخروطی دیگر پرچی پر از ستاره و نوار. صدها پنجره و بالکن به سمت دریاچه باز می‌شدند و کلبه‌های تابستانی اینجا و آنجا در کناره‌ی دریاچه دیده می‌شدند و نیمکت‌های چوبی در همه جا به چشم می‌خوردند. چند قایق کوچک در کنار دریاچه قرار داشتند و در انتهای هتل صخره‌های عظیم

1- Keio Devin

2- Ioring Grant

3- Magnus

تصویری باشکوه به وجود آورده بودند. براندون در حالی که با نگاهی سریع به این منظره راضی می‌نمود منتظرم ایستاده بود. به او نگاه کردم و مهربانی را در آن چشم‌ها و دهانی که اکثراً بسته می‌دیدم، مشاهده کردم و به همان نسبت سوالی را که در مغزش می‌گذشت فهمیدم. فریاد زدم. «بله! او، بله!» او دستش را دور شانهام انداخت و مرا نزدیک خودش نگاه داشت و گفت:

«عزیزم تو امتحانت را خوب پس دادی. اگر حرکتی ناشی از زشت و ناپسند بودن اینجا نشان می‌دادی من تو را مستقیماً به نیویورک برمی‌گرداندم و طلاق می‌دادم!»

او می‌خندید ولی می‌دانستم که واقعاً این کار را می‌کرد! او یاد گرفته بود که بعنوان یک کودک و یا مردی جوان این مکان را ستایش کند و این جزیی از وجودش بود و اینجا در واقع هم جادویی و زیبا بود و هم مانند یک رویا، روی دریاچه شناور.
من گفتم:

«من عاشق قایق سواری هستم فکر می‌کنی بتوانم قایقی بگیرم؟»
«البته، من خودم قایقی دارم که آن را کنار دریاچه نگه می‌دارم تو هر وقت که بخواهی می‌توانی از آن استفاده کنی.»

من سرم را بعنوان تشکر تکان دادم. منظره به طرز عجیب ساکت بود ماهیچکس را ملاقات نکرده بودیم و جنگل خالی بود گفتم:
«اینجا خیلی آرامش‌بخش است. خیلی ساکت و ... امن!»
بازوی براندون روی شانهای من سخت شد و او گفت:
«منظورت از این حرف چیست؟»

من خودم هم کاملاً مطمئن نبودم. من نمی‌دانستم که فکر خطر در وسط

آن جنگل آرام چطور به ذهن من خطور کرد به او گفتم:
 «نمی‌دانم. شاید اینجا چیزهای کمی وجود دارند که بتوانند به کسی آسیب
 برسانند!»

«من نمی‌دانم که حرف تو درست است یا نه! طبیعت تهدیدهای خاص
 خودش را دارد»

«حتی در مکانی مثل اینجا؟»

«البته. ما هم قسمت خودمان را از حوادث داریم. می‌توانی از کیو بپرسی.»
 «ولی فکر کنم به ندرت اتفاقات هولناک و مرگبار بیفتد.»

دست او مرا کمی به جلو راند و من ناگهان فهمیدم که سنگی بزرگ از زیر
 پایمان سقوط کرد و او گفت:

«خیلی مطمئن نباش. اگر تو آشفته باشی و نظم اینجا را به هم بزنی اینجا
 می‌تواند هولناک باشد و دریاچه در وسطش تقریباً عمقی غیرقابل اندازه‌گیری
 دارد!»

کلمات چنان تهدیدآمیز بودند که من سریعاً به او نگاه کردم و خطوط خشن
 اطراف دهانش را دیدم. وقتی که من لرزیدم او مرا به طرف جاده برگرداند، و
 گفت:

«بهتر است برگردیم. مادرم منتظر ماست. آنها حتماً ورود ما را اطلاع
 داده‌اند و او حتماً نگران است که ما کجا مانده‌ایم.»

به خاطر آن خطوط خشنی که در چهره‌ی او دیدم. باید بیشتر می‌دانستم
 پرسیدم:

«آیا اینجا تا به حال مرگی در اثر تصادف اتفاق افتاده است؟»

«تا آنجایی که یادم است فقط یک مورد و ما می‌خواهیم که مردم آن را

فراموش کنند برای همین تو هم دیگر سوالی در این باره نکن.»
 با احساس کردن اینکه بُهتَم زده است، در سکوت در کنارش گام
 برمی‌داشتم. در هنگام برگشت، گهگاه می‌ایستادم و با تحسین به گونه‌های
 مختلف سرخس‌ها نگاه می‌کردم. من همیشه دوست داشتم که
 سرخس‌های وحشی را نقاشی کنم و حالا به سختی می‌توانستم صبر کنم تا
 دوباره با وسایل نقاشی‌ام به اینجا بازگردم.

حالا که اینها گذشته حالا که شب شده و من اینجا تنها نشسته و منتظر
 خیلی مطمئن نیستم که بتوانم با خانواده‌اش راحت باشم. من حسی عجیبی
 دارم که چیزی مُبهم وجود دارد گویی چیزی در زیر این صلح و آرامش
 می‌جوشد. چیزی به طوری خفیف برافروخته می‌شود.



ولی من هیچکدام از این حس‌ها را نداشتم وقتی که ما به سمت هتل
 می‌راندیم. براندون در حالی که سرعتش را کم می‌کرد گفت:
 «آن کامیون کیو است و آن مردی که می‌بینی کیو دوین است. من
 می‌خواهم تو با او آشنا شوی. او برای من مانند پدر دوم است.»
 کامیون کنار ما توقف کرد و ما همگی پیاده شدیم و من بلافاصله کیو را
 پسندیدم. از محکم دست دادنش باز نگاه دقیق و جستجوگر چشمان
 خاکستری‌اش که نشان می‌داد چقدر به براندون علاقه‌مند است و توجه‌اش به
 اینکه براندون چقدر خوشحال بود، خیلی خوشم آمد. من احساس کردم که این
 مرد قبل از اینکه مرا بشناسد به راحتی مرا نخواهد پذیرفت. او مرا با نظرهای
 خودش راجع به براندون می‌سنجد و اگر من رضایتش را جلب نکنم مرا قبول
 نخواهد کرد و من فکر می‌کنم که او منصف خواهد بود و من نیز از عهد‌ماش

برمی‌ایم.

من گفتم:

«من خیلی چیزها راجع به شما می‌دانم. براندون می‌گوید شما به من کمک خواهید کرد که جنگل و درختان و گیاهان را بشناسم. آیا این کار را انجام می‌دهید؟»

براندون گفته بود که او در میانه‌ی شصت سالگی است. موهایش صاف و پوست صورتش در اثر کار کردن در هوای آزاد آفتاب سوخته و سفت شده بود و در عین حال بخاطر نیرو و قدرتی که داشت جوانتر به نظر می‌رسید. یک پیراهن چهارخانه با شلواری خاکستری رنگ، لباس کارش را تشکیل می‌دادند و او در حالی که به طرف ما می‌آمد کلاه لبه‌دارش را از سر برداشته بود. به بلندی براندون بود و شانه‌هایش حتی از او هم پهن‌تر بودند و من این برداشت را کردم که او با چنین عضلاتی می‌تواند از پس کارهای سخت بیرون برآید. او برای دقیقه‌ای دست مرا نگاه داشت و همان طور که مرا برانداز می‌کرد در جواب تقاضایم گفت:

«البته. ولی چیزهای زیادی را باید یاد بگیری.»

براندون لبخندی زد و گفت:

«چنی کمی بیشتر از تفاوت بین گل مینا و گل قاصدک راجع به گیاهان

می‌داند! می‌دانی، او در نیوجرسی، اکولوژی درس می‌داد.»

«خوبه. من تو را بر سر کاری خواهم گذاشت»

کیو این را گفت و به طرف براندون برگشت:

«حوشحالم که تو برگشتی. اینجا واقعاً به تو احتیاج داریم.»

براندون دنبال حرف او را گرفت و پرسید:

«اتفاقی افتاده است؟»

«خیلی مسائل پیش آمده.»

«لورینگ؟»

«درسته. تو مدتی طولانی دور بودی و او گوشت را به دندان گرفته است. او دایم راجع به این صحبت می‌کند که جنگل را از بین ببریم و در محل رنگین‌کمان کلبه بسازیم. او می‌خواهد که تمام قسمت درختان کاج نروزی را پاک کنیم!»

«نگران نباش. ما جلوش را می‌گیریم ما تمام کلبه‌هایی را که نیاز هست در کنار هتل داریم.»

«لورینگ فکر می‌کند که ذه کلبه کافی نیست. او از توسعه دادن صحبت می‌کند مگنوس که تقریباً دیوانه شده است برای اینکه ملک او هم دست خواهد خورد او آماده شده که مغز اولین راننده‌ی بولدوزری را که وارد آنجا شود داغان کند و من مطمئن نیستم که بتوانم جلوش را بگیرم!»

«هیچ بولدوزری در کار نخواهد بود.»

براندون این را گفت و بازوی مرا گرفت و به سمت ماشین راه افتاد کیودوین در جاده ماند و به پشت سر ما خیره شد و به نظر من کمی شیطنت‌آمیز نگاه می‌کرد البته مطمئن نیستم فقط فکر کردم.
من گفتم:

«از او خوشم آمد. امیدوارم او هم مرا دوست داشته باشد.»

«اوه، از این بابت مطمئن باش منتها کوهستان لورل همیشه برای او مقام اول را دارد و تو باید خودت این را بپذیری و قبول کنی.»
من پرسیدم:

«مگنوس چه کسی است؟»

«پسرش.»

دوباره جواب براندون کوتاه و تند بود و او بلافاصله حرفش را عوض کرد:
«نگاه کن. حالا می‌توانی خانه کوهستانی را ببینی.»

بعد از اینکه پیچیدیم، هتل را با تمام شکوهش در معرض دید قرار گرفت. مناره‌هایش با سربلندی سر به فلک آبی رنگ کشیده بود و الان بهتر می‌توانستم بالکن‌های آهنینش را ببینم. در سمت چپ ما، فضای سبز باغ هتل آغاز گشته و تمام اطراف هتل را در بر گرفته بود حتی در سپتامبر گیاهان سبز و باغ پر از بنفشه و داوودی و اقسام گل‌های دیگر بود در قسمت بالا کنار صخره‌ها پر از گل‌های ژاپنی بود و در پایین کنار بستری از گل‌ها زنی با شلوار جین و یک بلوز آلوده به خاک و گل در حالی که روی زانوانش خم شده بود مشغول باغبانی بود براندون بوق زد و آن زن به بالا نگاه کرد و روی پاهایش بلند شد و به طرف ما دوید. براندون به من گفت: او عمه نومی^(۱)، خواهر کوچک پدر من است. او خیلی عزیز است ولی کمی هم گوشه‌گیر است!»

ما دوباره از ماشین پیاده شدیم و او توانست بدن کوچکش را در آغوش براندون بیندازد سپس به طرف من برگشت. دستم را به طرفش دراز کردم. او زن سبک وزن و کوچک اندامی بود و از پوست آفتاب سوخته‌اش مشخص بود که او مدنی طولانی را در مزرعه می‌گذارند. موهایش که از زیر دستمالی که دور سرش پیچیده بود پیدا بود کوتاه و خاکستری و کمی هم ژولیده بودند مثل اینکه وقتی موهایش آنقدر بلند می‌شد که مزاحمش شوند او خودش با قیچی

کوتاه می‌کند! او یک بیلچه باغبانی در دستش داشت که مجبور شد آن را به زمین بیندازد تا بتواند با من دست بدهد ولی در کمال تعجب، دستش با نهایت سستی دست مرا گرفت و هیچ آثار خوش آمدی در قیافه‌اش دیده نمی‌شد. براندون گفت:

«نومی همان طور که می‌دانی این جنی هست امیدوارم تو هم مثل من او را دوست بداری.»

من فکر کردم براندون حرف غریبی زد و به فکر فرو رفتم که شاید او از آن جهت این کلمات را گفت زیرا شک کرده بود که آیا نومی مک‌کلین اصلاً مرا دوست خواهد داشت؟ و در آن صورت من هیچ خوش آمدی دریافت نمی‌کردم. من به سرعت دستش را رها کردم. او هیچ کلامی به زبان نیاورده بود لیکن به سادگی با چشمانی بسان شن‌های قهوه‌ای به من خیره شده بود. براندون با تأکید گفت:

«نومی!»

و من لحن تیزی را که در صدایش بود شنیدم. به نظر آمد که او به خود آمد نگاهش را از صورت من برگرفت و گفت:

«سلام جنی به کوهستان لورل خوش آمدی.»

من به صورت کوچک و چانه‌ی روباه مانندش نگاه کردم و جوابی زمزمه کردم. براندون دستش را تکان داد و گفت:

«نومی مسؤول تمام زیبایی‌های این باغ و اطراف است. شما دو نفر در مورد گل‌ها نظراتی مشترک خواهید داشت.»

من گفتم:

«اینجا واقعاً زیباست.»

و نومی تنها شانه‌هایش را تکان داد و از ما دور شد. شانه‌هایش با حالتی دل‌نکسته و اندوهگین پایین افتاد به نظر می‌آمد که حضور من، به دلیلی که نمی‌فهمیدم، او را دچار افسردگی کرده است. من به دنبال براندون به طرف ماشین رفتم و در طول راه به او گفتم:

«نومی مرا نخواهد پذیرفت.»

«البته که او تو را می‌پذیرد» - لحن براندون مطمئن بود و ادامه داد - «او شبیه یک سنجاب است. برای همین ممکن است کمی وقت ببرد تا به تو اعتماد کند.»

ولی چیزی که من در چشمان نومی مک‌کلین دیدم یک هشدار نبود، بلکه نفرتی آشکار بود.

من دلم گواهی نمی‌داد که چیزی این اشتیاق مرا در بدو ورود فرو بنشانند، به همین دلیل دوباره توجهم را به ساختمان مقابلم معطوف کردم. در ورودی به سمت دریاچه نبود و در حالی که ما راهروی هلالی شکل را به سمت پله‌ها می‌پیمودیم، دو سه مرد جوان در حالی که اونیفورم خاکستری - سبزی که مختص خانه کوهستانی بود به تن داشتند، به طرف ما آمدند، خوش آمد گفتند و وسایل ما را برداشتند و با خود به هتل بردند. در بالای پله‌ها، زنی در زیر طاق سنگی منتظر ورود ما بود و من دانستم که او مادر براندون است. هر فکری که نومی، عمه‌ی براندون، در مورد من کرده بود، این مادرش بود که برای من اهمیت داشت و من خودم را برای این برخورد آماده کردم و سعی کردم که احساس آشفته‌گی نکنم اگر یکی از اعضای خانواده شوهرم مرا نپذیرد...



فصل دوم

در حالی که من امشب در این اتاق خواب بزرگ در طبقه‌ی بالای هتل نشسته‌ام و تمام چراغ‌ها روشن هستند و سایه‌ها را دور می‌کنند، شدیداً احساس تنهایی و دلتنگی می‌کنم. می‌دانم که براندون به زودی بالا می‌آید و همه چیز درست می‌شود او حتماً خواهد فهمید و راجع به آن کاغذ مخصوص هتل که آن را دریافت کردم و روی میز گذاشته‌ام توضیحاتی خواهد داد و آن وقت دیگر نیازی نیست من ناراحت باشم و یا از کینه‌ای که ابراز شده است بترسم...



در هنگام ورود ما، برخلاف برخوردی که با نومی داشتم، اصلاً احساس ناراحتی نکردم. بخصوص وقتی که ایرین گرانت^(۱) لبخند زد و خوش آمدش را ابراز داشت. لبخند او علاوه بر براندون مرا هم در برداشت و نامطمئنی مرا راجع به او کاملاً برطرف ساخت. براندون او را مانند نومی در آغوش نگرفت چرا که او زنی بود که باید باوقار بسیار با او برخورد می‌شد. براندون بازوانش را به دور او گذاشت و گونه‌ی او را بوسید سپس مرا به جلو کشید و هنگامی که

ایرین او را بوسید دستان مرا هم در دست گرفت و گفت:

«دختر عزیز! خوشحالم که آمدی من سال‌ها منتظر تو بودم.»

این خوش‌آمدی زیبا و لطیف بود و من احساس کردم که اشک در چشمانم جمع شد. زمانی او بسیار زیبا بوده است و این زیبایی هنوز به طور محوی در وجودش به نظر می‌رسید. پر واضح او به ظاهرش بسیار اهمیت می‌داد درست برخلاف نومی. دامن بژ رنگ و ژاکت کشافش بسیار مرتب بود و قلاب کمربندش به دقت جلا داده شده بود او تا اندازم‌ای قد بلند بود با موهای نرم قهوه‌ای که به دور شانه‌هایش ریخته بود و چشمان قهوه‌ای و مهربان که با نگاهی دوست‌داشتنی دنیا را می‌نگریست. در حالی که دستانم را گرفته بود مرا جلو کشید و بوسید. هنگامی که مرا می‌بوسید من توانستم بوی عطر ملایم و خوشی را که او زده بود احساس کنم.

او به پسرش گفت:

«ما سوئیت طبقه‌ی بالا در قسمت بال سنگی را برای شما در نظر

گرفته‌ایم.»

براندون با موافقت سرش را تکان داد و گفت:

«جنی آنجا را دوست خواهد داشت. لورینگ کجاست؟»

به نظر آمد که سایه‌های کم‌رنگ چشمان نرم ایرین را پوشاند. گفت:

«دارد با تلفن صحبت می‌کند. آیا قبل از بالا رفتن سری به دفتر خواهی

زد؟»

«بله، البته مادر. من می‌خواهم او را به همسر معرفی کنم.»

براندون هیچ چیز در ارتباط با نگرانی کیو‌دوین نگفت و در عوض ما به

سمت لابی پر پیچ و خمی راه افتادیم. همان طور که براندون گفته بود در

خانه‌ی کوهستانی علاوه بر مهمانانی که همیشه در اینجا هستند، کسانی هم برای آخر هفته یا تعطیلات می‌آمدند ولی این هفته، هفته‌ای خلوت و آرام بود و براندون با هدف قبلی این زمان را برای ورود ما برگزیده بود و مهمانان کمی در آن وقت آنجا بودند و آنهایی هم که بودند، برعکس مسافران هتل‌های نیویورک نگاههایی دوستانه داشتند. من در نگاهی گذرا در مسیرمان دو سالن نشیمن و یک کتابخانه‌ی آفتابگیر رو به دریاچه را دیدم ولی براندون نایستاد که اطراف را به من نشان دهد. ما طول کریدور را پیمودیم و از درهای بسیاری گذشتیم در مقابل یکی از درها، ایرین ایستاد و ما را به داخل اتاق انتظاری دعوت کرد. در اتاق بزرگتری که در کنار این اتاق بود مردی تلفن را بر سر جایش قرار داد. از پشت میز برخاست و به سرعت برای ملاقات ما آمد و دستش را به طرف براندون دراز کرد و با هم دست دادند. او جذاب و خوش‌قیافه بود و در اواخر پنجاه سالگی و با موهایی که تنها در شقیقه‌ها خاکستری شده بود. چشم‌هایی زیرک و چانه‌ای نیرومند داشت. من به سرعت فهمیدم که هیچ شخصی نمی‌توانست در یک اتاق با لورینگ تنها بماند و تحت‌تأثیر انرژی او قرار نگیرد. او با براندون دست داد و با چنان حرارتی به طرف من آمد که حالت بد شد. در نگاه اولی که به من کرد، چیزی خفیف در چهره‌اش به‌وجود آمد که هنگامی که دستانم را گرفت و بوسید دیگر وجود نداشت.

او به براندون گفت:

«تو مسلماً ما را متعجب کردی، خصوصاً اینکه حتی به ما فرصت شرکت در عروسی را هم ندادی. ولی باید بگویم که کاملاً تأییدت می‌کنم. عجب پیشرفتی! مگر نه؟ منظورم این عاشق شدن ناگهانی برای پسر پیری مثل تو

بعید است!»

من نگاهی نامطمئن به براندون کردم و رگهای عصبانیت در چشمانش دیدم. نه برای من، برای لورینگ، که صحبتش را مانند بستن یک شیر آب قطع کرده بود
او از براندون پرسید:

«می‌دانی آن تلفن از طرف چه کسی بود؟ رییس پلیس کینگ لندینگ بود او کماکان آماده است که فتنه‌های برپا کند گرچه من فکر می‌کردم که این موضوع چند ماه پیش تمام شده است. اگر فکر می‌کنی که این موضوع به ضرر هتل است می‌توانی با او صحبت کنی.»
براندون به ناپدری‌اش جواب داد:

«سعی خواهم کرد ولی نه الان. ما مدتی طولانی در راه بودیم و گمان می‌کنم که جنی میل دارد اتاق‌ها را ببیند و وسایل را مرتب کند.»
من احساس کردم که شوهرم دارد لورینگ را پس می‌زند و رفتارش خطاری بود به لورینگ که مقابل من صحبت نکند و من کمی آزرده شدم. اگر قرار بود که در لورل زندگی کنم من می‌خواستم همه چیز را راجع به آن بدانم خصوصاً اگر اخیراً پای پلیس در اینجا در میان بوده است.

لورینگ چیز بیشتری نگفت ولی نگاهش درخشان بود گویی از این جاسوسی لذت برده بود. ایرین همراه ما به آسانسور آمد و آن طور که خودش گفت می‌خواست مطمئن شود که همه چیز مرتب است. گرچه خانم هندیکسون^{۱)} میهمانداری بی‌نظیر و مراقب همه چیز بود. آسانسور راحت و مدرن بود. فرش‌ها به رنگ قرمز درخشان بودند. تعداد زیادی عکس و

بوسترهای سنگی و نقشه به دیوارها آویخته شده بودند و متوجه شده بودم که در طبقه‌ی پایین عکس‌ها مدل‌های لباس و موهای قدیمی را نشان می‌دادند. براندون گفت:

«آنها تصاویری از تاریخچه ما هستند و هر نسل تازه‌ای که می‌رسد نیز به آنها اضافه می‌شود. بعداً از مادر بخواه برای تو راجع به آنها توضیح دهد.»
اینجا و آنجا، صندلی راحتی کنار پنجره‌ها به چشم می‌خورد که مردم می‌توانستند بر روی آن استراحت کرده و مناظر را تماشا کنند. گرچه در آن موقع ما وقتی برای تماشای منظره نداشتیم و براندون، کلید به دست پیش می‌رفت. ایرین در حالی که ما وارد راهرویی سنگی می‌شدیم توضیح داد:
«این قسمت سنگی حدود هشتاد سال پیش به ساختمان اضافه شد و سنگهای آن را از معدن خودمان آوردیم.»

من با شگفتی گفتم:

«این همان مانند یک قلمرو خصوصی است. این طور به نظر می‌رسد که من قرار است در یک کاخ زندگی کنم.»

مادر براندون در حالی که کنار هم راه می‌رفتیم لبخند زد و گفت:

«وقتی کوچک بودم و پدر و مادرم مرا برای تعطیلات اینجا می‌آوردند من وانمود می‌کردم که اینجا قصری است و من یک پرنسس! و ازدواج با بروس مک‌کلین^(۱) مانند ازدواج با پرنس بود و البته جفری مک‌کلین شاه بود و او واقعاً اینجا پادشاهی می‌کرد و ما هنوز احساس می‌کنیم که باید از فرمانهای او پیروی کنیم.»

من گفتم:

«این طور که معلوم است من با نوهی شاه ازدواج کرده‌ام!»
 او بازوی خود را به دور من انداخت و به نرمی فشارم داد و در حالی که
 به طرز ناگهانی حالتی عجیب و هیجانی در لحنش پدیدار شده بود گفت:
 «من می‌خواهم که تو اینجا خوشحال باشی. می‌خواهم که تو براندون را
 خوشحال کنی.»



در حالی که من اینجا نشسته‌ام و ساعت‌ها از این اتفاق گذشته است، من
 می‌توانم لحن صدای او را به خوبی به خاطر آورم و من در این تنهایی
 پرتشویش خود از آن لحن متعجبم! ولی من در آن لحظه به هیجان او توجهی
 نکردم.

من او را مطمئن کردم و گفتم:

«من هیچ چیز را بیشتر از این نمی‌خواهم که شوهرم را خوشحال کنم.»
 «می‌دانم جنی. من این را در چهره‌ی تو می‌خوانم. تو باید اینجا خوشحال
 باشی. آه، خواهش می‌کنم خوشحال باش. براندون تو را خیلی دوست دارد تو
 باید نامه‌هایی را که درباره‌ی تو نوشته است ببینی.»

البته من به خوبی می‌دانستم و هیچ احتیاجی نبود که مرا از عشق او
 مطمئن سازد و من باز هم از تأکید او تعجب کردم.

در جلوی ما، براندون قدری درنگ کرد، کلیدش را در قفل چرخاند و در
 جشمانش محبت به هر دوی ما مانند نوری می‌درخشید. قبل از اینکه وارد
 شوم او دستش را جلو آورد تا مانع ورودم شود او گفت:

«صبر کن. اجازه بده اول مادر نگاهی به اطراف بیندازد.»

این مانند آن لحظه‌ای بود که ما بالای تپه بودیم و او می‌خواست من برای

اولین بار آن منظره‌ی باشکوه را بینیم. به نظر رسید که آیرین منظور او را درک کرد. او داخل اتاق شد و من صدای باز شدن درها را می‌شنیدم. سپس او پیش ما بازگشت و گفت:

«همه چیز مرتب است. چمدانهایتان اینجاست و براندون، تو فردا می‌توانی اگر دوست داری وسایلت را از خانه بیاوری اینجا. حالا شما را تنها می‌گذارم عزیزانم.»

او هر دوی ما را بوسید و به طرف راهرو برگشت.

«من به همین زودی او را دوست دارم.»

این جمله را در حالی که بغضی گلویم را می‌فشرد به براندون گفتم.

«شاید می‌توانستم در وجود مادر براندون، آن مادر واقعی را که هیچ وقت

نداشتم چه آن وقت که آریل بود و چه الان که نیست، بیابم.»

براندون دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

«بیا اینجا.»

ما با هم در اتاق راه رفتیم و من به سختی می‌توانستم توجهی به اتاق نشان دهم چرا که درهای بالکن باز بودند و ما را فرا می‌خواندند. ما روانه‌ی آنجا شدیم در حالی که بازوی براندون دور من بود و زیبایی نفس‌گیر مناظر در روبروی ما گسترده بود پنجره اتاق‌های ما به سمت دریاچه‌ی کبود رنگ باز می‌شدند و درست آن پایین، چمن و جاده پیدا بود و راهی که به سمت کوهستان می‌رفت. ولی، این خود کوهستان بود که مرا می‌خکوب کرده بود. کوهستان لورل، که اسم خود را بر تمام این منطقه گذاشته بود دورتادور دریاچه با درختان پوشیده شده بود به غیر از قسمتی که به سمت هتل بود. هوا صاف بود و بوی درختان هلو را می‌داد و به زحمت صدایی به گوش می‌رسید.

سکوت همه جا را فرا گرفته بود. من همان طور که قبلاً بالای کوه گفته بودم دوباره تکرار کردم:

«چقدر آرامش بخش است.»

«بله. و ما می‌خواهیم اینجا را به همین شکل حفظ کنیم. پدر بزرگ من می‌خواست که اینجا را برای همیشه دست نخورده نگاه داریم و مهم نیست که چه اتفاقی برای بقیه دنیا بیفتد. او عادت داشت که بگوید ما این هدیه‌ی آرامش‌بخش را داریم تا تقدیم به انانی بکنیم که از دعوا و بگومگوهای دنیا بیزار و ملول گشته‌اند و به اینجا می‌آیند تا دوباره خود را دریابند.»

گفتم:

«من هم این را دوست دارم.»

چقدر در آن لحظه احساس امنیت و اطمینان می‌کردم، در حالی که دست براندون را بر کمر خود احساس می‌کردم و می‌دانستم که همسر او هستم. جایی در پایین صدای خنده می‌آمد و ناگهان دختر و پسری ظاهر شدند در حالی که دست در دست هم می‌چرخیدند. و سکوت، به طرزی دلپذیر شکسته شد. آن وقت ما به اتاقمان برگشتیم و من وقت کافی پیدا کردم که به نقطه‌ی اوج شادی برسیم! ما وارد اتاقی بسیار دوست‌داشتنی و زیبا شدیم که بهتر از هر هتلی، برای استفاده خصوصی مبلمان شده بود و مسلم بود که این آپارتمان بسیار خاص بود همان طور که براندون اشاره کرده بود و همیشه برای مهمانان فامیل مک‌کلین مورد استفاده قرار می‌گرفته است. و این شادی مرا افزون کرد که مشاهده کردم بخشی از اتاق که دور تا دورش پنجره بود، به سمت ساردها قرار می‌گرفت. درون اتاق، یک میز کوتاه از چوب بلوط قرار گرفته بود که روی آن گلدانی مملو از گل‌های داوودی بود، یک ظرف میوه و

چاقویی نقره‌ای هم روی میز بود.

نشانه‌هایی برای خوش‌آمدگویی به من، بله! راحتی و رضایت من در نظر گرفته شده بود بقیه‌ی اتاق به یک میزان جذاب و زیبا بود، میز تحریری به سبک ملکه‌ی آن وجود داشت و همچنین کمد کوچک برنجی که در کنار پرده‌های طلایی جا گرفته بود و بر روی آن آباژور چینی قرار داشت که با نوری سرخ رنگ، سطح کمد را روشن می‌کرد. قالیچه‌ای که در وسط اتاق بود، طرحی گلدار داشت که به طرز مینوع بر اثر گذشت زمان، کمرنگ شده بود. یک نقاشی ابرنگ از باغ نومی^(۱) در بالای مبلی صورتی آویخته شده بود و من جلو رفتم که آن را از نزدیک ببینم. من همیشه به نقاشانی که طبیعت را می‌کشیدند حسادت می‌کردم چرا که تنها کاری که من می‌توانستم بکنم کپی برداشتن از گل‌ها و گیاهانی بود که به همان شکل در طبیعت وجود داشتند. در حالی که به سمت براندون برمی‌گشتم گفتم:

«اتاق بسیار زیبایی است.»

دوباره براندون غرق در لذت شد و توضیح داد:

«در اصل مادر بزرگم این اتاق را مبله کرده است ولی مادرم هم چیزهایی از

مال خودش به اینجا اضافه کرده.»

دری که در اتاق نشیمن قرار داشت متعلق به اتاق خوابی بزرگ بود که آن هم بالکن مخصوص خودش را داشت که به سمت دریاچه باز می‌شد، گرچه مناره‌ها در اینجا قابل رویت نبودند. حتی حمام کوچکی هم که در اتاق بود منظره را نشان می‌داد کمد‌های دیواری با درهای کشویی در نظر اول به چشم نمی‌آمدند و این براحتی اتاق می‌افزود من فریاد زدم:

«من خوشحالم، خوشحالم، خوشحال!»

و به طرزی قابل قبول روی نوک پاهایم در اطراف اتاق چرخ زدم. حتی احساس می‌کردم که زیبا هستم!

براندون در کنار من قرار گرفت و برای مدتی طولانی و رضایت‌بخش صحبت کرد ولی ما باید چمدان‌ها را باز می‌کردیم و لباس‌هایمان را اویزان می‌کردیم تا مطمئن شوم که لباسی بدون چروک برای امشب خواهم داشت. به همین دلیل عشقی که ما آرزو داشتیم به یکدیگر نشان دهیم باید به تعویق می‌افتاد در حالی که چمدانم را باز می‌کردم از براندون پرسیدم:

«ایا برای شام لباس می‌پوشی؟»

«تو دامن‌های بلند و کت و شلوار در اتاق غذاخوری خواهی دید ولی نه لباس‌های عصر واقعی! ما نسبتاً رسمی هستیم و مهمان‌هایمان هر طور که راحت باشند لباس می‌پوشند گرچه ما به شلوارهای جین در هنگام شام خوردن اخم می‌کنیم! شام زود بیرو می‌شود. ساعت شش و نیم. و ما پشت میز خودمان شام می‌خوریم. هر چند که یک تشریفات خانگی هم هست که ما قبل از شام از انجام آن لذت می‌بریم. نومی مسؤول آن است. بهتر است ما حدود ساعت شش برویم پایین و کمی با مردم معاشرت کنیم.»

من در همان حال که یک دامن بلند مشکی و فیروزه‌ای را برای پوشیدن آماده می‌کردم گفتم:

«جرا نومی آنقدر آماده است که از من بدش بیاید؟»

«او هنوز تو را نمی‌شناسد. و او شدیداً به خانه‌ی کوهستانی احساس تعلق دارد و همین طور نسبت به من. به او فرصت بده.»

او قبلاً هم این را گفته بود ولی من کاملاً قانع نشده بودم. مهم نیست، من

تمام سعی‌ام را خواهم کرد که دل نومی را به دست آورم و او را مطمئن کنم که من هیچ ضرری به براندون و یا این مکان زیبا نخواهم رساند. ولی کماکان چیزهایی وجود داشتند که می‌خواستم بدانم.

«تمام آن مسایل در دفتر لورینگ راجع به موضوع پلیس، چیست؟»

براندون داشت در گوشه‌ی کمد ژاکت‌ش را اویزان می‌کرد و به طرف من برنگشت و همان طور جواب داد:

«کمی ناخوشایند است. آیا امشب باید راجع به آن صحبت کنیم؟»

«بهتر نیست من بدانم؟ قبل از اینکه اشتباه کنم و یک چیز نادرست بگویم به دلیل اینکه موضوعی وجود دارد که من نمی‌دانم؟»
او تقریباً با خشونت به سمتم برگشت و گفت:

«خیلی چیزها هستند که تو به این زودی نخواهی دانست جنی. و هیچکس هم انتظار نخواهد داشت که تو بدانی ولی اگر می‌خواهی بدانی، بیا اینجا.»

دست او روی بازوی من به هیچ وجه ملایم و نرم نبود و در حالی که او مرا به سمت بالکن می‌برد من با تعجب به او خیره شده بودم. او با خشونت گفت:
«نگاه کن! آن توده‌ی قلوه‌سنگهای لغزان را در انتهای دریاچه می‌بینی؟ ما آن را مخفیگاه گرگ می‌نامیم. تو باید به این اسامی که ما برای کوره راهها و محل‌های خاص می‌گذاریم عادت کنی. این خیلی به دردبخور و مفید است که ما اینجور اسامی عجیب و غریب انتخاب کنیم چون باعث می‌شود که مهمانان در اینجا سرگردان شوند و برای همین مدام نقشه را همراه خود داشته باشند تا موقعیت خود را تشخیص دهند. جنگل واقعی آنجاست و تو می‌توانی در آنجا گم شوی، چنانکه مردم گم می‌شوند.»

«چه اتفاقی در مخفیگاه گرگ افتاد؟»

صدای براندون سخت شد:

«در ماه مه گذشته یک زن، آنجا مُرد آنجا یک صخره‌ی تودرتو است که کوهنوردان دوست دارند از آن صعود کنند و در بالای آن یک غار بزرگ وجود دارد یک سنگ بزرگ روی آن زن افتاد و ما از آن موقع به هیچکس اجازه‌ی رفتن به آنجا را ندادیم.»

من لرزیدم:

«ولی چرا پلیس؟»

«باید تحقیقاتی انجام می‌شد، گرچه کسی مقصر نبود و این تمام قضیه است. این یک تصادف فاجعه‌آمیز بود ولی این تنها مورد جدی است که من به خاطر دارم و کلاً سابقه‌ی ما خوب است.»

«لورینگ طوری وانمود کرد که انگار پلیس هنوز پی‌گیر ماجراست؟»

براندون آهی کشید و به درون اتاق بازگشت:

«من نمی‌دانم جریان چیست. بعداً با او صحبت خواهیم کرد.»

«آیا آن زنی که مُرد مهمان بود؟»

براندون در مقابل چمدانش ایستاد، در حالی که بلوزی در دست داشت،

گفت:

«نه. او اینجا زندگی می‌کرد - او کمی درنگ کرد و بعد ادامه داد - او

فلوریس دوین^(۱) بود عروس کیو و همسر مگنوس.»

من هرگز نشنیده بودم که صدای براندون آنقدر سرد و سخت باشد و لحن

گفتار او بیش از پیش مرا ترساند. گفتم:

«متأسفم. تو از دست من عصبانی هستی ولی من نمی‌دانم که چه کار کرده‌ام.»

او ناگهان بلوز را انداخت و به طرف من آمد و مرا محکم بغل کرد و برای همین صورت من در گودی گردنش قرار گرفت و نمی‌توانستم چشم‌هایم را ببینم.

«من هم متأسفم عزیزم. من فکر می‌کنم که ما همه خود را به خاطر اتفاقی که آن روز افتاد مقصر می‌دانیم کسی باید می‌دانست که آن سنگ ممکن است بیفتد. عنوان کردن دوباره‌ی این داستان آزاردهنده است. این صحبت‌ها مادر را خیلی ناراحت خواهد کرد. من در وقت دیگری برایت کاملاً توضیح خواهم داد ولی جنی، بگذار که برای مدتی آن را فراموش کنیم. فراموشش کن. من می‌خواهم که تو یاد بگیری که اینجا را دوست داشته باشی. می‌خواهم، من می‌خواهم مطمئن شوم که تو اینجا خواهی ماند، قبل از اینکه بدانی اینجا در گذشته چه اتفاقاتی افتاده و این اتفاقات نباید الان بر ما اثری بگذارند.»

من فریاد زدم:

«البته که من اینجا خواهم ماند. چرا نخواهم؟»

براندون چه حرف عجیبی می‌زد! او مرا از خودش دور کرد و هنگامی که به چشمانش نگاه کردم برای اولین بار دیدم که چیزی نامطمئن آنجا وجود داشت و دیدن آن مرا می‌آزرد نامطمئن نسبت به چی؟ من؟ براندون همیشه مطمئن‌ترین شخص به نظر می‌رسید که من تا به حال دیده بودم و احساس می‌کردم که او می‌دانست که دارای بالاترین حد اطمینان است و می‌تواند به تنهایی با تمام دنیا کنار بیاید و حالا در چشمانش تردیدی وجود داشت که مرا

نگران می‌کرد. گفتم:

«خیلی خوب. بیا الان همه را فراموش کنیم ولی نه برای مدتی طولانی عزیزم. اگر قرار است که من قسمتی از زندگی تو باشم نیاز دارم که همه چیز را بدانم. همه‌ی مسایل را چه خوب باشد و چه بد.»

آنگاه او لبخند زد و سرش را تکان داد:

«نه همه چیز. هیچ انسانی نباید همه چیز را به کسی بگوید.»

ولی او یکدفعه دوباره خوشحال به نظر می‌رسید و من احساس کردم حالا که بحث را کنار گذاشتیم او آسوده شده است. ولی برای من مشکل بود که دوباره آن احساس شادی را به دست آوردم. در طول حمام کردن و لباس پوشیدنم حتی وقتی که در مقابل پنجره پشت میزتوالتم نشستم و موهایم را شانه کردم، افکارم با نگرانی در مغزم می‌چرخیدند. من یک احساس عجیبی به چیزی ناشناخته و تهدیدآمیز داشتم که خوشحالی‌ام را احاطه می‌کرد چیزی که براندون قادر شد برای مدتی از خود دور کند، ولی من نتوانستم. او حداقل می‌دانست که چه چیزی را دور می‌کند. ناشناخته همیشه می‌تواند وحشتناک باشد. من به خودم گفتم که باید به این آگاهی چنگ زدم که ما حقیقتاً یکدیگر را دوست داریم و هرگز اجازه نخواهیم داد که چیزی بین ما قرار گیرد و عشق ما را نابود کند. در حالی که براندون را در آن سمت اتاق نگاه می‌کردم، دانستم که چقدر احمقانه است که فکر کنم چیزی می‌تواند بین ما قرار گیرد.

با این حال فکر کردن به آن زن ناشناس، فلوریس دوین، همسر مگنوس، که آن طور غم‌انگیز مُرده بود، مانند سایه‌ای، آن شادی را که می‌خواستیم احساس کنیم، کمرنگ می‌کرد.

همان طور که زمان می‌گذشت، من اسم مگنوس دوین را با خود تکرار

می‌کردم و متعجب بودم که چرا این اسم آنقدر در گوشم آشنا بود. ولی نتوانستم به خاطر بیاورم که آن را کجا شنیده‌ام و وقتی که مشغول لباس پوشیدن شدم، این سؤال را از ذهنم خارج کردم.

برای عصر من دامنی بلند با زمینه‌ی فیروزه‌ای و راههای مشکی و یک پیراهن کرپ به همان رنگ پوشیدم. سال‌ها بود که چنین لباس‌هایی نخریده بودم، از آن وقتی که یاد گرفتم که هرگز با آریل رقابت نکنم. ولی براندون خواسته بود که من جهیزیه داشته باشم و من سعی کردم که اطاعت کنم گرچه هنوز هم این احساس را داشتم که وقتی اینها را می‌پوشم به شکلی دیگر در می‌آیم. این خودش اطمینانی بود که آینه به من می‌داد و می‌گفت که نگران نباشم. من حالا می‌توانستم به خودم فکر کنم. نه به آریل.

براندون گردنبند یا قوتی را که به من داده بود، به دور گردنم بست و من گوشواره‌های کوچک یا قوتی را که سال‌ها قبل آریل به عنوان هدیه کریسمس به من داده بود را نیز گوشم کردم. فکر نکردن به آریل؟ آسان نبود وقتی که اغلب فکر خواهرم آنجا بود که به من ضربه بزند و هیچگاه مرا از درد کشیدن خلاص نمی‌کرد. اینکه تمام آن زیبایی و نبوغ و سرزندگی به آن زودی تمام شد... سخت بود که تنها به خودم فکر کنم.

در حالی که موهایم را به کمک شانه از جنس لاک لاکپشت به صورت کلافی در پشت سرم جمع می‌کردم براندون مرا نگاه می‌کرد و من چشمهایم را درون آینه نگاه کردم و گرمی نگاه سرشار از رضایتش که مرا در بر می‌گرفت و به من اعتماد به نفس می‌داد را احساس کردم. اعتماد به نفس که هیچگاه در زندگیم نداشتم. من باید فکر آریل را از خودم دور کنم.

او به من گفت:

«خوشایندترین چیز درباره‌ی تو این است که تو واقعاً نمی‌دانی که چقدر زیبا هستی.»

او خم‌ند و پاهای مرا را بوسید و من به او تکیه دادم و توانستم برای لحظه‌ای تمام سایه‌ها را از خودم برانم.

وارد راهرو که شدیم او در را بست و در به طور اتوماتیک قفل شد. او گفت: «این کلید اضافه هم برای توست.»

و من آن تکه فلزی را در کیف مخمل مشکی‌ام گذاشتم.

من پرسیدم:

«آیا این بالا هم مهمان‌ها هستند؟»

«نه. ما این قسمت را استفاده نمی‌کنیم مگر اینکه غیرمنتظرانه جمعیت زیاد شود، بنابراین این محل فقط متعلق به من و توست. در کنار آن طاقچه در طبقه‌ی پایین یک صندوقخانه است با راه پله‌ای که به سمت سقف و زیر شیروانی هتل می‌رود. بعداً تو را آنجا خواهم برد گهگاهی کسی در قسمت‌های خالی پرسه می‌زند و می‌گردد ولی در قسمت اصلی ما تنهائیم.»

من اینجا را دوست داشتم و مثل آن بود که ما در خانه‌ی خودمان زندگی می‌کنیم به جای خانه، یک سوئیت در این قصر. ما فرش قرمز را دنبال کردیم تا جایی که راهرو پهن شد و در حالی که به سمت پله‌ها می‌رفتیم، گهگاه در راهرو مهمانی را می‌دیدیم تا اینکه به آسانسور رسیدیم. این بار ما به طبقه‌ی دوم رفتیم، طبقه‌ی سالن غذاخوری. وقتی از آسانسور خارج شدیم صدایی که همراه با نواختن پیانو آواز می‌خواند به طرف ما می‌آمد.

صدا خواند:

«عشق اینجاست که بماند *love is here to stay*»

و بعداً زمزمه‌ی صداهایی به گوش رسید. خاموش و نه بلند اما آنقدر که به من یادآوری کند که ما کجا هستیم. از اتاق‌های کوچکی گذشتیم من نگاهی گذرا به مبلمان زمان ویکتوریا، مبل‌های مخملین باکنده‌کاریهای زیبا، میزهای تک‌پایه‌ی گرد با روکش‌های مخملی، کردم. زیبا بود من در کنار یک اتاق ایستادم و با لذت به گلدانهای پر از گل نگاه کردم ولی این، پنجره‌هایی که به سمت غرب باز می‌شدند بودند که چشم مرا گرفتند. قسمت شرقی دریاچه از اتاق‌های ما پیدا بود ولی در اینجا گستره‌ی غربی دهکده معلوم بود که در انتها به کوهستان ختم می‌شد. کوهستانی که به رنگ آبی خاکستری در مقابل آسمانی که داشت به رنگ طلای سرخ در می‌آمد، ایستاده و قد علم کرده بود من زمزمه کردم:

«آنقدر زیباست که آدم را به درد می‌آورد»

براندون کنار من بود و گفت:

«بله. ولی اینجا هیچوقت به یک شکل نیست. آسمان همواره در حال

تغییر است و کوهستان در هر تابش نور تازه‌ای متفاوت به نظر می‌رسد.»

«اینجا همه چیز خیلی... خیلی دور از این جهان به نظر می‌رسد. غیر

زمین. نه تلویزیون، نه رادیو و نه روزنامه‌هایی که از مرگ خبر می‌دهند.»

براندون خندید:

«آه. البته روزنامه وجود دارد و آنها هنوز هم از سرنوشت و مرگ خبر

می‌دهند. و ما در طبقه‌ی همکف فروشگاه‌های هم داریم ولی آنهایی که

می‌خواهند برای مدتی از دنیا فرار کنند، اینجا راحت هستند. گرچه اینجا

بهشت هم نیست و تو هم هیچوقت این فکر را نکن. هیچ کجای این محل

یک بهشت خیالی نیست. تنها آرامش، استراحت و کمی فراموشی، چیزهایی

هستند که ما اینجا در دسترس قرار می‌دهیم و اینها برای کسانی که اینجا می‌آیند کافیست و به همین دلیل است که آنها دائماً به اینجا باز می‌گردند همان طور که من همیشه به اینجا برمی‌گردم و مهم نیست که از کجا، هر جا که باشم در نهایت متعلق به اینجا هستم.»

هیچ دلیلی نداشت که سخنان او دوباره مرا ناراحت کند. من هیچگاه نخواهم خواست که شوهرم را از این مکان زیبا دور کنم. خواهم خواست؟ مطمئناً من همیشه سعی خواهم کرد که اینجا را خانه‌ی خودم بدانم درست مثل او.

ما راه خود را ادامه دادیم و اتاق‌های بیشتری را دیدیم که همگی با آنتیک‌های زیبا آراسته شده بودند و به مهمانان راحتی را هدیه می‌کردند برخلاف تمام هتل‌هایی که من تا به حال دیده بودم. براندون گفت:

«بیشتر این وسایل در زمان مادر بزرگم جمع‌آوری شده است. و حالا این طبقه به نومی تعلق دارد و او بسیار کارآمد شده، نه فقط در مورد باغ بلکه در مورد تمام این وسایل دوره‌ی ویکتوریا.»

همان طور که در راهرو می‌رفتیم به کنار پیانو رسیدیم و نوازنده سرش را بلند کرد و به براندون لبخند زد.

«اینجا اثری از موسیقی راک نیست.»

این را زمزمه کردم و براندون سرش را به علامت موافقت تکان داد. «ما مهمان‌های جوان هم داریم ولی برای آنان هم موسیقی آرام و عاشقانه پخش می‌کنیم و به نظر می‌رسد که آنها هم دوست دارند. موزیک قدیمی در داخل با طبیعت خارج یک ترکیب غیرقابل انکار را به وجود می‌آورند

و به همین دلیل است که نمی‌گذارم لورینگ اینجا را از بین ببرد.»
 مهمان‌ها در اتاقی جمع شده بودند. با هم گپ می‌زدند. همدیگر را ملاقات
 می‌کردند و حوادث روزشان را با هم مقایسه می‌کردند. با این حال اینجا بیشتر
 از مهمانی‌های نیویورک رسمی به نظر می‌رسید و خبری از مشروب هم نبود.
 من با تعجب زمزمه کردم:

«أنها الكل مصرف نمی‌کنند.»

براندون گفت:

«ما اینجا بار نداریم ولی اگر تو می‌خواهی قبل از شام چیزی بنوشی...»
 حرفش را قطع کرده و گفتم:

«من این طوری ترجیح می‌دهم.»

گاهی اوقات که آریل نمی‌رقصید بسیار می‌نوشتید و از آنجایی که تمام
 سعی‌ام را می‌کردم که با او فرق داشته باشم بسیار کم مشروب می‌نوشتیدم.
 یک خانم پیر با موهای سفید در پیراهن بلند و سیاه ما را دید و از جایش
 بلند شد و به طرف ما آمد و به براندون گفت:

«پسر عزیزم. چقدر خوب است که تو را می‌بینم. من تمام تابستان اینجا
 بودم و اصلاً تو را ندیدم ولی می‌فهمم. - او نگاهی دوستانه به من کرد و ادامه
 داد - من می‌خواهم با این تازه عروس آشنا شوم.»

براندون مرا معرفی کرد و آن خانم دستم را گرفت. چشمان به رنگ آبی
 کم‌رنگش نامطمئن به نظر می‌رسید:

«خُب. تو ما را غافلگیر کردی. من شوهرت را از وقتی می‌شناسم که پسر
 کوچکی بود و در این اتاق‌ها می‌دوید. من تمام زندگیم را اینجا آمدمام وقتی
 سه ساله بودم والدینم مرا اینجا آوردند و بعد هم با شوهرم به اینجا می‌آمدیم و

تعطیلاتمان را در لورل می‌گذرانندیم و حالا که تنها شدمام هنوز هم می‌آیم. برای همین خوشحالم که سلسله‌ی مک‌کلین کماکان ادامه یابد. این روزها دیگر مردم بچه زیاد نمی‌خواهند. حداقل، کسانی که اینجا هستند این طورند.» براندون مرا با شتاب از او دور کرد و من متعجب بودم که چرا؟ زیرا او فقط سعی داشت به ما محبت کند. ما راهمان را ادامه دادیم و گهگاه به ما خوش آمد می‌گفتند گرچه اغلب میانسال و مسن بودند. میهمانان جوان آنقدر اینجا نیامده بودند که براندون را بشناسند.

براندون گفت:

«ما حتماً نومی را در سالن خانوادگی پیدا خواهیم کرد آنجا جایی است که اگر مهمانان بخواهند مک‌کلین‌ها را ببینند، می‌آیند. این هم یک سنت دیگر است و ما معمولاً از عادات و سنن هستیم!»
من گفتم:

«سنن به نظر من دوست داشتنی هستند مگر این روزها چه کسی پایبند سنت هست؟»

سالن خانوادگی پوشیده شده با مخمل قرمز بود و پرده‌های طلایی کنار کشیده شده بودند و پنجره‌ها نمایی از آسمان و کوه‌های دوردست را نشان می‌دادند. آیرین با غرور و ایبتهی تمام بر روی یک صندلی نقش‌دار نشسته بود حکومت ملکه‌ی مادر! با این حال این صحنه، ساختگی به نظر نمی‌رسید. تمام اینها به لورل تعلق داشت و همیشه هم داشته. دنیای خارج هنوز به این مکان دست نیافته بود و شاید هم دست یافته بودا ناخواسته دوباره افکارم متوجه فلوریس دوین شد که ماه مه گذشته اینجا مُرده بود و پلیس هنوز به مرگ او توجه نشان می‌داد. براندون گفته بود اینجا بهشت نیست.

ولی من به زودی این قطعه‌ی ابری را فراموش کردم چرا که براندون مرا در اطراف اتاق چرخاند و مرا به مردان و زنانی معرفی کرد که در اینجا آرام و بی‌جنب و جوش بودند و مهم نبود که در خانه‌های خودشان که مایل‌ها با اینجا فاصله داشت چه مشکلی داشتند. وقتی وارد شدیم بلافاصله نومی را ندیدیم ولی وقتی نگاه کردم او را دیدم که به سبکی راه می‌رفت و مانند صبح که دیده بودمش خاکی و کثیف نبود. دیگر دستمالی دور سرش نبود موهای خاکستریش حلقه‌حلقه و کرک مانند بود ولی درهم ریخته نبود. با تعجب دیدم که او مانند هنرپیشگان تأثر یک لباس هندی پوشیده بود که راحت به نظر می‌رسید و در تکاپو بود او باید دیده باشد که به او خیره شدم چون با خشونت به طرف ما آمد و به براندون گفت:

«به نظرت چطور هستم، براندون؟ کمد لباس مادربزرگ پایان‌ناپذیر است. فکر نمی‌کنم که این لباس را قبلاً پوشیده باشم.»

براندون لبخند زد:

«لباست خوبه ولی تو کاملاً هم به یک خانم دوره‌ی ویکتوریا تبدیل نشده‌ای. وقتی تمام روز را با شلوار این طرف و آن طرف می‌روی راه رفتنت عوض می‌شود.»

«از حالا به بعد با ناز و ادا راه خواهم رفت.»

او قول داد و کمی راه رفت که بیشتر شبیه جست و خیز بود تا راه رفتن. او حتی یکبار هم به من نگاه نکرد شاید تا آنجایی که به نومی مک‌کلین مربوط می‌شد، من نامریی بودم. من او را نگاه می‌کردم که به مهمانان خوش آمد می‌گفت و به آنهایی که لباسش را می‌ستودند لبخند می‌زد ولی هنوز کمی خشن بود.

براندون گفت:

«من نمی‌دانم که اگر او وارد دنیای خارج می‌شد چه اتفاقی برایش می‌افتاد او الان فقط پنجاه سال دارد و او همیشه کودک محبوب خانواده بود و پدربزرگ توجه خاصی داشت که او را از «خارج» محافظت کند و او هنوز سرزنده است و من گمان می‌کنم که او اینجا به حد کافی خوشحال هست. در زندگی او یکبار مردی وجود داشت که در جنگ جهانی دوم مُرد و از آن موقع نومی دیگر کسی را پیدا نکرد که بتواند به اندازه‌ی لورل به آن توجه کند ولی من فکر می‌کنم که اگر او وقتی جوان بود از اینجا می‌رفت، در هر شغلی که انتخاب می‌کرد موفق می‌شد.»

پرسیدم:

«چرا به لورل به عنوان شغل او فکر نمی‌کنی؟»

«اینجا خیلی محدود است. یک پادشاهی کوچک می‌تواند زندان هم باشد. ولی حالا دیگر او هرگز اینجا را ترک نخواهد کرد و شاید این به خاطر اوست که خیلی چیزهای قدیمی هنوز در اینجا به کار می‌آیند. مهمانان قدیمی هم شیفته او هستند و او شیفته لورل است.»

من زیر پوشش خنده پرسیدم:

«چرا او فکر می‌کند من اینجا آمدم که به اینجا آسیب بزنم؟»

براندون دوباره مثل قبل بالحنی دوپهلو گفت:

«این طور نیست. من بعداً توضیح خواهم داد جنی، الان فراموش کن.»

من می‌خواهم که همه همسر زیبای مرا تحسین کنند.»

زنگی برای شام زده شد. دری که در انتهای راهرو بود به آرامی باز شد و مهمانان در حال آمدن بودند و اغلب جوانان گرسنه در جلو می‌آمدند. ما صبر

کردیم تا سالن تقریباً خالی شد و ایرین آمد و بازوی پسرش را گرفت. لبخند ایرین همان قدر گرم بود که رفتار نومی که مرا نادیده گرفته بود سرد و خشک در همان حال که ما به طرف در می‌رفتیم لورینگ ظاهر شد و به نظر می‌آمد در حالت شتاب است ولی وانمود می‌کرد این امر برای او عادی است. در حالی که با براندون صحبت می‌کرد، لحن صدایش نشان از پیروزی داشت:

«بالاخره درستش کردم. یک کنفرانس متشکل از تمام کمپانی‌های مهم نفتی از سراسر جهان، بهار سال آینده اینجا تشکیل می‌شود این بزرگترین چیزی است که من تا حالا قادر بودم انجام دهم. آنها خیلی خرج خواهند کرد»

من دیدم که ایرین به سرعت سرش را برگرداند تا براندون را ببیند. نومی در جلو حرکت می‌کرد و فراموش کرده بود که درست راه برود و این موضوع را نشیند.

براندون به سردی به ناپدریش گفت:

«بعداً راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد چقدر از برنامه‌ها قطعی شده‌اند؟»

«به اندازه‌ی کافی قطعی هستند.»

پیروزی هنوز در چشمان لورینگ می‌درخشید.

سر پیشخدمت از گروه جلویی ما جدا شد و برای خوش‌آمدگویی به ما نزدیک شد و وقتی که براندون مرا معرفی کرد تعظیمی کرد و لبخند زد. نومی در جلو وارد سالن بزرگ شد و ما به آهستگی به دنبال او روان بودیم و من فرصتی داشتم که به اطراف نگاه کنم. من تنها یکبار به اروپا رفته‌ام هنگامی که آوریل و مادرم اصرار کردند که برای دیدن رقص خواهرم به پاریس بروم و این

سالن پذیرایی بزرگتر از تمام آنهایی بود که من در پاریس دیده بودم. ترکیب غریبی از سادگی و ظرافت این سالن را شاخص قرار می‌داد.

در بالای سرمان، شعاعهای نورانی پرتو می‌افشانند و در جایی که دیوارهای چوبی تاریک به نظر می‌رسیدند، رومیزی‌های سفید مانند چراغی سالن را روشن می‌کردند و روی میزها آباژورهایی با نور صورتی قرار داشتند و گلدانهای پر از گل‌های پاییزی همه جا به چشم می‌خوردند. کریستال‌ها و نقره‌ها را چنان جلا داده بودند که مانند جواهر می‌درخشیدند. درست در مقابل در ورودی یک آتش در شومینه‌ای بسیار بزرگ برافروخته بود و دوباره، پنجره‌ها بودند که این حالت بی‌نظیر و بهت‌آور را به اتاق می‌بخشیدند. به آخر سالن که رسیدم متوجه شدم که این قسمت به شکل نیم دایره بر روی دامنه‌ی تپه بنا شده است که پنجره‌های بسیار بزرگ یک دیوار شیشه‌ای محکم و یک دست را به وجود آورده بودند که منظره‌ی جادویی آسمان و دهکده و کوهستان را نشان می‌داد.

میز خانوادگی نزدیک یکی از این پنجره‌ها بود و یک پیشخدمت خندان، آماده‌ی پذیرایی از ما بود هنگامی که لورینگ داشت به همسرش کمک می‌کرد که بنشینند، براندون صندلی‌ها را برای نومی و من عقب کشید. من تصمیم گرفته بودم که لذت ببرم، خوش بگذرانم و از هر تجربه‌ای که در کوهستان لورل بدست می‌آورم استفاده کنم. بزودی با همه چیز آشنا می‌شدم و شاید بعداً برایم کسل‌کننده و عادی هم می‌شد. و حالا من آنجا نشستم و به بیرون از پنجره چشم دوختم و تجمع رنگها را در غروب می‌نگریستم در حالی که ابرهای سفید، رنگ زرد و بنفش و قرمز بنفش می‌گرفتند. براندون به من گفته بود که این آیرین بود که هتل را به این دلپذیری و برتری نگهداری

می‌کرد که در تمام کشور این هتل نساخته شده بود در حالی که برای غذاها امکان انتخاب زیادی وجود نداشت با این حال غذاها خوشمزه، رویایی و عالی بودند. من کمال لذت را از غذای خودم بردم: صدف‌دودی، سوپ عدس، اردک ابدار سرخ شده و سالاد سبزیجات و گوجه‌فرنگی‌های کوچک که در باغ هتل به عمل آمده بودند. برای دسر هم من گذاشتم تا تمام تکه‌های کیک پنیر فرانسوی در دهانم نوب شوند. در طول مدت صرف شام، گفتگوهای پراکنده‌ای صورت گرفت ولی به خوشایندی غذا نبود براندون کج خلق شده بود و من شک داشتم که بخاطر نقشه‌ی لورینگ است که به فکر فرو رفته. آیرین به طوری کاملاً واضح نگران هر دوی آنان بود و بین همسر و پسر گیر کرده بود در حالی که نومی دست از جنب‌وجوش برداشته بود و جوری غذا می‌خورد انگار چیزی که جلویش گذاشته بودند، قرار بود آخرین غذایی باشد که می‌خورد! من در کنار او نشسته بودم و یک بار سعی کردم سر گفتگو را با او باز کنم با گفتن اینکه چقدر تمام چیزهایی را که در لورل دیده بودم دوست داشتم ولی خیلی پیش نرفتم چرا که او چنگالش را روی میز گذاشت و چنان بی‌صبر به نظر می‌رسید گویی من در میان یک تمرکز مهم مزاحمش شده‌ام و تنها یک نگاه به من انداخته نگاهش چیزی بیش از این نبود یک لحظه به صورتم خیره شد و دوباره چشمانش را برگرداند ولی من باز هم یک نفرت آشکار را در نگاهش دیدم و احساس وحشت و شوک به من دست داد در این سالن و در این لحظه جای آن نبود که دلیل این کینه‌توزی و دشمنی را بجویم و یا سعی کنم که نفرتش را کم کنم ولی من می‌دانستم که در نهایت من و نومی مک‌کلین باید با هم روبرو شویم چرا که قرار بود که هر دو اینجا زندگی کنیم ما دائماً همدیگر را می‌دیدیم. او جوابی به حرف من نداد ولی به سادگی

آن نگاه سریع را به من انداخت و بعد برگشت و با لورینگ که در طرف دیگرش نشسته بود مشغول صحبت شد.

در آن لحظه من نگاهم به ایرین افتاد و دیدم که او مرا نگاه می‌کند و دانستم که او از این قضیه آگاه است. ایرین سعی کرد که لبخند بزند، که مرا مطمئن کند یا حداقل من اینطور فکر می‌کنم ولی لبهایش قبل از اینکه لبخندی بزند، لرزیدند و به وضوح آنچه را که شاهد بود نادیده گرفت گرچه در نگاهش هیچ چیز پیدا نبود و من احساس کردم که چیزی او را ترسانده و یا لاقل بسیار نگران کرده است و آن چیز در ارتباط با من بود. من کم‌کم داشتم احساس می‌کردم که عروس ریش‌آبی^(۱) هستم. اینجا چه اتفاقی افتاده بود که باعث شده بود براندون مرا به عنوان همسر جدیدش به اینجا بیاورد چه چیزی ایجاد نگرانی در یک زن و تنفر و بی‌زاری در یک زن دیگر کرده بود؟

لاقل من می‌توانستم روی این حقیقت تکیه کنم که همه چیز بین براندون و من کامل بود و من از شام بسیار لذت بردم. وقتی که داشتیم سالن غذاخوری را ترک می‌کردیم دستم را روی بازوی شوهرم گذاشتم و گفتم:

«ایا با من می‌آیی بیرون که قدم بزنیم؟ شاید ماه امشب زود بیرون آمده باشد و من خیلی دوست دارم که کوهستان لورل را در مهتاب ببینم.»

او دست مرا با دست خود پوشاند و گفت:

«این کار را خواهیم کرد عزیزم. ولی در شبی دیگر. لورینگ و من باید به کارهایی رسیدگی کنیم و نمی‌شود به تعویق انداخت. این ممکن است مدتی طول بکشد و شاید من دیر بالا بیایم. متأسفم ولی مطمئن هستم که مادر همراه خوبی برای عصر تو خواهد بود.»

۱- نام یک کتاب ترسناک است.

من سرم را تکان دادم و ناامیدی‌ام را پنهان کردم و گفتم:
 «می‌فهمم. ولی اگر نمی‌توانم با تو باشم، آنقدر خسته هستم که بخوام
 تنها باشم. من بالا به اتاقمان می‌روم که کمی کتاب بخوانم و بعد بخوابم.
 امروز روزی طولانی برای من بوده است.»

«بله. برای من هم همین طور. ولی من پاداشم را گرفتم. تو هم احساس
 مرا نسبت به اینجا داری و این تمام چیزی است که من می‌خواهم.»
 براندون و لورینگ برای مذاکره به طبقه‌ی همکف رفتند. نومی ناپدید شده
 بود و من مدتی با ایرین در حال به سر بردم و از او بخاطر اتاق‌های زیبا و
 خوش آمدی که گفته بود تشکر کردم. او دستم را گرفت و با مهربانی
 نگهداشت و گفت:

«خواهش می‌کنم عزیزم. من نمی‌توانم کسی را دوست داشتنی‌تر از همسر
 پسرم بخوام. نه فقط به خاطر اینکه تو آنقدر زیبا هستی، بلکه به خاطر تمام
 چیزهایی که او درباره‌ی تو گفته است و در ضمن من خیلی زود تصمیم‌ام را
 درباره‌ی اشخاص می‌گیرم.»

چیزی در نگاه او به وجود آمد گویی او می‌خواست چیز دیگری بگوید ولی
 او نگاهش را به اطراف گرداند و گفت:

«من می‌دانم که همه چیز بزودی رو به راه خواهد شد. فقط به براندون
 فرصت بده که از حال و هوای تجرد خارج شود.»
 گفتم:

«باشه. حتماً. و به سرعت اضافه کردم... البته که به او فرصت خواهم داد.
 ما هر دو احتیاج به زمان داریم تا به ازواج عادت کنیم. چیزی که من هرگز
 نفهمیدم این بوده که من چطور آنقدر خوش‌شانس بودم که او را پیدا کردم.»

آنقدر خوش‌شانس که زن دیگری قبل از من او را به دام نینداخته بود.»

او لبخندی زد و دست مرا رها کرد و گفت:

«آه. در زندگی او دخترهایی وجود داشتند. این یک راز نیست و تو نباید انتظار دیگری داشته باشی نه در مورد مردی مثل براندون ولی او قبلاً هیچگاه نخواسته بود که ازدواج کند. من خوشحالم که تو انتخاب او بودی. حالا، اگر هیچ برنامه‌ای برای امشب نداری، دوست داری برای مدتی به خانه ما بیایی؟ این خانه را پدرم نزدیک همین جا ساخت که هر وقت بخواهد برای استراحت مدتی از هتل خارج شود. نومی آنجا با ما زندگی می‌کند. گرچه او هم دفتر خود را در طبقه‌ی اصلی هتل دارد من گفتم:

«متشکرم. دوست دارم که در وقتی دیگر بیایم.»

«البته. حالا برو و حسابی استراحت کن. لورل فردا منتظر تو خواهد بود.»

کلمات او مرا گرمی بخشیدند و هنگامی که به هم شب بخیر گفتیم من با قدم‌هایی سبک به سمت آسانسور رفتم. من از اول هم به خود گفته بودم که نباید راجع به گذشته‌ی براندون کنجکاو باشم. او هیچ وقت سؤالی راجع به مردانی که من می‌شناختم از من نپرسیده و من هم نباید سؤالی راجع به زنانی که او می‌شناخته بکنم. زندگی ما با یکدیگر باها شروع شد و این کافی است. و مشکلاتی را که من در کوهستان لورل باید حل بکنم به خاطر شوهرم نیست.

فاصله‌ی بین آسانسور به طرف جایی که آنها بخش سنگی می‌نامیدند به‌نظرم تمام نشدنی می‌آمد. این قسمت که سال‌ها پیش به ساختمان اصلی اضافه شده بود راهرویی زیگزاگی داشت. حداقل من از فرش قرمز و چراغ‌های نورانی راهرو خوشم می‌آمد تا اینکه راهرو باریک شد و چراغ‌ها کم‌نور شدند.

من قبلاً متوجه خلوتی اینجا نشده بودم با وجود براندون من به این سکوت محض فکر نکرده بودم ولی الان آن را کاملاً حس می‌کردم. بدون شک این مورد، اثری از شهرنشینی داشت. گرچه من هیچگاه در نیوجرسی از تنهایی نترسیده بودم و خانه کوهستانی از آنجا هم امن تر است. این ترس من فقط به این دلیل بود که من به راهروی کاملاً خالی هتل عادت نداشتم جایی که هیچکس دیگری در آن حدود حضور نداشت و این باعث آسودگی‌ام شد که به اتاقمان رسیدم من کلیدم را داخل قفل کردم داخل شدم و در را پشت سرم بستم و قفل دوم را هم انداختم. چقدر ترسناک بود، آن احساس که در راهرو داشتم، و چقدر احمقانه در آن طرف اتاق، بالکن مرا فرامی‌خواند و من به بالکن رفتم و بیرون ایستادم. در دو طرف بالکن اتاق ما، تمام بالکن‌های دیگر خالی بود. گرچه در طبقات دیگر چراغ بعضی اتاق‌ها روشن بود هوا کاملاً تاریک شده بود و من داشتم از موقعیتم لذت می‌بردم. ستاره‌ها در آسمان تیره ظاهر می‌شدند و در آن پایین، دریاچه مانند شیشه‌ای سیاه در سایه‌ها آرام خفته بود چراغ‌های هتل راههایی روی آب به وجود آورده بودند. یک اشتیاق نسبت به آرامش و زیبایی این مکان در من ایجاد شد که از حالا به بعد اینجا خانه‌ی من است و مرا خوشحال خواهد کرد. در جایی که سایرین بعد از مدتی باید اینجا را ترک کنند، من می‌توانم بمانم و اینجا را در تمام فصول و در هر شرایطی ببینم. در آن لحظات که چنین احساسی داشتم من بیش از قبل مدیون براندون بودم که این هدیه را به من داده بود و برای همیشه قسمتی از این کمال مطلوب خواهم بود از اتاق، در پشت سر من صدای یک خش‌خش خفیف و غیرقابل تشخیص آمد شاید براندون بدون اینکه من بشنوم در را باز کرده ولی مسلماً او نمی‌توانست چرا که در قفل بود من به داخل اتاق برگشتم

و متعجب بودم که آن صدا از کجا آمده بود و پاسخ به زودی آشکار شد. شخصی یکی از کاغذهای هتل را از زیر در به داخل اتاق انداخته بود و من دوباره آن پلنگ مفرور بر روی آرم را دیدم. آیا پیغامی از پایین بود؟ من آن را برداشتم و به طرف آباژور چینی رفتم و دیدم که کلماتی بر روی کاغذ تایپ شده‌اند. کلماتی که در یک گیومه قرار گرفته بودند:

«نگذارید هیچ گناهکاری فرار کند.»

این تماش بود مثل اینکه خنجری را در من فرو کردند. چرا که من گناهکار بودم. آریل به من تلفن کرد و من به موقع سراغش رفتم و خواهرم مرده بود.

ولی این مسخره بود و من با عصبانیت خودم را تکان دادم. هیچکس درباره‌ی آن تلفن چیزی نمی‌دانست. حتی مادرم. این به خاطر عذاب وجدان خودم بود که چنین احساس خنجر خوردنی را کردم که تجربه‌اش برای باقی زندگی‌ام در خاطر می‌ماند. ولی اگر این کاغذ برای من نبود پس مورد خطابش براندون است و این موضوع حتی ترسناکتر بود من نمی‌توانستم فکر کنم که چنین کینه‌ای متوجه شوهرم است. به سرعت در را باز کردم و راهرو را نگاه کردم. تونل طولانی راهرو خالی بود احساس سکوت وحشتناک هنوز وجود داشت و حضور خلوتی هنوز لمس می‌شد. صندوقخانه‌ای که به سمت زیرشیروانی می‌رفت مثل قفس تیره به نظر می‌رسید زمانی این قسمت جزو ساختمان اصلی حساب می‌شد و مملو از مهمان بود و حالا هیچکس جز من و براندون اینجا نبود و با این حال کسی اینجا آمده بود کسی که این کاغذ را به داخل انداخته و به سختی می‌شد تصور کرد که این یک پیغام از طرف هتل است.

مهم نیست. تصمیم گرفتم که صبر کنم تا براندون بیاید و کاغذ را کنار چراغ گذاشتم و در تعجب بودم که این چه معنایی داشت. براندون می‌داند و حتماً برایم توضیح خواهد داد. برای اینکه خودم را آرام کنم، جعبه‌ی آبرنگم را باز کردم و کتاب نقاشی را که با خود آورده بودم ورق زدم. در نیوجرسی من خیلی روی کلکسیون‌ی که از نقاشی کردن گل‌های وحشی جمع کرده بودم، کار کردم و این کتاب الان سرگرم می‌کرد نقاشی‌هایم در تمام جزئیات دقیق و کامل بودند و از آنجایی که بسیار نکته‌سنگ هستم چنان گل‌ها را کشیدم که گاهی احساس می‌کنم می‌توانم آنها را از روی کاغذ بچینم! و این کار رضایت مرا جلب می‌کرد که تا آنجایی که بتوانم آنها را بی‌عیب و نقص بکشم. اتاق داشت سرد می‌شد و من نقاشی‌هایم را کناری گذاشتم و رفتم که در بالکن را در مقابل بادی که از سوی جنگل می‌آمد، ببندم. حرارت از رادیاتورها پخش می‌شد و من خوشحال بودم که در را بسته‌ام چرا که ورود از طریق بالکن‌ها به اینجا بسیار ساده بود گرچه شاید این فکری احمقانه در آن محیط آرام بود. سپس من به اتاق خواب رفتم و تمام چراغ‌ها را روشن کردم و از آن لحظه در اینجا نشسته‌ام. منتظرم و فکر می‌کنم و در حالی که ناراحتی‌ام افزایش یافته، منتظر شنیدن هر صدایی هستم. ولی می‌دانستم که به جایی نخواهم رسید به همین دلیل لباس خواب پشمی قرمز را که براندون هنوز ندیده بود پوشیدم. این‌هی بلندی که در حمام قرار داشت به من می‌گفت که بسیار زیبا هستم و تقریباً شباهتی به خودم ندارم. این لباس خواب متعلق به آریل بود و مادر اصرار کرده بود که آن را با خودم بیاورم. او گفته بود:

«من نمی‌توانم تحمل کنم که تمام چیزهای زیبای او را به غریبه‌ها بدهم.

حداقل این را نگه دار جنی که او را به یاد داشته باشی.»

ولی من احتیاج به چیزی نداشتم تا به یاد آریل باشم و این لباس خواب مناسب من نبود. وقتی فرصت کنم آن را عوض خواهم کرد موهایم را باز کردم و اطراف شانهم ریختم. شاید براندون دوست داشته باشد که من گه گاهی زیبا و هیجان‌انگیز باشم. و لباس پوشیدن باعث شد که بیشتر احساس شهامت کنم و کمتر نگران آن کاغذ باشم.

وقتی آماده شدم وارد تخت شدم با کتابی در دست که بخوانم ولی بیشتر از آنچه فکر می‌کردم خسته بودم و فوری به خواب عمیقی فرو رفتم، در حالی که تمام چراغ‌ها در اطرافم روشن بود.



فصل سوم

امشب، شبی دیگر است و من دارم در اطراف دریاچه قدم می‌زنم و ستارگان را که در آب چشمک می‌زنند نگاه می‌کنم. در زمینه‌ی این آسمان تاریک، مناره‌های خانه‌ی کوهستانی حتی از شب هم سیاه‌تر به نظر می‌رسند. آن بالا، در میان آن مناره‌ها، چه احساسی به آدم دست می‌دهد؟ آن بالا چه منظره‌ای خواهد داشت. ولی من الان به هیچ وجه جرأت این اکتشاف را ندارم!

هیچ کس نمی‌داند که من اینجا هستم ولی من احتیاج به تنهایی داشتم تا بتوانم فکر کنم. من مطمئن نیستم که از این روز غریبی که پشت سر گذاشتم چه برداشتی می‌توانم داشته باشم. امروز اتفاقات تکان‌دهنده و شوک‌آوری افتاد که به نظر می‌رسد تمام این حوادث یک ساختمان بلند و قلعه‌ای اجتناب‌ناپذیر را می‌سازند که من می‌ترسم که به بالای آن برسم.

تمام این ماجراها از دیشب آغاز شد، در واقع با ضربه‌ای که به در وارد شد و مرا از خوابی عمیق بیدار کرد و به خواب‌های محوی که می‌دیدم رسوخ کرد. من مثل فنر از تخت بلند شدم و از جا پریدم و به یاد آوردم که در قفل است و براندون بیرون در، مانده است. فریاد زدم: «آدم.» و پابره‌نه روی فرش

دویدم. قفل با صدایی بلند باز شد و من در را باز کردم. من هیچگاه براندون را آنقدر خسته ندیده بودم و هنوز در چشمانش بارقه‌ای از عصبانیت می‌درخشید که من می‌دانستم باقیمانده‌ی جلسه‌اش با لورینگ گرانت بود. چشمانش مانند همیشه با دیدن من برق نزد و وقتی که من سعی کردم دستانم را دور گردنش حلقه کنم او مرا از خود دور کرد و گفت:

«دیگر هیچ وقت قرمز نبوش! بهت نمی‌آید!»

این را گفت و با گام‌هایی بلند از کنارم گذشت و وارد اتاق شد. من با حیرت و اندوهی فراوان به پشت او خیره شدم و گفتم:

«من من متأسفم که تو از لباسم خوشت نیامد. این لباس متعلق به خواهرم بود و مادرم می‌خواست که من این را داشته باشم.»
«درش بیار و به تخت برگرد.»

او هیچ وقت قبلاً با این لحن با من صحبت نکرده بود و من از این حرف هم ناراحت بودم و هم مبهوت. لباس را درآوردم و به تخت رفتم. او هم لباس‌هایش را درآورد و به حمام رفت و مرا سخت رنجیده و خشمگین باقی گذاشت، ولی رنجش من زیاد طول نکشید چون من سخت در تلاش بودم که همسری فهمیده باشم. براندون بدون شک ساعات سختی را با لورینگ داشته و او برای مسایلی نگران و عصبی بود که به من ربطی پیدا نمی‌کرد دلخوری او به خاطر این بود که من آنجا بودم و این تمام قضیه است. همین و من باید ساکت باشم و آتش خشمش را دامن نزنم. اتفاقی که افتاد فقط حقیقت تازه‌ای بود که من از شوهرم فهمیدم - او رنگ قرمز دوست ندارد - و من باید این آگاهی را به اطلاعاتم اضافه می‌کردم. سازگاری اصلی است که در تمام ازدواج‌ها وجود دارد و این برای یک مرد سی و شش ساله آسان نبود که

یکدفعه به همسر تازماش که بسیار کم دربارهی او می‌دانست، عادت کند. و در آن لحظه از خونسردی و منطق خودم خیلی خوشم آمد. لباس قرمز روی فرش افتاده بود فردا آن را به ایرین خواهم داد تا آن را دور بیندازد.

براندون به اتاق برگشت در بالکن را نیمه باز گذاشت و چراغهایی را که من روشن گذاشته بودم، خاموش کرد. من از زیر ملافه‌ها مواظبش بودم و دیدم که کشیدگی عضلاتش کمتر شده بود. من او را آنطور که به نظر می‌رسید دوست داشتم. پوشیده در پیژامه، لاغر و قوی بدون ذره‌ای چربی اضافه! او در حالی که یک چراغ دیگر را خاموش می‌کرد گفت:

«ما کمبود برق داریم. نمی‌دانی؟»

و من به یاد دلیل روشن گذاشتن چراغ‌ها افتادم، ولی فکر کردم که این موضوع می‌تواند تا صبح صبر کند. در حال حاضر نمی‌خواستم بیشتر او را ناراحت کنم. برای همین فقط نگاه می‌کردم و ساکت بودم. او با یک پرهیز آگاهانه از کنار لباس خواب قرمز گذشت و چراغ چینی را هم خاموش کرد و در آن وقت بود که متوجه کاغذ هتل شد آن را برداشت و به سمت من آمد و گفت:

«این چیه؟»

من باید جواب می‌دادم:

«من واقعاً نمی‌دانم بعد از اینکه به اتاق آمدم کسی آن را از زیر در به داخل انداخت و من فکر کردم شاید تو معنی آن را بفهمی.»

او اگر هم می‌دانست به من نمی‌گفت و این امر را وقتی متوجه شدم که او با خشونت کاغذ را پاره کرد و تکه‌هایش را در سطل آشغال ریخت. وقتی آخرین لامپ را هم خاموش کرد او هم آمد و دراز کشید ولی به من نزدیک نشد و به نظر ناراحت می‌رسید گویی نمی‌توانست نزدیکی مرا تحمل کند. من

آن موقع واقعاً ترسیده بودم. گفتم:

«چه شده براندون؟ به من بگو مشکل چیست.»

نالهای که او کرد بسیار نومید به گوش می‌رسید ولی حداقل او به سمت برگشت و مرا در روی مبل نشانید تا اینکه لرزشم متوقف شد و در حالی که او توضیح می‌داد اتفاقی نیفتاده است من آرام می‌گرفتم. من تمام شب را در کنار او خوابیدم و فکر می‌کنم که ما هر دو به خوابی عمیق توأم با نگرانی فرو رفتیم. من بودم که اول بیدار شدم و روی بازویم تکیه دادم و احساس خوبی داشتم که می‌دیدم او در کنار من به خواب فرو رفته. چین‌های نگرانی از پیشانی‌اش محو شده بود و او بسیار جوان به نظر می‌رسید. سایه‌ای از ریش بر روی چانه‌اش نمایان شده بود و مژه‌های بلندش روی گونه‌اش سایه می‌انداخت و رنگ آبی چشمانش را پنهان می‌کرد اگر به او می‌گفتم خوشش نمی‌آمد ولی من فکر می‌کردم که او مرد زیبایی است. پشت پنجره‌های بالکن خورشید می‌تابید و من به آرامی از جایم بلند شدم. لباس خواب قرمز آریل هنوز روی فرش افتاده بود من آن را برداشتم و در ساکی که در کمد گذاشته بودم پنهان کردم. اگر هر چیزی در ارتباط با رنگ قرمز شوهرم را ناراحت می‌کرد، من باید مواظب می‌شدم که او دوباره به خاطر این موضوع عصبانی نشود.

با وجود این، من نمی‌خواستم که این موضوع را کاملاً کنار بگذارم. شب گذشته، چیزی او را علیه من تحریک کرد گرچه مختصر و کوتاه بود، و گرچه اجازه نمی‌دادم که این موضوع دوباره تکرار شود، ولی من باید می‌دانستم که چرا این اتفاق افتاده. این خیلی مشکل بود که با شخصی زندگی کنید که وقتی که بدون قصد او را عصبانی کنید، اعصابش آن طور تحریک می‌شود ما

نمی‌توانستیم به این شکل با هم زندگی کنیم و امروز من باید فرصتی می‌یافتم تا از او بپرسم که دیشب مشکل کجا بوده است و اینکه او چرا آن کاغذ را آن طور وحشیانه پاره کرد هر اتفاقی که از حالا به بعد برای او بیفتد، من قسمتی از زندگیش هستم و باید بفهمم. حمام کردم و لباس پوشیدم. شلواری قهوه‌ای و بلوزی آجری رنگ و تا آن وقت براندون بیدار شده بود او خواب‌الوده به من لبخند زد:

«تو خیلی زود بیدار شدی. عجله برای چیست؟»

«امروز روز زیبایی است و من نمی‌توانستم بیشتر بخوابم، لورل منتظر ماست. آیا امروز همه جا را به من نشان خواهی داد؟»

نگاه او عاشقانه بود و هیچ اثری از طرد کردن دیشب در او وجود نداشت، او گفت:

«حداقل می‌توانیم شروع کنیم. سالن غذاخوری ساعت هفت و نیم باز می‌شود و من حاضر خواهم بود.»

وقتی من پایین رفتم ژاکت را هم بردم و همین طور وسایل نقاشی‌ام را. ما بر میزی نزدیک پنجره صبحانه را به تنهایی با هم خوردیم و مهمان‌ها صبحانه را در اتاق‌هایشان صرف می‌کردند. من ابرها را نگاه می‌کردم که شکل‌هایی را به صورت تیره و روشن بر روی کوهستان به وجود می‌آوردند. در حالی که صبحانه می‌خوردیم براندون بیشتر از خانواده‌ی مک‌کلین برایم حرف زد و از سنت‌ها و رسومی که در طی سالیان دراز بر خانه کوهستانی حاکم شده بود توضیح داد شاخه‌ی اصلی این خانواده و تمام وارثان آن تا آنجایی که کسی به یاد می‌آورد در اینجا زندگی می‌کردند و تمام این املاک به طور مساوی بین پدر براندون یعنی بروس مک‌کلین، ایرین، نومی و براندون

تقسیم شده بود. براندون توضیح داد:

«و ما هیأتی هستیم که اینجا را اداره می‌کنیم.»

من پرسیدم:

«و بعد لورینگ فقط از طریق ایرین وارد این گروه شد؟»

براندون کمی عسل روی نان برشته‌اش ریخت و گفت:

«فقط، کافی نیست. لورینگ در طی شش سال ازدواجشان نفوذ بسیاری

روی مادر پیدا کرده است و گاهی اوقات مادر با او علیه من همدست می‌شود

نومی شدیداً سرسپرده‌ی لورل است ولی از طرفی با بادی می‌لرزد و به همین

دلیل موقعیت متزلزلی دارد. من دیشب مخالفتم را خیلی روشن در مقابل

برنامه‌های لورینگ مطرح کردم ولی او بعضی از نقشه‌هایش را اجرا کرده است

و این، موضوع را پیچیده می‌کند.»

«ولی آیا گرداندن این همه چیز این روزها سخت نیست؟ چرا تو

نمی‌خواهی که کمپانی نفتی به اینجا بیاید؟»

«ما دوست داریم که با هتل‌های دیگر فرق داشته باشیم و تا الان هم

خوب آمده‌ایم. هتل‌های دیگر محل کنفرانس‌هایی از این قبیل است. در چند

هفته‌ی دیگر ما اینجا یک مجمع سالیانه از کالسکه‌های قدیمی خواهیم

داشت. و تو حتماً از چیزهایی که خواهی دید شگفت‌زده خواهی شد. بعد در ماه

آینده هم مجمعی از باغبان‌های غیر شیمیایی و خام‌خواران خواهیم داشت. ما

کنفرانس‌هایی برای نویسندگان و هنرپیشگان هم داریم و همین طور این

زمستان که بیاید گروهی که داستانهای جنایی و سزای می‌نویسند هم می‌آیند.

ممکن است همه‌ی اینها در حد سرمایه‌داران نفتی نباشند، ولی همین‌ها هم

هدفهای ما را تأمین و خرجمان را درمی‌آورند و برای همین ما به این

موضوعات علاقه‌مند هستیم گروه‌هایی که نگران آلودگی هستند و راجع به سلامتی تحقیق می‌کنند.»

من گفتم:

«به نظر عالی می‌رسد و ارزشمند.»

«ما هم این طور فکر می‌کنیم. ما نمی‌خواهیم که اقتصادی باشیم و در تلاش جذب معامله‌های بزرگ و نمی‌خواهیم بهره‌برداری کنیم گرچه مطمئن نیستیم که لورینگ با ما موافق باشد. گرچه باید به لورینگ اعتماد کنیم چرا که او شم اقتصادی و مدیریت خوبی دارد به علاوه‌ی توانایی. او قبلاً برای هتل زنجیره‌ای هیلتون کار می‌کرده است ولی جاه‌طلبی او برای لورل زیادی است. بخشی از جذابیت ما این است که خیلی تجاری نیستیم.»

«عمه‌ات چطور؟ آن که من در نیویورک ملاقاتش کردم؟ آیا او حق اظهارنظر برای اتفاقاتی که در اینجا می‌افتد را ندارد؟»

«او در طرف خانواده‌ی مک‌کلین نیست و هیچ وقت هم علاقه‌ای به این چیزها از خود نشان نداده است. وقتی که شوهرش مُرد برای او ارث قابل توجهی بر جا گذاشت و بنابراین او احتیاج به کمک هم ندارد.»

وقتی که صبحانه تمام شد و ما داشتیم آنجا را ترک می‌کردیم، نومی را دیدم باز هم با شلوار جین و دستمال گردن که آماده بود کارش را شروع کند. او به براندون لبخند زد و دوباره مرا ندیده گرفت. دیر یا زود من به جایی می‌رسیدم که نومی مک‌کلین را درک کنم ولی براندون نشان نداد که متوجه شده باشد و او کمک کرد که من ژاکت را بپوشم ما بیرون رفتیم در حالی که وسایل نقاشی‌ام همراه بود.

در هوای خنک و فرح‌بخش صبحگاهی دریاچه می‌درخشید و سطحش به

وسیله نسیمی که می‌وزید چین می‌خورد. براندون به سمت کوره راهی رفت که به طرف بالای کوهستان می‌رفت. او گفت:

«ما راه میان بُر را می‌رویم. راه اصلی آسان‌تر و طولانی‌تر است ولی تو گفתי دوست داری کوهنوردی کنی.»

درون جنگل، در پناه درختان، نور آفتاب ناپدید شده بود و هوا خنک و پر سایه بود برگ‌ها، همان طور که پیش می‌رفتیم درخشان‌تر می‌شدند ما یک ملخ طلایی دیدیم، درختان افرا به رنگی بود که گویی آتش گرفته‌اند. نیم ساعت طول می‌کشید تا به بالای کوه برسیم و آن وقت من هدیه‌ای از یک منظره جادویی دریافت می‌کردم! این حرفی بود که براندون در طول راه گفت. در همان حال که بالا می‌رفتیم من یک هدف خصوصی برای خودم در نظر گرفتم. وقتی بالای کوه رسیدیم و آنجا مشغول استراحت شدیم، من راجع به اتفاقی که دیشب افتاده بود با شوهرم صحبت می‌کردم چرا که با وجود چنان طبیعتی در اطرافمان به سختی می‌شد مشاجره کردا البته اگر قرار بود مشاجره‌ای پیش آید.

وقتی ما بالاتر رفتیم او مرا به طرف یک راه سنگی که به طرف یکی از کلبه‌های تابستانی بالای دریاچه می‌رفت، برد من محتاطانه به درون کلبه رفتم. براندون گفت:

«نگران نباش این کلبه‌ها درون صخره‌ها ساخته شده‌اند و ما دائماً آنها را کنترل می‌کنیم تا مطمئن شویم که امن هستند.»

من به روی یک نیمکت ناراحت نشستم. متوجه شدم که صخره‌ای که این کلبه رویش بنا شده است یکی از آن صخره‌هایی است که از پایین به آن شکل زیبا مشخص است و با این حال خیلی هم امن نبود چرا که زنی در میان

همین صخره‌ها جان سپرده بود. وقتی به پایین نگاه کردم دیدم کسی در کمینگاه گرگ مشغول صخره‌نوردی است من او را به براندون نشان دادم و گفتم:

«من فکر می‌کردم که کمینگاه بسته است.»

او گفت:

«بسته است.»

دو لا شد و فریاد زد:

«هی، شمایی که آن پایین هستید!»

مرد بالا را نگاه کرد و دست تکان داد براندون فریاد زد:

«شما نباید آنجا باشید. بهتر است به طرف دریاچه برگردید. بعضی سنگ‌ها لغزنده هستند و علامتی در راه بود که نشان می‌داد شما نباید وارد آنجا شوید.»

مرد در جواب گفت که او برخواهد گشت و راهش را به طرف دریاچه پیدا خواهد کرد

براندون او را تا وقتی که در پشت صخره‌های ناپدید شد نگاه کرد بعد گفت: «احتمالاً او در امان خواهد بود و شاید کیو به زودی آنجا را باز کند. در حقیقت کیو فکر نمی‌کرد که مشکلی وجود داشته باشد ولی می‌خواست محتاطانه عمل کند.»

من به او خیره شدم و گفتم:

«پس اگر مشکلی نبود چطور شد که...»

براندون حرفم را قطع کرد و پاسخ کوتاهی داد

«ما نمی‌دانیم.»

و من فهمیدم که او دوباره مرا دست به سر کرده بود در حالی که داشتیم کلبه کوهستانی را ترک می‌کردیم و راهمان را به بالا ادامه می‌دادیم. گفتم:

«من هیچ وقت از این مناظر خسته نمی‌شوم.»

و براندون گفت:

«من هم همین طور.»

ما در راه فقط یکی دو نفر را دیدیم شاید به این دلیل که هنوز زود بود و خیلی از کوهنوردها هنوز راه نیفتاده بودند. وقتی ما بالای یک صخره دیگر ایستادیم پرسیدم:

«آن سنگ از کجا افتاد؟»

بعد از مکثی کوتاه، براندون به نقطه‌ای اشاره کرد و من آنجا روی زمین، حفره‌ای را دیدم که روزی توسط سنگ بزرگی ایجاد شده بود معده‌ام منقبض شد و تقریباً می‌توانستم صدای متلاشی شدن سنگ و جیغ‌های زنی که در زیر آن به شده بود را بشنوم.

گفتم:

«آیا مسأله‌ای در مورد آن تصادف وجود دارد؟ چیزی که تو به من

نگفته‌ای؟»

او به خشکی گفت:

«زود باش راه بیفت!»

و مرا از لبه‌ی صخره عقب کشید. او دوباره دستش را دور شانهام نگذاشت و همچنین ما دیگر مثل دیروز دست در دست در جنگل قدم نزدیم و من این کمبود را احساس کردم. من این را کشف کردم که براندون اینجا در لورل بیشتر متغییر می‌شود تا هنگامی که در شهر است و امروز هم به خوبی و صمیمیت

دیروز نبود چیزی اتفاق افتاده بود که او را از من جدا می‌کرد گرچه من نمی‌دانستم که چه چیزی. بیشتر از همیشه، تصمیم گرفتم که بالاخره این را بفهمم و وقتی ما به آن بالا برسیم، من تمام شهامتم را جمع خواهم کرد تا موضوع را طوری پیش بکشم که او دیگر نتواند آن را عوض کند.

ولی برای حالا در حالی که صعود می‌کردیم من سرم را با درختان و گل‌ها گرم می‌کردم و تصمیم گرفتم که بعداً به اینجا بازگردم و کمی نقاشی کنم. در جایی براندون ایستاد و گفت:

«آن در آن بالا می‌بینی؟»

از آنجایی که دورتادور آن در آهنی پوشیده از پیچک بود متوجه آن نشده

بودم. پرسیدم:

«آن چیست؟»

«آنجا یک تونل زیرزمینی است و آنقدر پهن است که یک آدم بتواند در آن راه برود اینجا کابل‌های برق قرار دارد که به برج می‌رود وقتی آنجا رسیدیم بیشتر توضیح خواهم داد.»

براندون پس از اندکی مکث گفت:

«اگر تو بخواهی ما می‌توانیم به بالای برج برویم. البته اگر تو بتوانی از آن

همه پله بالا بیایی.»

ما از در طاق مانند برج عبور کردیم. در داخل، چند پسر بچه از پله‌ها پایین می‌رفتند و صدای فریادهایشان به طور گریزناک در دیوارهای سنگی برج منعکس می‌شد. آنها با ما خوش و بش کردند بدون اینکه احساس خجالت بکنند و به بیرون دویدند. واقعاً خوشحال بودم که دوباره ساکت شده بودم و ما در سکوت به طرف پله‌هایی عریض، حرکت کردیم. از بیرون در، باد به سوی

ما وزید و موهایم را پریشان کرد و نفسم را بند آورد. براندون ایستاد و مرا به آرامی بوسید و من روحی دوباره یافتم چرا که دریافتم که او خوشحال است که مرا همراه خود دارد و محل‌هایی را که دوست دارد به من نشان می‌دهد. از تمام پنجره‌های کوچک که در برج وجود داشت مناظری زیبا نمایان بود من دوباره تکرار کردم:

«اینجا فوق‌العاده زیباست.»

بازوی براندون به دور من محکم‌تر شد و گفت:

«بله! زمین و آسمان، دریاچه و آن کوهستان بی‌نظیر. این فقط انسان است که می‌تواند زشت و کریه باشد.»

کلمات او یک تلخی غیرمنتظرانه داشت و من دستم را به روی بازوی او فشردم و گفتم:

«حداقل شما اینجا تعادل مناسبی ایجاد کردماید و این ارزش زیادی دارد مگر نه؟»

او دستش را کشید و از من دور شد:

«گاهی اوقات فکر می‌کنم تمام اینها تباه شده است و گاهی می‌ترسم که اینجا هیچگاه مثل قبل نخواهد شد.»

«به خاطر... به خاطر مرگ آن زن؟»

«آن هم قسمتی از این است.»

من گفتم:

«خواهش می‌کنم به من بگو. مرا پس نزن براندون. من می‌خواهم اینجا زندگی کنم و دایم در فکر باشم که اینجا اتفاقات اسرارآمیزی افتاده که به من گفته نمی‌شود و تو را از من دور می‌کند.»

او کنار پنجره‌های ایستاده بود و به دریاچه می‌نگریست و جوابی نمی‌داد. به سمتش رفتم و به او تکیه دادم.

گفتم:

«خواهش می‌کنم به من بگو.»

او انگشتش را به نرمی بر روی لبهایم گذاشت:

«هیس عزیزم. حالا نه. این آرامش را که داریم خراب نکن. اتفاقی که قبلاً

افتاده باید فراموش شود.»

ولی من نمی‌توانستم چیزی را که نمی‌دانستم فراموش کنم. با این حال ساکت ماندم و فقط توانستم که کنار او بمانم و به دریاچه فیروزهای خیره شوم. دوباره او به جایی اشاره کرد و گفت:

«آن صخره‌ها را پشت دریاچه می‌بینی؟ ما باید آنجا هم برویم چنی. آنجا صخره‌ی یوزپلنگ است و از آن بالا منظره‌های بی‌نظیر از این برج را خواهی دید.» باز هم یوزپلنگ. من باز هم تعجب کردم که چرا این نشان خانوادگی و آرام لورل آنقدر مرا ناراحت و افکارم را پریشان می‌کرد و می‌دانستم که افکارم آرام نمی‌گیرد مگر تا وقتی که پاسخ تمام چراهایم را دریابم. من کاملاً می‌توانستم با همسران مرد ریش‌آبی^(۱) همدلی کنم، گرچه امیدوار بودم که هیچگاه این احساس را نداشته باشم وقتی که جوابها را فهمیدم. براندون یک ریش‌آبی نبود و برای الان من فقط می‌توانستم کاری را انجام دهم که او می‌خواست.

پرسیدم:

«آیا واقعاً یوزپلنگی در اینجا و این اطراف بوده است؟»

«قبلاً آره. در غرب آنها را شیرهای کوهی می‌نامند ولی اینجا مردم به

آنها یوزپلنگ می‌گویند. الان مدت‌هاست که دیگر اثری از آنها اینجا دیده نمی‌شود و البته به خاطر اینکه انسان آنها را از اینجا بیرون کرده همان‌طور که مارها را از اینجا دور کرده‌اند.»

من گفتم:

«من که خیلی خوشحالم.»

ولی تازه به فکر مارها افتاده بودم و همین‌طور یوزپلنگ‌ها. تمام سؤالات من راجع به چند مرد بود و یک زن.

«انقدر غمگین نباش جنی.»

کلماتش بسیار غیرمنتظره بوی خواهش می‌داد او ادامه داد:

«من به یاد دارم وقتی که آن روز تو را در لابی اپرا دیدم که جلوی عکس خواهرت ایستاده بودی و چقدر غمگین بودی و به یاد دارم که آن لحظه فکر کردم که دوست دارم لبخند تو را ببینم. تو از آن موقع تا حالا خیلی لبخند زده‌ای. حالا باز هم لبخند بزن.»

و من لبخندی لرزان زدم و او دوباره مرا بوسید و گفت:

«جنی، مرا بفهم و تحمل کن. من وقتی که موقعش شد همه چیز را به تو

خواهم گفت. ولی الان...»

او ترجیح داد سکوت کند و من می‌دانستم که جرأت ندارم چیز بیشتری از او بپرسم. وقتی او متوجه شد که بالاخره توانسته مانع من شود، لحن گفتارش ملایم شد و گفت:

«حتی مردهای احساساتی هم کمی بدخلقی دارند. پدرم این برج را سالها قبل ساخت و به پدر بزرگم تقدیم کرد. پدر بزرگم کارهای زیادی برای کوهستان لورل کرده بود و این پدر بزرگم بود که فکر آینده را کرده بود و برنامه‌ی حفاظت

از محیط‌زیست را آغاز کرد ولی وقتی که این برج پایه‌ریزی شد، پدرم یک اتاق سنگی در زیر اینجا ساخت که هنوز وجود دارد ولی ما راه ورودی به اینجا را قفل کرده‌ایم و آن تونلی که به تو نشان دادم به آن اتاق سنگی منتهی می‌شود.»

«آن اتاق برای چه بود؟»

«قرار بود آنجا اتاق رقص و مهمانی‌ها باشد. ولیکن بعد معلوم شد که اینجا دورتر از آن است که مهمانان بتوانند بدون وسیله خود را به آنجا برسانند و ساخت آن قبل از اینکه تمام شود متوقف شد. و ما بعد این اتاق را حماقت بروس! نامیدیم!»

«الان این اتاق هیچ استفادای ندارد؟»

او نگاهش را از من گرفت و به نظر رسید که کمی مکث کرد ولی گفت:

«نه! استفادای ندارد تقریباً نه.»

«من دوست دارم که یک وقتی آنجا را ببینم.»

نگاهش به صورتم برگشت و گفت:

«من واقعاً فکر نمی‌کنم که تو از دیدن چیزهایی که در آن اتاق است لذت

ببری جنی. آن اتاق را فراموش کن.»

یک بار دیگر طفره رفتن او مرا میبهوت کرد ولی من سوال بیشتری نکردم.

همان طور که به دیواره‌ی برج تکیه داده بودیم و مناظر را نگاه می‌کردیم

صدای سم اسب به گوشمان رسید و وقتی من پایین را نگاه کردم یک کالسکه

را دیدم که با چند سرنشین جلوی برج متوقف شد و سرنشینان آن پیاده شدند

و گردش خود را آغاز کردند. گفتم:

«پس وسیله‌ی رفت و آمد وجود دارد نه؟»

«فقط برای دیدن مناظر بله. آنهایی که نمی‌خواهند کوهنوردی کنند می‌توانند از کالسکه استفاده کنند ما یک اصطبل داریم و تعدادی اسب البته در گذشته تعداد اسبهایمان خیلی بیشتر بود.»

«آیا یک جاده‌ی عریض برای عبور کالسکه وجود دارد؟»

«البته. همان راه طولانی که ما نرفتیم هست. ماشینهای هتل هم از آن راه می‌روند و البته بسیار مراقب هستند که آسیبی به محیط اطراف نرسانند. مسؤلیت جاده و ماشینها با کیو است.»

من به آن طرف برج رفتم و باز هم کوههای سنگی دیدم و در پایین آن کلبه‌ای دیدم با یک سقف مخروطی که در میان درختان قرار داشت. پرسیدم: «آیا آنجا یک خانه است؟ من نمی‌دانستم کسی این بالا زندگی می‌کند.» «این فقط یک کابین است و اسم آن محل قله‌ی رنگین‌کمان است و جایی است که لورینگ می‌خواهد خانه بسازد قسمتی از آن صخره‌ها زمین مسطح است.»

«چگونه می‌شود به آنجا رفت؟»

«یک جاده به آن کابین می‌رود و باز هم لورینگ عقیده دارد که باید به ماشینها اجازه‌ی رفت و آمد در این جاده را داد و البته ما اجازه نمی‌دهیم که هیچ کدام از این اتفاق‌ها بیفتد.»

صدای او دوباره سخت شد و من با نگاه کردن به او فکر کردم که لورینگ بهتر است مواظب نقشه‌های جسورانه‌اش باشد. من گمان نمی‌کردم که وقتی شوهرم خشمگین شود مرد راحتی برای معامله کردن باشد. او پرسید:

«آیا آمادهای که پایین برویم؟»

من سوالی دیگر داشتم:

«آن کابین متعلق به کیست؟ آیا کسی آنجا زندگی می‌کند؟»

«آن کابین مال مگنوس دوین است. او و پدرش آنجا زندگی می‌کنند.»

«مگنوس دوین؟ نمی‌دانم چرا این اسم به گوشم آشناست!»

براندون با آن لحن عجیب که هر گاه از پسر کیو صحبت می‌کرد در صدایش پدیدار می‌شد گفت:

«شاید به این دلیل که خیلی موفق است. او به عنوان یک پیکر تراش و مجسمه‌ساز، خیلی مشهور و شناخته شده است. بعضی از کارهای او در موزه‌های کشور قرار دارند.»

«البته! مگنوس دوین! من کارهایش را در نیویورک دیده‌ام. کارهایش هم

در اندازه‌های بزرگ است مگر نه؟ ولی او چرا این بالا زندگی می‌کند؟»

«گمان می‌کنم مثل بقیه‌ی ما او هم اینجا را دوست دارد. او یک آدم تنها و گوشه‌گیر است. ما سعی می‌کنیم که مهمانان را با او روبرو نکنیم. جاده‌ای که به سمت کابین او می‌رود خصوصی است و این دلیلی دیگر است که لورینگ نمی‌تواند آنجا ساختمان‌سازی کند. کیو می‌خواهد آنجا را از دید عموم دور نگهدارد.»

احتمالاً چشمان من نشان می‌داد که به موضوع علاقه‌مند شده‌ام چون براندون با خشونت گفت:

«جنی! دنبال ماجرا نباش. مگنوس از اینکه کسی را ببیند خوشش نمی‌آید.»

«چقدر برای زنش زندگی خالی و سختی بوده است. زنش همانی بود که مُرد؟ نه؟»

«بیا دیگر برویم پایین. من کارهایی در هتل دارم که باید انجام دهم. من

نقشه را برایت توضیح خواهم داد و تو می‌توانی به گردش ادامه دهی.»
 ما پایین رفتیم و در راه چند نفری را دیدیم. قبل از اینکه به راهمان ادامه
 دهیم یک کامیون در جاده‌ی اصلی پدیدار گشت و دیدم که کیو راننده‌ی آن
 است. او کنار ما ایستاد و گفت:

«صبح بخیر خانم مک‌کلین.»

بعد به طرف براندون برگشت و گفت:

«آن پایین با تو کار دارند. مرا فرستادند که ببرمت.»

براندون چهره‌اش درهم شد و گفت:

«خیلی خوب من با تو برمی‌گردم. جنی، تو هم با ما می‌آیی؟»

«نه متشکرم. من وسایل نقاشی‌ام را آورده‌ام و حالا که اینجا هستم

می‌خواهم از آن لذت ببرم. من می‌توانم راه برگشت را خودم پیدا کنم.»

براندون رفت و کنار کیو نشست و من آنها را تا وقتی که در پیچ جاده ناپدید
 شدند نگاه کردم. چند توریست آن اطراف ایستاده بودند و من به آنها لبخند
 زدم و راه افتادم. در بالای سرم، آفتاب بالا آمده بود و گرچه باد می‌وزید ولی
 هوا گرم‌تر شده بود من ژاکتم را درآوردم و روی یک سنگ پهن کردم و رویش
 نشستم. و حالا فرصت داشتم تا چند طرح از گل‌هایی که در آنجا رویده بودند
 بکشم. گل‌های وحشی همواره بیش از گل‌هایی که در باغچه می‌رویدند مرا
 مجذوب می‌کردند. نومی می‌توانست گل‌های خود را داشته باشد. من با آنها
 کاری نداشتم و می‌توانستم با همین گل‌های زیبا که مانند کولی‌ها سرگشته
 بودند و قتم را سپری کنم و همین کار را هم کردم و از گل‌های مختلف طرح‌های
 دقیق و زیبایی کشیدم. باد میان درختان می‌پیچید و برگ‌های خشک شده را
 تکان می‌داد و بر زمین می‌ریخت. در میان این همه زیبایی می‌توانستم دوباره

احساس نشاط و آرامش کنم. تمام طبیعت و جنگل، عناصر من بودند و بار دیگر دانستم که می‌خواهم تا ابد اینجا زندگی کنم. تمام چیزهایی که در ارتباط با براندون نمی‌فهمیدم به زودی درست می‌شد. او خودش این قول را داده بود و نباید نگران باشم. نباید تبدیل به زنی غصه‌دار می‌شدم که هیچ وقت لبخند نمی‌زند. در حقیقت، شخصیت من ایجاب می‌کرد که از روی مشکلات بگذرم و به نتیجه دست یابم. دوست داشتم که همه چیز درست و مرتب سر جای خود قرار گیرد در آن لحظه، فقط می‌توانستم امیدوار باشم که هر دوی ما وقتی بیشتر یکدیگر را شناختیم، به اوضاع زندگیمان خوب بگیریم و عادت کنیم. حداقل حالا باید صبور باشم. براندون برایم همانقدر غریبه بود که من برای او، و بنابراین باید تمام این مسایل را کنار می‌گذاشتم و با اطمینان خاطر و در کمال امنیت فقط به درختان فکر می‌کردم. جنگل در کوهستان لورل دست نخورده، زیبا و متنوع بودند و معلوم بود که در گذشته آنها را با دقت نگهداری کرده بودند. وقتی فرصت شود باید در این رابطه با کیو صحبت کنم و تاریخچه‌ی جنگل را از او بپرسم. البته بسیاری از بلوط‌های وحشی طی پنجاه سال اخیر از بین رفته و البته درختان دیگری جایگزین آنها شده بود. شروع به قدم زدن کردم و کمال لذت را از محیط اطرافم می‌بردم. همان طور که پیش می‌رفتم متوجه شدم که جنگل پر از درختان پژمرده بود و البته از دیدگاه اکولوژی طبیعی بود، چرا که در جایی که جاده می‌گذشت، درختان بسیاری قطع و یا خشک می‌شدند و این درختها را برای سوخت استفاده می‌کردند. من با خوشحالی حرکت می‌کردم و با آسودگی به راهم ادامه می‌دادم و با اطرافم صلحی آرام برقرار کرده بودم، تا اینکه به جایی رسیدم که تابلویی قرار داشت با عنوان «ملک خصوصی» و در مقابل علامت ایستادم.

اینک که در این شب تاریک، کنار دریاچه راه می‌روم، مجبور هستم که دوباره به کارهایی که امروز انجام دادم فکر کنم. آیا اعمالم عاقلانه بودند؟ غیر عاقلانه؟ آیا واقعا کار خطرناکی کردم؟ نوری که از پنجره‌های هتل به روی امواج آب که بیشتر نقره‌ای به نظر می‌رسند، می‌تابد کمی محیط را روشن کرده و چراغهای اطراف هتل هم روشن هستند. ولی اینجا که من هستم، به جز ستارگان روشنایی دیگری نیست. به طرزی غریب، الان نمی‌ترسم. چرا که هیچکس نمی‌داند که من اینجا هستم. در اتاق می‌توانند توسط تلفن پیدایم کنند، ولی اینجا راحت هستم. روی یک نیمکت، در آرامش شب می‌نشینم و به تاریکی گوش می‌دهم. صداهایی از جانب هتل به گوش می‌رسد و گاهی هم خنده‌هایی. صدای موزیک مرا در برمی‌گیرد. بیانیت آهنگ معروف یک روز مه‌آلود در لندن را می‌نوازد. من هیچ وقت به آن علاقه نداشتم ولی اربل این آهنگ را دوست داشت چرا که ادعا می‌کرد که عاشق لندن است. او آنجا بعنوان مهمانِ باله سلطنتی رقصیده بود. من هیچگاه رقص او را در لندن، در نقش زیبای خفته ندیدم ولی می‌توانستم چشمانم را ببندم و او را در حال رقص ببینم. او چنان نشاط و طراوتی روی صحنه داشت که سایر بالرین‌ها را در پشت سر جا می‌گذاشت و رقص آنها را محو و بی‌اهمیت جلوه می‌داد. مشکل می‌شد باور کرد که تمام آن زیبایی و شکوه برای همیشه از بین رفته باشد.

و حالا می‌توانستم بگیریم. می‌توانستم صورتم را روی دستهایم بگذرام و کنار این دریاچه برای تنها خواهرم اشک بریزم. در چنین جایی که اطرافم مملو از زیبایی است ولی زیبایی او هیچ وقت دوباره نخواهد بود. حالا در تاریکی صداهایی به من نزدیک می‌شوند. آنها خیلی نزدیکند، زمزمه می‌کنند و

ترسناکند. با این حال می‌دانم که صداهای انسانی نیستند ولی راجع به من هم نجوا نمی‌کنند.

وقتی که آب دریاچه به کناره‌ها برخورد می‌کند صداهایی به وجود می‌آورد مانند زمزمه‌هایی عمیق. بزودی باید برگردم. من باید قبل از آمدن براندون باید در اتاق باشم. هنوز به او نگفتم که امروز صبح چه کار کردم و یا چه اتفاقاتی در باقی روز برایم افتاد و هنوز هم مطمئن نیستم که باید چطور به او بگویم. اگر او رازهای خودش را دارد شاید من هم باید اسرارم را حفظ کنم. و در حال حاضر من هم رازی را که تحملش وحشتناک است، در سینه مخفی دارم.



کلمات روی تابلو برای لحظه‌ای مرا متوقف کردند. همان طور که براندون گفته بود آن کلمات باید مانع ورودم می‌شدند. آن تابلو مانع ورود هر کسی می‌شد که می‌خواست بدون اجازه وارد شود من می‌دانستم که این جاده به کجا ختم می‌شد و می‌دانستم که بدون شک نزدیک قله رنگین‌کمان بودم ولی پیش رفتم و می‌دانستم که در انتها به آن کابینی که از بالای برج دیده بودم، خواهم رسید. هیچ کس آنجا نبود تا مرا ببیند و من قدمهایم را یکی پس از دیگری برمی‌داشتم. راه همواری نبود ولی احتمالاً راه میانبری از کابین به جاده بود احتمالاً راهی دیگر هم وجود داشت چرا که براندون گفته بود کیو می‌تواند کامیونش را تا کابین ببرد. من هیچ نقشه و هدفی نداشتم. فقط حس کنجکاوی و احساسی خفیف از نگرانی مرا به آنجا کشانده بود براندون، مگنوس دوین را دوست نداشت و این فلوریس زن مگنوس بود که یک سال پیش در یک تصادف مبهم جان خود را از دست داده بود تمام چیزی که من

در آن لحظه می‌خواستم این بود که درون کابین را نگاه کنم و اگر هم آن مرد بیرون آمد و با من صحبت کرد با او آشنا شدم. به همین سادگی. مسلماً جای هیچ نگرانی نبود به همین دلیل من از میان درختان گذشتم در میان سایه‌ی درختان هوا دوباره خنک شده بود و من دوباره زاکتم را پوشیدم و از پستی و بلندی‌ها گذشتم تا اینکه بالاخره رسیدم و این رسیدن ناگهانی بود چرا که من به هیچ خانهای نرسیده بودم و این چیزی که می‌دیدم هیچ ربطی به طبیعت هم نداشت دستان انسانی آن را به وجود آورده بود و با این حال به نظر می‌رسید که متعلق به همین جنگلی باشد که او را از نظرها پنهان کرده بود آنجا، درست وسط جنگل میدانی به وجود آمده بود که هیچ گیاهی در آن وجود نداشت به جز چمن‌هایی که چون فرشی سبز و دلگیر آنجا را پوشانده بودند.

درست وسط میدان یک گاو‌سنکی بزرگ قرار داشت در حالی که حلقه‌ای در دماغش بود و سرش را برای حمله خم کرده بود من نزدیک شدم و دوباره همان احساسی که در کودکی داشتم به سراغم آمد. همان احساسی غریب و غیرواقعی که من می‌توانم به زیبایی آریل برقصم. اینجا مطمئناً همان صحنه‌ی باله بود و درون من فقط شکوه وجود داشت و زیبایی، من دارای پاها و بازوانی بودم که هیچگاه خم نمی‌شدند. این گاو‌سنکی در تمام مدت زندگی اینجا، میان این جنگل منتظر من بوده است و من لوازم نقاشی‌ام را به زمین انداختم، بازوانم را به طرفش دراز کردم و به سمتش دویدم. اگر آن گاو‌سنکی، زنده بود و مرا می‌دید که آن طور به طرفش می‌دویدم با شاخهای بی‌رحمش مرا سوراخ می‌کرد ولی سر خم شده‌اش با آن عضلات حجیم گردنش تکان نخوردند و آن سوراخهای بزرگ بینی‌اش نلرزیدند و سم‌هایش که آماده‌ی تاخت بودند هرگز زمین را ترک نکردند. او از گرانبی‌تراشیده شده بود و من

می‌توانستم جای ابزار را روی بدن سنگی آن ببینم و مسلماً هیچ تلاشی نشده بود که آن را واقعی نشان دهند. او بیشتر به روح یک گاو نر شباهت داشت که نمایانگر قدرت و خشمی فوق‌العاده بود که تمام نیرویش را به کار می‌گرفت تا دشمنش را، انسان را، نابود کند. آرزو کردم که ایکاش آریل او را می‌دید. آریلی که رقص خودباورش را در مقابل زنوس در باله‌ی گاو افسانه‌ای اجرا کرده بود. من در اطراف آن حیوان سنگی غول‌آسا چرخیدم. او خیلی بزرگتر از اندازه‌ی حقیقی بود اگر آن در نیویورک بود جمعیت بی‌شماری را برای دیدن شکوه خارق‌العادماش به موزه می‌کشاند و با این همه او در این مکان در انتهای جاده‌ای که خصوصی بود ایستاده بود بدون اینکه کسی او را ببیند. بغیر از من که مانند یک متجاوز به اینجا آمده بودم. آریل اگر بود می‌توانست در مقابل او برقصد و مانند یک بت‌پرست او را ستایش کند. ولی من نمی‌توانستم. من فقط می‌توانستم از آن لذت ببرم. در حالی که گاو سنگی را دور می‌زدم متوجه شدم که در کنار سر خمیده‌ی آن یک سنگ بزرگ گذاشته شده است. مطمئناً برای بالا رفتن بود و آن، پاهای مرا دعوت کرد که به رویش بایستد و وقتی که من آنجا ایستادم فهمیدم که می‌توانم تا روی سر آن بروم و تعادلم را بین دو شاخ بزرگش حفظ کنم و در لحظه‌ی بعد با پیروزی بر روی پشت عریض او ایستاده بودم و کفش‌هایی را که برای پیاده‌روی پوشیده بودم در آن پایین باقی گذاشتم و در نتیجه هیچ مشکلی در جهت لیز خوردن نداشتم. من باز هم مجنوب شده بودم. در بالای سرم آسمان آبی آبی بود با یک بالشی از ابر سپید از این بالا من می‌توانستم صخره‌ی بزرگ موسوم به قله‌ی رنگین‌کمان را ببینم و تقریباً می‌توانستم روی پشت عریض گاو سنگی برقصم. در حالی که از خیالپردازی خود در شگفت بودم دستانم را بالای سرم بردم و در

موقعیت پنج باله که به یاد داشتم آنها را چرخاندم. موهای سیاه مشکمی ام را روی شانه‌هایم ریختم و من احساس زیبایی و شکست‌ناپذیری می‌کردم. فریادی که با عصبانیت کشیده شد به نظر می‌آمد که از گاو بلند شد و کاملاً مرا شوکه کرد صدای مردی بود که نعره زد:

«بیا پایین. از آنجا بیا پایین!»

هیچ رویابینی تا به حال به آن بی‌ادبی از خواب بیدار نگشته بود. احساس شکوه و تعادلی که می‌کردم به سرعت ناپدید شد و من از روی سنگ افتادم و تقریباً احساس کردم که دارم سقوط می‌کنم و اگر بازوان قوی او مرا نگرفته بود مانند سنگی سنگین به زمین پرت می‌شدم ولی کوچکترین نرمی و مهربانی در آن دست‌ها وجود نداشت. آن دست‌ها فقط ماهیچه‌هایی محکم و آهنین بودند که مرا از سقوطی وحشتناک نجات دادند و وقتی مرا رها کردند من از وحشت سرگیجه داشتم و دندانهایم به هم می‌خورد. برای یک لحظه همه چیز در مقابل چشمانم تیره و تار شد و من روی زمین افتادم. این بار او هیچ تلاشی نکرد که مرا نگهدارد و من روی زمین نشستم و به او نگاه کردم او با قد بلندش آنجا ایستاده بود بلوز جین به تن داشت و بازوانش مانند شاخه‌های بلوط به نظر می‌آمدند پاهایش را هم شلوار جین پوشانده بود. موهای بلندش قرمز و طلایی رنگ بود و به پشت گردنش می‌رسید در حالی که ریش طلایی رنگی هم قسمت پایین صورتش را پوشانده بود و در آن صورت، چشمانش به رنگ جنگل پشت سرش و حتی از آن هم سبزرتر بودند و در حالی که به من خیره شده بود چشمانش از عصبانیت می‌درخشیدند. با تلاش بسیار دوباره تعادل جسمی و روحی ام را به دست آوردم و گفتم:

«من.... من متأسفم. می‌دانم که به ملک شما تجاوز کردم. من همسر

براندون مک...»

او با خشونت حرفم را قطع کرد و گفت:

«می دانم تو که هستی و تو هیچ کاری اینجا نداری.»

هیچ راه ممکن وجود نداشت تا بتوانم به او توضیح دهم که من در رویا فرو رفته بودم ولی با این حال سعی خودم را کردم.
گفتم:

«من خواهری دارم... داشتم... که بالرین بود من گمان می‌کنم که داشتم
وانمود می‌کردم که آریل وائون هستم و این گاوسنگی شما بی‌نظیر است و او
مرا جادو کرد»

به طرزی غریب و غیرمنتظرانه نگاه او نرم شد گویی او این موضوع
غیرقابل درک را، درک کرده بود ولی چیزی نگفت و همان طور منتظر بود تا
من از آنجا بروم.

من لوازم را برداشتم و شروع به راه رفتن کردم تا از او دور شوم ولی با آن
نیروی که او مرا زمین گذاشته بود، میچ پایم پیچیده بود و من هنگام راه رفتن
می‌لنگیدم. او با همان خشونت گفت:

«تو آسیب دیده‌ای.»

من لبم را از فشار درد گاز گرفتم و پشتم را به او کردم و به راه رفتن ادامه
دادم ولی او ادامه داد:

«احمق نباش. تو نمی‌توانی تمام آن راه طولانی را با پای زخمی بروی و
حالا که اینجایی باید به داخل کابین بیایی و یک فنجان قهوه بنوشی. من تازه
قهوه را درست کردم.»

من تمام سعی‌ام را کردم که به دستان تنومند او که بازوی مرا گرفت و به

طرف کابین برگرداند، نگاه نکنم بعد از چند قدم لنگان که راه رفتیم او مرا مانند یک کیسه‌ی گوشت با یک دست بلند کرد و به سمت کابین راه افتاد من می‌دانستم که نمی‌توانم کاری بکنم و به همین دلیل گذاشتم که موهایم روی صورتم بریزند تا عصبانیتی را که در من اوج می‌گرفت پنهان کنند تا وقتی که به کابین رسیدم موهایم را کنار نزدم تا جایی را ببینم فکر می‌کردم که مرد شکارچی شکارش را به خانه آورده است ولی با این تفاوت که او در وهله‌ی اول به هیچ عنوان نمی‌خواست که من آنجا وجود داشته باشم. درون آن اتاق ساده و روستایی او مرا روی یک مبل گذاشت و رفت که قهوه بریزد من جمبه‌ی نقاشی‌ام را زمین گذاشتم و به اطرافم نگاه کردم. در یک گوشه شومینه‌ای عظیم وجود داشت روی زمین چند قالبچه‌ی هندی پهن شده بود و یک پتوی زیبای هندی هم به دیوار می‌خکوب شده بود اجاقی که مگنوس دوین در مقابل آن قهوه را آماده می‌کرد هیزمی بود و قوری که او قهوه را درون آن ریخته بود خیلی بزرگ بود با تلاش بسیار پایم را تکان دادم مجرم درد می‌کرد ولی گمان نمی‌کردم که خیلی جدی باشد و می‌توانستم به آرامی از جاده برگردم پایین.

اصلاً دلم نمی‌خواست که حتی دقیقه‌ای بیشتر با این مرد خرس‌گونه در اینجا تنها بمانم ولی فقط کمی باید می‌نشستم تا قوایم را به دست آورم سپس با خوشحالی او را ترک خواهم کرد با آن گاو سنگی‌اش و هیچگاه دوباره به این محل نزدیک نخواهم شد.



فصل چهارم

مگنوس از من پرسید:

«آیا تا به حال عسل با قهوه امتحان کرده‌ای؟»

چشمانم را به هم زدم و گفتم:

«به نظر افتضاح می‌آید.»

«این طور نیست. برای تو عسل بهتر از شکر است.»

من با نگرانی به او که یک قاشق مرباخوری عسل داخل قهوه‌ام ریخت

نگاه می‌کردم.

او گفت:

«شیر نداریم. پدر هنوز از مزرعه نیامده است ما هم اینجا یخچال نداریم

برای همین شیر را هر روز به اندازه‌ی مصرفمان بالا می‌آوریم.»

سپس او فنجان قهوه‌ی مرا با آن دستان بزرگش در کمال دقت برایم آورد

و من آن را نگاه داشتم تا انگشتانم با حرارت فنجان گرم شوند. اینجا، درون

کابین خیلی سرد بود و آتشی که در بخاری بود تبدیل به خاکستری سوزان

شده بود او گفت:

«بهتر است قهوه را زود بنوشی.»

من با اکراه فنجان را به لبانم نزدیک کردم و مقدار کمی از آن را قورت دادم. مزه‌ی قهوه با قهوه‌هایی که تا به حال خورده بودم تفاوت بسیار کمی داشت ولی شیرینی آن فرقی نمی‌کرد
او دوباره گفت:

«مزه عسل حتی در چایی بهتر است.»

و من سرم را بلند کردم و دیدم در میان آن ریش‌های قرمز لبخندی به مهربانی لبخند یک کودک نمایان شده بود.
او پرسید:

«تو گاو مرا دوست داری؟»

در جواب آن سؤال دوستانه من سعی کردم جوابی درست بدهم:
«او جادویی است و بی‌نظیر. به همان خوبی کارهای دیگر شما که من در نیویورک دیدم. ولی آیا آن گاو سنگی اینجا، جایی که هیچ کس آن را نمی‌بیند بیهوده هدر نمی‌شود؟»
مگنوس دوین گفت:

«من او را می‌بینم و البته بسیاری از مهمانانی که هیچ توجهی به آن علامت لب جاده نمی‌کنند!»

«آیا با همه‌ی آنها هم با این خشونت رفتار می‌کنید؟»

لبخندش ناپدید شد و من دیدم که دهانش در میان آن موهای سرخ به خطی راست تبدیل شد و گفت:

«تا به حال هیچ کدام از بازدیدکنندگان به بالای آن نرفته‌اند.»

«ولی من که به آن آسیبی نمی‌رساندم. حتی نزدیک سر او یک پله قرار داشت. چرا آنقدر عصبانی شدم؟»

او این سؤال را نشنیده گرفت و به جلو خم شد و جعبه‌ی نقاشی‌ام را برداشت و گفت:

«تو یک نقاش هستی؟»

«در واقع نه، و فقط برای سرگرمی خودم طرح‌هایی می‌کشم.»

«بگذار من کارهایت را ببینم.»

من هیچ تمایلی نداشتم که نقاشی‌های ناشیانه‌ی خودم را به این مرد نشان دهم ولی او منتظر اجازه نبود و به سادگی جعبه را برداشت و باز کرد. وقتی دفتر نقاشی‌ام را پیدا کرد آن را روی میز باز کرد و یکی‌یکی به نقاشی‌ها و طرح‌هایم نگاه کرد. در حالی که من هم با حالتی عصبی قهوه‌ام را فرو می‌دادم و احساس شاگردی را داشتم که مشغول امتحان دادن است. او پس از مدتی گفت:

«این کاملاً واضح است که تو گل‌های وحشی را دوست داری می‌خواهی با

تمام این نقاشی‌ها چه کار کنی؟»

و من نمی‌خواستم حرفی در مورد نقشه‌ی ناامیدانه‌ای که داشتم که آنها را کتاب کنم به او بزنم تا به من بخندد. به همین دلیل گفتم:

«مطمئن نیستم. در واقع من فقط برای تفریح این کار را می‌کنم و امیدوارم

که بتوانم اینجا در لورل به تعداد این طرحها بیفزایم.»

او دفتر را دوباره در جعبه قرار داد و جعبه را روی میز، کنار من گذاشت و

گفت:

«خیلی خوبه.»

مثل اینکه با کودکی صحبت می‌کرد. کلماتش چنان مؤدبانه بود و چنان با

شخصیت خودش فرق داشت که من به طرزی مبهم احساس نگرانی کردم. او

از کار من خوشش نیامده بود و مشخص بود که فکر می‌کرد طرحهایم ارزش اظهارنظر کردن را ندارد

از بیرون صدای کامیون به گوش رسید و مگنوس به طرف در رفت و بیرون را نگاه کرد و گفت:

«حالا پدرم هم آمد. او می‌تواند تو را پایین ببرد.»

همان طور که کیو دوین به طرف خانه می‌آمد مگنوس بلند گفت:

«ما یک مهمان داریم.»

و دقیقه‌ای بعد کیو داخل کابین شد. با آنکه کیو بسیار بزرگ بود ولی در کنار پسرش کوچک جلوه می‌کرد. وقتی کیو وارد شد و مرا دید، کلاهش را برداشت. موهای سفیدش در تاریکی کابین مانند نوری به نظر می‌رسیدند. و من در فکر بودم که آیا موهای او هم روزی قرمز بوده و یا مادر مگنوس دارای موهایی قرمز بوده است. به نظر می‌رسید که کیو با دیدن من در آنجا به شدت غافلگیر شده بود چون ایستاد و به من خیره شد و بعد به آهستگی به طرفم آمد و گفت:

«خانم مککلین؟»

درست مثل اینکه به هویتم شک کرده بود اگر چه ما قبلاً همدیگر را دیده بودیم.

مگنوس با بی‌صبری گفت:

«مسلم است که خانم مککلین است. او از علائمی مثل 'ملک خصوصی' خوشش می‌آید! و فکر می‌کند که معنی آن 'داخل شوید' است! شاید بهتر باشد ما آن تابلو را برداریم و چیزی دیگر جایش بگذاریم مثلاً 'از گاو سنگی بپرهیزید'....»

هر چه می‌گذشت من بیشتر و بیشتر احساس یک کودک تنبیه شده را

می‌کردم و ناراحتی و تنفرم بیشتر می‌شد.

وقتی قهوه‌ام را تمام کردم از جایم بلند شدم و با تمام متانتی که می‌توانستم در خود جمع کنم با کیو صحبت کردم:

«می‌شود خواهش کنم مرا پایین ببرید؟ من می‌پایم پیچ خورده است. جدی نیست ولی ترجیح می‌دهم که راه نروم.»

او گفت:

«بله. البته.»

سپس چرخید و به پسرش خیره شد و آن دو با نگاهی طولانی به هم خیره شدند. نگاهی که مخالفت در آن برق می‌زد و شاید هم اخطار! و من داشتم مطمئن می‌شدم که مگنوس با افراد بسیار کمی کنار می‌آید.

از صاحبخانه‌ام تشکر کردم آن هم بالحنی خشک و غیر دوستانه. او هم از میان ریش قرمزش جوابم را داد درست مثل اینکه می‌دانست وقار من ظاهری و دروغ است. من پشتم را به او کردم و به طرف در رفتم و سعی کردم که خیلی لنگ نزنم. کیو گفت:

«به بازوی من تکیه بدهید.»

ما با هم رفتیم و من با کمک او سوار کامیون شدم وقتی به پشت سرم نگاه کردم مگنوس را دیدم که در درگاهی کابین ایستاده بود. چشمان سبزش بی‌اعتنا بودند نه علاقه‌ای به من نشان می‌دادند و نه بی‌علاقگی و با این حال هنوز بدون اطمینان بودند. حداقل اینکه احتیاجی نبود تا من دوباره او را ببینم و من مراقب خواهم بود که دیگر هرگز به حریم او تجاوز نکنم. تنها پشیمانی که داشتم این بود که دیگر شانسی نداشتیم تا آن گاو‌سنگی استثنایی را ببینم و باز هم فکر کردم که اگر آریل بود چقدر از او خوشش می‌آمد.

در حالی که در طول جاده پایین می‌رفتیم گفتم:

«پسر شما خیلی رفتار دوستانه‌ای ندارد.»

«او جنگل را فقط برای خودش می‌خواهد. او تنهایی را دوست دارد و در

ضمن او کارش را دارد.»

«ایا همسرش به خاطر این حس انزواطلبی او تنها نبود؟»

کیو قبل از اینکه پاسخ دهد تأمل کرد و به صورت او که نگاه کردم چنان به

نظم آمد انگار پسرش او را از سنگ تراشیده بود او گفت:

«فلوریس سازگار بود.»

«او چه جور زنی بود؟»

کیو به طرفم برگشت و با دقت نگاهم کرد:

«شما سؤال‌های زیادی می‌کنید خانم مککلین!»

«می‌دانم. معذرت می‌خواهم. می‌دانید؟ این فقط به این دلیل است که من

می‌خواهم همه چیز را در مورد کوهستان لورل بدانم و مسلماً مردم

تشکیل دهنده‌ی لورل هستند.»

«مگنوس بعد از مرگ فلوریس دیگر خودش نشد. مسلماً شما راجع به

تصادف می‌دانید. نه؟»

«بله براندون به من گفته است. آن حادثه واقعاً برای پسر شما غم‌انگیز

بوده است.»

کیو با خونسردی گفت:

«مگنوس خوشحال شد و آسوده! او از آن نوع زنانی بود که امروز به آنها

بیمار عصبی می‌گویند. او بی‌پیرایه و بسیار پرانرژی بود و سخت‌کوش ولی از

درون متحول بود و قاطی. در این چند سال اخیر او زندگی مگنوس را تبدیل

به جهنم کرده بود. مگنوس وقتی با او ازدواج کرد که بسیار جوان بود و هیچ
تصوری راجع به ازدواج نداشت و در آن زمان مگنوس برای پدر او کار می‌کرد
و این طوری شد که با او آشنا شد.»

«پدر فلوریس چه کاری می‌کرد؟»

کیو کوتاه جواب داد:

«سنگ‌تراش بود.»

من نمی‌دانم که چرا پوست پشت گردنم به خارش افتاد و کشیده شد.
مسئله این شغل کاملاً در تخصص مگنوس بوده است. مردی که کنارم نشسته
بود پرسید:

«چند سال داری؟»

«بیست و شش. چطور مگر؟»

«به نظر جوان‌تر می‌رسی تو و براندون مدت زیادی نیست که همدیگر را
می‌شناسید. درست است؟»

براندون قبلاً به من اخطار داده بود که من باید موضعم را در برابر کیو
تعیین کنم. گفتم:

«اگر می‌خواهید بدانید باید بگویم که من او را عاشقانه دوست دارم و فکر
می‌کنم که همیشه هم دوستش خواهم داشت. واقعاً از خوش‌شانسی بود که ما
با هم برخورد کردیم و من همیشه سپاسگزار خواهم بود.»

او دوباره متوجه رانندگی‌اش شد و من نمی‌دانستم که جوابم او را راضی
کرده بود یا نه. چیزی که او قبلاً گفته بود هنوز برای من معما بود و من دوباره
سؤال کردم:

«مرا ببخشید ولی منظور شما چه بود از اینکه گفتید مگنوس از زمان فوت

همسرش تغییر کرده است؟ اگر این طور که شما گفتید او از این ماجرا راحت شد پس چطور تغییر کرده است؟»

«مگنوس کسی نیست که راحتی خودش را بپذیرد او خودش را عذاب می‌دهد.»

و من به تلخی فکر کردم که در این مورد من و مگنوس احساسات مشترکی داریم. ولی من می‌خواستم مردی که در کنارم نشسته بود دوستم باشد چرا که او نزدیک‌ترین فرد به براندون بود و از آنجایی که ما داشتیم به هتل نزدیک می‌شدیم من وقت زیادی نداشتم برای همین سریع گفتم:

«کیو، متشکرم از اینکه با من صحبت کردی. می‌توانم کیو صداقت کنم؟ و من هم دوست دارم مرا چنی صدا بزنی.»

دستش را از روی فرمان برداشت و دست مرا با مهربانی نوازش کرد و گفت:

«فقط سخت نگیر چنی و تند نرو زخم‌های کهنه باید بهبود یابند و زمان لازم است تا پوست جدید دوباره به وجود آید.»

ولی مگر براندون زخم کهنه‌ای داشت؟ و من در عجب بودم. اگر فلوریس یک زن عصبی و ناخوشایند بوده است من نمی‌توانستم باور کنم که مرگ او انقدر برای براندون مهم بوده باشد.

من پرسیدم:

«ایا فکر می‌کنی مرگ فلوریس تصادف بود؟»

حتماً پای کیو با فشار روی پدال گاز قرار گرفت چون ماشین کمی جلو پرید ولی کیو آن را کنترل کرد و گفت:

«البته که یک تصادف بود خانم مک‌کلین. چنی، هیچ فکر دیگری در این

رابطه نکن وگرنه این محل مثل یک آتشفشان روی صورتت منفجر خواهد شد و تو خوشت نخواهد آمد. همه کس این جا با امنیت رفتار می‌کنند و تو هم بهتر است همین کار را بکنی. ما حوصله‌ی جار و جنجال نداریم و شاید هیچ کس نمی‌خواهد بداند که چه اتفاقی افتاد و تو هم همین طور.»

کیو هم می‌توانست به سختی و تندی مگنوس باشد و من توانستم در جواب او فقط با ناراحتی سرم را تکان دهم و اصلاً منظورش را درک نکرده بودم. حالا مقابل در ورودی هتل رسیده بودیم و من دستم را روی دستگیره در ماشین گذاشتم که کیو گفت:

«خانم مککلین... - صدایش آرام بود و من به طرفش برگشتم و او ادامه داد - دیگر آن بالا نرو. می‌شود؟ از مگنوس بپرهیز!»

من این را هم نفهمیدم ولی آن وقت مناسب نبود که سوالی دیگر بپرسم دوباره به خاطر اینکه مرا آورده بود تشکر کردم و از کامیون پیاده شدم و کیو بار دیگر مرا نگاه نکرد و من می‌دانستم که دوباره خودم را یک شخص بی‌عرضه و فضول نشان داده بودم. من واقعاً مانند بچه‌ها رفتار کرده بودم و به خاطر فریاد زدن کسی از روی آن گاو سنگی پایین افتادم و باعث شدم که مگنوس عصبانی شود کیو را هم رنجاندم. و براندون؟ آیا براندون هم از من دلگیر بود؟ چرا من همواره مثل یک خار عمل می‌کردم در حالی که تمام تلاشم این بود که یک گل رُز دوست داشتنی باشم؟ براندون گفته بود من مانند پیاز نیستم و لایه‌ای ندارم که خودم را درون آن پنهان کنم ولی این طور نبود و من هم لایه‌هایی داشتم. گرچه هیچگاه خودم هم از آنها نگذشته بودم که ببینم درونشان چیست.

وقتی راه افتادم پایم هنوز کمی درد می‌کرد ولی با کمی تلاش توانستم به

خودم مسلط شوم و حداقل این مشکلم حل شد. وقتی وارد لابی هتل شدم براندون آنجا نبود. دفتر کارش هم خالی بود برای همین من به طبقه‌ی همکف رفتم تا دنبال او بگردم. چند مهمان آنجا بودند و هر کدام یک نوع لباس پوشیده بودند من به آنهایی که به من لبخند زدند جواب دادم و فهمیدم که بعضی از آنان می‌دانند که من کیستم.

کتابخانه‌ی کوچک هم خالی بود و چنان راحت به نظر می‌رسید که من نصمیم گرفتم بنشینم و مدتی استراحت کنم. چند کتاب هم برداشتم و ورق زدم. صندلی که من روی آن نشسته بودم نزدیک فهرستی بود از اسامی کتابها و من خم شدم تا آن را بخوانم. یکی از عنوانها فکری به ذهنم آورد و من کتاب قطور ضرب‌المثل نوشته‌ی بارتلت^(۱) را بیرون کشیدم وقتی به دنبال کلمه‌ی "گناه" گشتم هیچ چیز پیدا نکردم به غیر از خود "گناه" ولی کلمه‌ی "گناهکار" درست بعد از آن آمده بود و من خیلی زود جمله‌ای را که به دنبالش می‌گشتم یافتم.

نگذارید هیچ گناهکاری فرار کند، اگر می‌دانید که توانایی فرار دارد.

به زحمت یک مثل می‌توانست تهدید به حساب آید و با این حال این جمله‌ی کوتاه کلمات مختصری داشت که به نظر می‌رسید به واقعیت طعنه می‌زند. من نسبت به آن عکس‌العمل نشان داده بودم و براندون هم همین طور. کسی که به این کتاب دسترسی داشته است آن کلمات را تایپ کرده و کاملاً آگاه بوده است که مهم نیست که آنها را از این مکان بدست آورده. جمله‌ی بعدی هم ناخواسته وارد مغزم شد:

گناهکار به جایی می‌رود که هیچ کس نمی‌تواند تعقیبش کند.

البته با این تفاوت که کاغذی که به اتاق ما انداخته شده بود به این معنا بود که کسی داشت تعقیب می‌کرد. نه مرا، بلکه براندون را.



من حالا می‌دانم که چه کسی تعقیب می‌کند. من حالا می‌دانم که آن کلمات چه معنایی داشتند و منظور آن کلمات چه کسی بوده است ولی من هیچ اطمینانی برای این آگاهی ندارم. من خانه‌ی تابستانی کنار دریاچه را ترک کردم و حالا به طبقه‌ی بالا آمدم و در اتاقمان نشستام و دوباره تمام چراغها روشن است در حالی که من باز هم منتظر براندون هستم. او برای رسیدگی به کارهایش بیرون رفته است و من در حالی که منتظرم دستپاچه هستم و در عین حال از آمدنش می‌ترسم و الان نیاز دارم که با براندون مواجه شوم. او دیگر باید به من حقیقت را بگوید و من می‌ترسم.



من براندون را امروز صبح در هتل پیدا کردم ولی نمی‌توانستم آن موقع راجع به گاو سنگی به او بگویم. قبل از اینکه او برای رسیدگی به کارهایش بیرون برود مرا کنار دریاچه برد، جایی که قایقش را نگاه می‌داشت و قایق را برایم آماده کرد. او نمی‌توانست همراهم بیاید ولی وقتی که من سوار شدم و پاروها را در جایشان قرار دادم او قایق را به طرف دریاچه هل داد و مدتی مرا نگاه کرد در حالی که من سعی می‌کردم از عهده‌ی آن قایق چوبی سنگین برآیم. قایقهای هتل از جنس فایبرگلاس بود و برای همین هم سبک بود ولی من به قایق کوچک براندون اطمینان بیشتری داشتم.

براندون گفت:

«مسلماً تو شنا بلد هستی. نه؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم و لبخند زدم و او به طرف هتل برگشت. من تصمیم نداشتم که به او بگویم که خیلی خوب شنا بلد نیستم و انتظار هم نداشتم که اتفاقی بیفتد که من به درون آب بیفتم. من از پارو زدن سخت احساس شادی جسمی می‌کردم و از اینکه قایق را بر روی آب آرام و درخشان دریاچه به جلو می‌راندم. به سمت انتهایی دریاچه پارو زدم جایی که جنگل تا کناره‌ی دریاچه پایین آمده بود ولی با وجود این شوق فیزیکی که داشتم از بودن در این مکان بهشت مانند، برای براندون دلتنگ بودم. من می‌فهمیدم که هتل الان بیشتر توجه او را به خود جلب کرده است و هر روز که می‌گذشت بیشتر می‌فهمیدم که لورل چقدر برای او ارزشمند است و چقدر کوهستان لورل نیازمند وجود براندون است. در نیویورک ما تمام وقت با هم بودیم ولی البته اینجا نمی‌توانست آن‌طور باشد. مثل تمام همسران، من هم باید یاد می‌گرفتم که شیفتگی شوهرم به شغلش را قبول کنم و بپذیرم. بعدها او حتماً به من خواهد گفت که چه کاری می‌کند و مرا در کارهای خود شریک خواهد کرد و این فرصت تا حالا پیش نیامده بود همانطور که من روی آب شناور بودم، بدون هیچ اختطاری، ابرها بالای سرم جمع شدند و باران شروع به باریدن کرد من به سمت ساحل با قدرت پارو زدم و از خوش‌شانسی بود که باد پشتم بود و مرا به جلو می‌راند و من زودتر از آنکه آمده بودم، برگشتم. این بعدازظهر به علت بارندگی باید خودم را در هتل سرگرم می‌کردم و اول از همه باید ناهار می‌خوردم.

ما دوباره همگی سر میز با هم ملاقات کردیم همگی بغیر از براندون که

هنوز در شهر بود بخاطر اینکه من آن ضربالمثل را پیدا کرده بودم، برایم سخت بود که با آنها بنشینم و به آرامی صحبت کنم و مواظب زبانم باشم که هیچ کلمه‌ی مشکوکی به زبان نیاورم و یا نگاه کنجکاو‌ی به آنها نکنم ولی در عین حال در فکر بودم که کدامیک از آنها چنان کینه‌ای به براندون یا من می‌توانست داشته باشد. همانطور که ایرین قبلاً گفته بود، غذایی که هنگام نهار سرو می‌شد یک رسم رایج و همه‌پسند بود یک بوفه‌ی مجلل همیشه قابل دسترس بود و روی میز بزرگ غذاخوری، غذاها با رنگهای مختلف به زیبایی چیده شده بودند به اضافه‌ی مجموعه‌ی متنوعی از انواع سالادها، سبزیجات خام، انواع پنیر و بشقابهایی پر از تنقلات و نان و میوه. برای کسانی که می‌خواستند پیش غذا موجود بود ولی من بشقابم را از یک غذا پر کردم و به سمت میز خانوادگی رفتم. ایرین و لورینگ آنجا بودند و کمی بعد، نومی هم به ما پیوست. ایرین به گرمی همیشه بود و رفتارش در طول مدت نهار آرام و مهربان بود بغیر از خطی عمیق که بطوری محو بین ابروانش وجود داشت. او می‌خواست بداند که صبح را چگونه گذراندم و من به او گفتم که با براندون به برج رفتم و چه منظره‌ی زیبایی دیدم. آن وقت نومی به طرفم خم شد و پرسید:

«و بعد؟ - چشمان تیرماش مشتاق به نظر می‌رسید و دوباره پرسید - بعد از آن چه کار کردی؟»

و من فکر کردم، پس او می‌داند! پس تا حالا کیو به او گفته است که من امروز آن جا بودم پس گفتم:

«کمی گردش کردم و یک گاو سنگی در درهای پوشیده از علف پیدا کردم.»
ایرین نفسش را حبس کرد و می‌دانستم که لورینگ با دقت به من خیره

شده بود ولی من تمام حواسم متوجه نومی بودا و دستمالی به سر نداشت و موهای خاکستریش روی شانه‌هایش رها شده بود گرچه اصلاً به آنها نرسیده بود. او شلوار جین به پا داشت و یک بلوز سبز به تن داشت. در برابر چشمانم سمج من او نگاهش را از صورتم گرفت. لورینگ گفت:

«بس تو گاو سنگی مگنوس را پیدا کردی؟ آیا تو آن تابلوی ملک خصوصی را ندیدی؟»

«آنها دیدم ولی من اینجا زندگی می‌کنم. این طور نیست؟ مطمئناً این تابلو مکملین‌ها را بیرون نمی‌کند!»

لورینگ به طرزی نفرت‌انگیز لبخند زد و گفت:

«مگنوس اصلاً ناراحت نمی‌شود که ما را بیرون کند. در حقیقت او یکبار به من دستور داد که از آنجا دور باشم شاید الان دیگر او باید از قلعه‌ی رنگین‌کمان پایین بیاید. امروز صبح که آنجا رفتم چه اتفاقی افتاد؟»

من کمی از داستان را تعریف کردم و گفتم:

«او مرا به صرف قهوه به کابینش دعوت کرد.»

نومی صدایی از گلویش خارج کرد ولی ایرین لبخند زد و گفت:

«چقدر کار خوبی کرد. مگنوس اگر بخواهد می‌تواند خیلی مهربان باشد من خوشحالم که شما با هم دوست شدید.»

من گفتم:

«مطمئن نیستم که با هم دوست شده باشیم ولی ...»

من می‌خواستم توضیح دهم که دیدم نومی نفسش بند آمد، گونه‌هایش سرخ شد و چشمانش از شدت خشم تیره گشت. وقتی دوباره تنفس عادی شد با فشار صدایش را عقب راند و فریاد زد:

«من نمی‌توانم تحمل کنم! همه چیز دارد دوباره اتفاق می‌افتد! وحشتناک است. وحشتناک!»

«آرام باش»

لورینگ این را گفت و بازوی نومی را گرفت ولی نومی دستش را کنار زد و گفت:

«من نیازی ندارم که به تمام این داستان گوش دهم. او بلند شد و تقریباً تمام طول سالن را دوید تا بیرون برود. من با حیرت او را دنبال کردم تا از در خارج شد و بعد از آیرین پرسیدم:

«چه اتفاقی افتاد؟ چه گفتم که او آنقدر ناراحت شد؟»

لورینگ گفت:

«او خیلی زود ناراحت می‌شود توجهی نکن. او به باغش می‌رود و آرام می‌شود گلها همیشه او را آرام می‌کنند. دفعه‌ی بعد که او را ببینی حالش خوب خواهد بود»

«ولی چه شده است؟ من احتیاج دارم که بدانم چه چیزی اشکال دارد که دفعه‌ی بعد مراقب باشم که دیگر پیش نیاید. چیزی هست که هیچ‌کس به من نمی‌گوید.»

آیرین به طرفم خم شد و نگاهش نگران بود

«جنی، ما از طرف او معذرت می‌خواهیم. این تقصیر تو نیست و هیچ ربطی به تو ندارد او همیشه اینطور بوده از وقتیکه فلوریس...، خب می‌دانی که، فلوریس دوست او بود و...»

او سکوت کرد و با ناتوانی شانه‌هایش را بالا انداخت و من دیدم که خط بین ابروانش عمیق‌تر شده بود لورینگ گفت:

«ایرین، منظورت اینه که فلوریس خیلی وقت قبل دوست نومی بود! ایرین... فکر نمی‌کنی که بهتر است که...»

ایرین تقریباً با دستپاچگی جلوی لورینگ را گرفت و گفت:

«نه عزیزم خواهش می‌کنم! ما می‌خواهیم همه چیز اینجا، برای چنی شادی افرین باشد. من با نومی صحبت خواهم کرد. او اجازه ندارد که این طور رفتار کند.»

من از اول می‌خواستم که بعد از غذا کمی دسر بخورم ولی اشتهایم را کاملاً از دست داده بودم و خیلی احتیاج داشتم که براندون را ببینم چرا که او کسی بود که باید توضیح می‌داد و من بیشتر از آن اجازه نمی‌دادم که مرا عقب بزند. پرسیدم:

«براندون کی برمی‌گردد؟»

لورینگ گفت:

«ممکن است کارش طول بکشد ولی او باید تا عصر خانه باشد. کارهایی پیش آمده که او باید به آنها رسیدگی کند.»

«متأسفم. فکر کنم تقصیر من است ولی شاید ازدواج کردن هم مهم است.»

ایرین با لحنی مهربان و متأثر گفت:

«البته عزیزم و لورینگ هم به زیبایی با آن کنار آمده است و همه چیز کاملاً عالی از آب درآمد.»

شوهرش نگاهی به او کرد و او با ناراحتی ساکت شد و من کم‌کم از لورینگ بدم می‌آمد. او جذاب بود و باهوش و پرنرژی، و من از طرز برخورد او با ایرین خوشم نمی‌آمد، ایرینی که به وضوح مهربان بود و آرزومند این بود که

اختلاف نظرها را حل کند. من دوباره به کلمات براندون فکر کردم اینجا بهشت نیست. و من داشتم کم‌کم حقیقتی را که در پشت این حرف بود می‌فهمیدم. من آن چیزی را که در بشقاب داشتم تمام کردم و به مناظر بیرون نگاه می‌کردم. لورینگ با ایرین درباره‌ی مشکلات هتل صحبت می‌کرد و من به زحمت صحبت‌هایشان را می‌شنیدم. من احتیاج به سرگرمی‌های دیگری به جز راه رفتن در جنگل و اطراف هتل داشتم. پرسیدم:

«آیا می‌توانید یک کار مفید برای من پیدا کنید؟ من قبلاً شاغل بودم و الان تمام روزهایم بیهوده می‌گذرد مگر اینکه اینجا کاری پیدا کنم. من حتی خانهای هم ندارم که بهش برسم و هیچ مسؤولیتی بر عهده‌ی من نیست و نمی‌توانم این طور زندگی کنم.»

ایرین با همدردی سرش را تکان داد و گفت:

«براندون گفت که تو نقاشی می‌کردی.»

«فقط طرحهای کوچک از گلهای وحشی. قبلاً فکر کرده بودم که از مجموع

آنها یک کتاب درست کنم و شاید بتوانم از طبیعت اینجا هم استفاده کنم.»

ایرین گفت:

«عالی شد. این کار تو را مشغول خواهد کرد.»

لورینگ گفت:

«ولی او نمی‌تواند تمام مدت نقاشی کند - و با درک خود مرا دچار حیرت

کرد. او ادامه داد - من یک کار برای تو سراغ دارم چنی. کتابخانه‌ی هتل واقعا

نامرتب است. می‌توانی آن را مرتب کنی و نظم ببخشی و آنجا وضعی بفرنج

دارد چون مهمانان نمی‌توانند هیچ کتابی را پیدا کنند.»

از جایم پریدم و گفتم:

«من مطمئنم که از عهده‌ی این کار برمی‌آیم. وقتی هم که در کالج درس می‌دادم مسؤلیت کتابخانه با من بود امروز صبح من به کتابخانه رفتم و آنجا خیلی افتابگیر و عالی است و خوشحال خواهم شد که آنجا کار کنم.»
 ایرین گفت:

«ما آنقدر که باید کتاب نمی‌خریم. اغلب مهمانان در طی سال‌ها آن کتابها را به ما هدیه داده‌اند. آنجا کتابهای قدیمی هستند که تاریخشان به اوایل قرن می‌رسد.»

«عالیه. من تمام آنها را لیست می‌کنم. اگر اشکالی ندارد از همین بعدازظهر شروع می‌کنم.»

ایرین با خوشحالی به شوهرش که این پیشنهاد را داده بود نگاه می‌کرد و به خاطر من هم خوشحال بود وقتی که من سالن غذاخوری را ترک کردم، مستقیماً به کتابخانه رفتم و نگاهی کلی به آنجا انداختم تا بدانم چه کارهایی لازم است که انجام شود. تصمیم گرفتم که ابتدا فهرست کتابها را مرتب کنم برای همین به یکی از دفاتر رفتم و یک جعبه و خودکار و مقداری ورق با خودم به کتابخانه بردم و مشغول به کار شدم. تا وقتی که باران با شدت هر چه تمام‌تر به شیشه‌ها برخورد کرد متوجه نشدم که طوفان زیاد شده و بیشتر از همیشه باران می‌بارد. من کارم را کنار گذاشتم و به طرف پنجره رفتم و به منظره‌ی قشنگ بیرون خیره شدم. در ساحل مقابل هتل، کمینگاه گرگ که کاملاً خیس شده بود می‌درخشید و منظره‌ی جالب به وجود آورده بود. آن روز او یعنی زن مگنوس چه احساسی داشت؟ زنی که توسط پدرشوهرش ناخوشایند و عصبی نامیده می‌شد؟ آیا صدای سقوط سنگ را شنیده بود؟ اگر شنیده بود چرا فرار نکرد؟

من خودم را تکان دادم و سرکارم برگشتم. فلوریس دوین مرا همواره دربند می‌گرفت و من کاملاً آگاه بودم که آن معضای تلخی که وجود دارد مربوط به زندگی و مرگ اوست. در همان حال، من احساس می‌کردم که باید دوباره مگنوس را ببینم آن هم برخلاف اخطار پدرش. چرا که شاید او از بین تمام کسان دیگر منبع چیزهایی بود که من می‌خواستم بدانم. او عضلات یک آهنگر را داشت و شاید کارش با سنگها چنین قدرتی را می‌طلبد و با این حال او یک بار به مهربانی یک کودک به من لبخند زد و گرچه خشن بود ولی به خاطر پای پیچ خورده‌ام نامهربان نبود اگر براندون به من نگوید مگنوس شاید بگوید.

لورینگ هم امکانی دیگر بود در واقع او تا همین الان هم در شرف لو دادن تمام رازهایی بود که از من پنهان می‌کردند و این همسرش بود که با پریشانی مانع او شده بود ولی من نمی‌خواستم هیچ چیزی از لورینگ گران‌تر بشنوم. حقیقت هر چه که باشد، من نمی‌خواستم که آن را از شخص سرد و بی‌رحمی مثل لورینگ دریافت کنم. به نظر می‌آمد که عشق حقیقی او هتل بود که با او ازدواج کرده بود و او همه چیز را نابود می‌کرد تا این عشق را حفظ کند. من برای ایرین احساس تأسف می‌کردم و او را بسیار دوست داشتم و متأسف بودم که او احساساتش را نثار چنان مردی می‌کرد.

در انتهای کتابخانه، روی زانوانم نشستم و کتابهای طبقه‌ی پایین را بیرون آوردم تا نویسنده، ناشر و زمان چاپ آنها را وارد لیست کنم. مشخص بود که زمانی این کارها انجام شده ولی در طول سالیان دراز، همه چیز به هم ریخته بود و من باید آنها را به ترتیب مرتب می‌کردم. وقتی مهمانی وارد کتابخانه شد من سرم را بلند نکردم تا اینکه او آمد و کنارم ایستاد صدای زنی به گوش

رسید که گفت:

«اه. چقدر خوب! از وقتی که من به اینجا می‌ایم همواره آرزو می‌کردم که کسی این کتابها را مرتب کند. تا الان من بیشتر این کتابها را خوانده‌ام ولی هیچ وقت نمی‌توانم مطمئن شوم.»

موهایم را از روی صورتم کنار زدم و به بالا نگاه کردم و به زن زیبای کوچک اندامی که کنارم ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد لبخند زدم. من هرگز انتظار دیدن آن ترس و وحشت ناگهانی را در چشمانش نداشتم او چند قدم عقب رفت و فریاد زد و دستش را روی دهانش گذاشت و گفت:

«ولی... ولی تو نمی‌توانی باشی! او، من خواندم که او... او مُرده است!»
بنابراین باز هم اتفاق افتاد حتی در این مکان دورافتاده و احساس کردم که لبخندم منجمد شد!
گفتم:

«نه، من خواهر آریل واثون هستم و این حقیقت دارد که او چند ماه پیش مُرد.»

زن کوچک روی یک صندلی افتاد و از داخل کیفش دستمالی بیرون آورد و صورت خیس از عرقش را خشک کرد و گفت:
«چه ضربهای به من وارد کردید! شما دقیقاً شبیه او هستید انگار دوقلو هستید.»

من سعی کردم دوباره آن احساس همیشگی سرخوردگی را عقب برانم و نیاز شدیدی داشتم که از آنجا فرار کنم. گفتم:

«گمان می‌کنم شما رقص او را دیده‌اید؟»

«نه، شوهرم علاقهای به باله ندارد به همین دلیل من هیچ وقت به دیدن

رقص او نرفتم ولی من او را هزار مرتبه یا بیشتر درست همین جا در همین اتاق دیدم و حتی باهاش صحبت هم کردم، گرچه او همیشه رفتاری دوستانه نداشت و فکر می‌کنم که کسی نمی‌تواند او را مقصر بداند. او این جا می‌آمد که استراحت کند و از فشارهای زندگیش فرار کند او خودش این طور به من گفت و برای همین هم بود که می‌خواست تنها باشد.»

من سرم را دوباره پایین انداخته بودم و به همین دلیل پرده‌ی تیره‌ی موهایم، صورتم را از دیدن آن زن می‌پوشاند. چنان احساس دردی در شکمم می‌کردم انگار کسی با مشت به آن کوبیده بود و من نه می‌توانستم حرف بزنم و نه می‌توانستم حرکت کنم. آن زن گفت:

«او خیلی زیبا بود - و با حسرت ادامه داد - درست مثل تو. به جز اینکه او همیشه یک عینک آفتابی تیره به چشم داشت و لباس‌های قدیمی می‌پوشید. شلوار جین و پیراهن مردانه. فکر کنم می‌خواست به این ترتیب تغییر قیافه بدهد و حالا خواهر او هم به لورل آمده است. عزیزم آیا تو برای هتل کار می‌کنی؟»

من با تعام توان سعی کردم مسلط شوم. کتاب را سر جایش گذاشتم کاغذها و خودکارم را بسیار مرتب کناری گذاشتم و جایی که بتوانم دوباره آنها را پیدا کنم.

گفتم:

«فکر می‌کنم که برای هتل کار می‌کنم. من همسر براندون مککلین هستم.»

من از روی زانوانم بلند شدم و بدون اینکه دوباره به چشمان آن زن نگاه کنم از کنارش گذشتم. به خاطر هیچ چیز دیگر حاضر نبودم آنجا بایستم.

اسانسور آماده و خالی بود به طبقه‌ی چهارم رفتم و پیاده شدم و بدون اطمینانی در طول راهرو به راه افتادم. من اتوماتیکوار حرکت می‌کردم و فقط می‌دانستم که باید دور شوم و کاملاً تنها بمانم چون فقط در آن صورت بود که می‌توانستم اطلاعاتی را که آن طور غیرمنتظرانه دریافت کرده بودم، بررسی کنم. به یاد نمی‌آوردم که هیچگاه آریل به من گفته باشد به محلی به نام کوهستان لورل رفته باشد. بله در واقع آریل هر وقت که اعصابش ناراحت می‌شد و دیگر نمی‌توانست آن همه فشار را تحمل کند از همه چیز دور می‌شد و در مواقعی که یکی دو هفته مرخصی داشت ناپدید می‌شد و حتی مادر هم همیشه نمی‌دانست که او کجا می‌رود و این تنها چیزی بود که آریل کاملاً در موردش راز نگهدار و خاموش بود و حالا من باید با این حقیقت روبرو می‌شدم که او اینجا می‌آمده است. ولی این چیزی بود که من نمی‌توانستم تحمل کنم. این مکان **هال من** بود من نمی‌خواستم که او حتی یک روز هم اینجا بوده باشد. اینجا برای من بود اینجا پناهگاهی بود که خواهرم هیچگاه به آن حمله نکرده بود.

افکارم مرا به سوی جادمای خطرناک پیش می‌بردند که من وحشت داشتم که در آخر این جاده چه چیزی را پیدا خواهم کرد. در پشت در اتاقمان لحظه‌ای ایستادم تا کلیدم را در آورم ولی وقتی که آن را به داخل قفل فرو بردم، صدایی به گوشم رسید و من دوباره ایستادم و گوش دادم. در یک قسمت دیگر هتل کسی پیانو می‌زد. ولی پیاپیست هتل فقط عصرها می‌نواخت و تازه از آنجا هم صدا به این بالا نمی‌رسید. من در راه‌ها کردم و در راهرو به سمت پایین رفتم و به بخشی رسیدم که هنوز آن را ندیده بودم. دیگر مع پایم اذیتم نمی‌کرد و تقریباً می‌توانستم طبیعی قدم بردارم. یک هال کوچک را پشت سر گذاشتم و

از کنار پستویی که به سمت بالا می‌رفت گذشتم. حالا صدای موزیک واضح تر به گوشم می‌رسید کسی در یک اتاق در همان نزدیکی پیانو می‌نواخت. موزیکی آرام و شادی‌بخش بود و آهنگین و وقتی که من آن آهنگ را شناختم دوباره احساس کردم که پوست گردنم کشیده شد و به خارش افتاد. آن آهنگ رقص قوهای کوچک بود از ملودی دریاچه‌ی قو! و این موزیکی بود که آریل هنگام تمرین با آن می‌رقصید و این آهنگ همیشه مرا یاد او می‌انداخت. و حالا احساس می‌کردم که با شنیدن آن هیپنوتیزم شدم من به سمت انتهای حال و اتاقی که درش نیمه باز بود رفتم. اتاقی که موزیک مانند آبی از آن جاری بود..



فصل پنجم

ورودی اتاقی که بزرگ به نظر می‌رسید دو در بزرگ داشت و من می‌توانستم حدس بزنم که در گذشته برای گردهمایی استفاده می‌شد و به نوعی سالن اجتماعات بود ولی در حال حاضر خالی و بی‌استفاده بود و فقط یکی دو صندلی تاشو کنار دیوار قرار داشت و البته پیانو که در آن لحظه در دید من نبود در همان حال که موزیک عوض شد، قدم‌های من هم آهسته‌تر شد. حالا آهنگ "پا دو" ("نواخته می‌شد و مربوط به آن قسمت از نمایش بود که پرنسس اُدت" (" با شاهزاده می‌رقصید. یک بار من رقص آریل را با همین آهنگ دیده بودم و هنوز شور و هیجان او را به یاد می‌آورم.

با قاطعیت از میان درهای باز گذشتم و داخل اتاق شدم و به اطراف نگاه کردم. یک پیانوی رویال بزرگ در گوشه‌ای از دیوار قرار داشت و نومی مککلین روی صندلی آن نشسته بود و می‌نواخت.

از چهره‌اش می‌شد فهمید که او غرق در خیالات است، انگشتانش به سبکی رو کلاویه‌ها می‌نواختند و همان‌طور که می‌زد اشک از چشمانش جاری بود و من دوباره احساس کردم که مشتی به شکم خورده است. شاید من باید

برمی‌گشتم و می‌رفتم ولی او از گوشه‌ی چشمش مرا دید و موزیک ناگهان قطع شد و او برگشت و مستقیم به من خیره شد.

گفتم:

«تو او را می‌شناختی. این طور نیست؟ تو خواهر من آریل را می‌شناختی؟»

دست قهوه‌ای رنگ او با عصبانیت اشکها را پاک کرد و او با خشم به من

خیره شد و گفت:

«چرا به اینجا آمدی؟ چرا کنار نماندی و نگذاشتی که خاطره‌ی او باقی

بماند؟ ما تو را اینجا نمی‌خواهیم. هیچ یک از ما تو را اینجا نمی‌خواهد.»

تا آنجایی که می‌توانستم آرامشم را حفظ کردم و گفتم:

«تو می‌دانی که این حقیقت ندارد گرچه من از نفرت تو از وقتی که به

اینجا آمدم خبر دارم. متأسفم که تو احساسات این چنین است. باور کن، من

اصلاً نمی‌دانستم که آریل قبل از من به اینجا آمده است.»

«تو شبیه او هستی. تو تصویری از او هستی ولی تو آریل نیستی. تو هیچ

شباهتی به او نداری! تو نمی‌توانی هیچ وقت بفهمی که او در زندگی تو چه

نقشی داشت.»

من رنج می‌کشیدم و فقط می‌توانستم با او مهربان باشم آن هم برخلاف

درد و وحشتی که در انتظارم بود گفتم:

«می‌دانم. من فرق دارم. من هیچ وقت نمی‌خواستم که مثل او باشم. گمان

کنم تو رقص او را دیدم. نه؟»

«البته که من رقص او را دیدم! یک بار در نیویورک که او مرا دعوت کرد و

برایم بلیط فرستاد باله‌ای که او می‌رقصید باغچه‌ی گل یاس نوشته‌ی

آنونی تودر^(۱) بود او در نقش کارولین بود و موریس کیو^(۲) در نقش عاشق او بود ولی اکثراً من رقص او را همین جا دیدم. اینجا، در همین اتاق. نگاهی به اطرافت بینداز! همین جا!»

او دستش را به اطراف باز کرد و من با چشمانم او را تعقیب کردم. در طرفی از اتاق یک آینه‌ی بسیار بزرگ به دیوار آویخته شده بود. آینه‌ی یک بالرین و در مقابل آن یک میله‌ی بلند برای تمرین باله روی دیوار تعبیه شده بود. اینجا در کوهستان لورل یک اتاق تمرین آماده شده بود برای خواهر من، اریل.

نومی به سرعت گفت:

«مسلاً او باید تمرین می‌کرد حتی هنگامی که در حال استراحت بود به همین دلیل ما این اتاق را برای او درست کردیم و وقتی او می‌رقصید من برایش پیانو می‌زدم. من قلباً تمام آهنگهای او را می‌شناختم. او می‌توانست بگوید این را بزن و من می‌توانستم بزنم و من تک‌تک موزیک‌هایی را که او با آنها می‌رقصید بلد بودم و حتی تمام دریاچه‌ی قو را.»

«تو باید دوست بی‌نظیری برایش بوده باشی. او حتماً به تو احتیاج داشته

است.»

«البته که او به من احتیاج داشت! من کسی بودم که او رازهایش را با من در میان می‌گذاشت. من کسی بودم که او بهش اطمینان داشت. حتی مادرش هم نمی‌توانست تمام کارهایی را که من برایش کردم، انجام دهد. آخرین باری که او اینجا بود در بغلم گریه کرد قبل از این بود که به نیویورک برگردد.»

من محتاطانه پرسیدم:

«آخرین بار او کی اینجا بود؟»

«در ماه مه گذشته. چون او کوهستان را در آن وقت سال دوست می‌داشت. آن موقع از سال تمام کوهستان و اطراف غرق در شکوفه هستند و آزالیاها گل دادماند. بعد از آن من فقط یک بار او را دیدم گرچه من به مراسم خاکسپاری او رفتم. تو آنجا بودی من تو را دیدم و از تو متنفر شدم چون تو زنده بودی و او نبود او همه چیز بود و تو هیچ چیز نیستی ولی تو زنده‌ای. آنجا را نگاه کن. کنار پیانو.»

نفرتی که در کلمات او بود اعصاب دردناکم را متشنج می‌کرد ولی من باید از او اطاعت می‌کردم و برای همین به گوشه‌ی پیانو رفتم. یک صندلی در کنار پیانو قرار داشت و روی آن چیزی بود که باعث شد نفسم در سینه حبس شود. یک جفت کفش ساتن صورتی روی صندلی بود کفش باله‌ای سبک با روبانهایی که زمانی دستان مادرم آنها را به آن کفش‌ها دوخته بودند. کفش‌های باله‌ای که متعلق به خواهرم بودند و او همیشه شش یا هفت جفت از آنها را با خود به پشت صحنه می‌برد تا هر کدام را که آنجا برایش مناسب بود با پا کند. بله، آنها کفش‌هایی بودند که زمانی پاهای بلند و زیبای آریل را می‌پوشاندند. نومی از پشت پیانو بلند شده بود تا بتواند مرا ببیند تا از درد و عذاب من لذت ببرد او گفت:

«مقصر تو هستی. او به تو تلفن زد چون به تو احتیاج داشت ولی تو پیش او نرفتی. من می‌دانم. چون او به من هم تلفن زد و به من گفت و من به او گفتم به محض اینکه بتوانم راه می‌افتم ولی خیلی دیر شده بود و من هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. اگر تو به او می‌گفتی که پیشش می‌روی می‌توانستی او را نجات بدهی!»

دیگر تحمل شنیدن چیز بیشتری را نداشتیم. نمی‌خواستیم بیشتر بدانیم. اگر می‌ماندم او چیزهای دیگری هم می‌گفت و من نمی‌خواستیم بشنوم. من از آن اتاق بیرون دویدم و سکوتی وحشتناک پشت سرم باقی گذاشتم. می‌توانستم تصور کنم که نومی همان جا می‌نشیند و بدون آن که ببیند به کلاویه‌ها خیره می‌شود. به پیانویی که دیگر هیچ‌گاه برای رقص آریل وائون نواخته نخواهد شد.

حالا می‌دانستم که چه کسی آن کاغذ را نوشته بود و چرا نوشته بود.

«نگذارید هیچ گناهکاری فرار کند.»

در این کلمات تهدیدی وجود داشت و او به خوبی می‌دانست که این جمله چه عذابی را درون من به وجود می‌آورد. انگشتانم چنان می‌لرزیدند که به سختی توانستم در اتاقمان را باز کنم. وقتی در را پشت سرم بستم و قفل کردم گویی با قفل کردن می‌توانستم تمام آن درد و وحشت را پشت سر بگذارم. به بالکن رفتم و بیرون ایستادم و به بارش باران روی سطح خاکستری دریاچه خیره شدم. هیچکس بیرون نبود و درختها خیس و به رنگ سبز تیره بودند. من صدای قطرات باران را می‌شنیدم و به یاد گاو سنگی در میان جنگل افتادم. به مگنوس فکر کردم که سرم فریاد کشید که از پشت گاو پایین بیایم و فهمیدم که چرا او آن طور عکس‌العمل نشان داد.

روزی دیگر در گذشته، آریل در همان جا رقصیده بود. من آریل را خیلی خوب می‌شناختم و می‌دانستم که چه چیزی او را خوشحال می‌کند. او از آن گاو سنگی به طرزی باشکوه بالا رفته. با زیبایی خیره‌کننده‌اش آنجا ایستاده بود. من می‌دانستم. و مگنوس از دیدن من در آنجا متفر شد و من آنقدر با او فرق داشتم. در صدای او خشمی عمیق وجود داشت برای اینکه من آریل

نبودم و اجازه نداشتم جایی باشم که آریل دیگر نمی‌توانست باشد. و البته براندون هم بود ولی من می‌ترسیدم که به او فکر کنم. من این دری را که در ذهنم باز شده بود با شدت هر چه تمامتر بستم و به اتاق برگشتم و خودم را روی تخت انداختم. خستگی عصبی مرا از پای درآورده بود و من تمام بعدازظهر را خوابیدم چون تحمل بیداری را نداشتم. هنگام شام بود که ناگهان از خواب پریدم و دیدم همه جا تاریک شده است. براندون هنوز نیامده بود و حداقل از این بابت خوشحال بودم چرا که هنوز نمی‌دانستم باید به او چه بگویم. او حتماً آریل را می‌شناخته است. ولی او این موضوع را به من نگفته بود او در لابی اپرا به من نگاه کرده بود و مطمئنم کرده بود که اهمیتی به باله نمی‌دهد. این دروغ بود؟ چقدر او آریل را می‌شناخته است؟

اگر فقط می‌توانستم به عقب برگردم به آن زمانی که آن زن احمق به کتابخانه آمد و مرا شناخت. ندانستن بهتر بود بهتر بود که هیچ چیز نمی‌دانستم. آیا می‌توانستم بیرون بروم و تظاهر کنم که نمی‌دانم تمام آنها خواهر مرا می‌شناختند؟ ولی نومی به همه‌ی آنها می‌گفت. او از اینکه به آنها بگوید لذت می‌برد.

وقت شام گذشت و ایرین به اتاقم تلفن کرد به او گفتم که سردرد دارم و نمی‌توانم پایین بیایم. و خواهش کردم بگذار که بخوابم و البته او نگذاشت در عرض نیم ساعت او بالا بود و یک پیشخدمت همراه با یک سینی غذا همراهش آورده بود. وقتی پیشخدمت غذا را گذاشت و رفت ایرین در پشت سر او بست و آمد و کنارم نشست و گفت:

«موضوعی تو را ناراحت کرده این‌طور نیست؟ آیا نومی کاری کرده یا

چیزی گفته است؟»

بس نومی هنوز به آنها نگفته بود سرم را تکان دادم و گفتم:

«چیزی نیست فقط احتیاج به کمی آرامش دارم.»

«تو تمام بعدازظهر را بالا بودی. مگر نه؟»

«من خسته بودم و خوابیدم.»

او با نگاهی غمزده به من خیره شد:

«تو نباید اجازه بدهی که حرفهای سر ناهار نومی تو را ناراحت کند او

خیلی رؤیایی است و هنوز از مرگ فلوریس بهبود نیافته است.»

فلوریس - همسر مگنوس - و اریل آن بالا در میان جنگل لورل، کسی که

همیشه چیزی را که می‌خواست به دست می‌آورد و برایش مهم نبود اگر آن

چیز متعلق به دیگری بود

پرسیدم:

«فلوریس چه شکلی بود؟»

و از اینکه لحن طبیعی بود متعجب بودم.

«او خوشگل بود نمی‌توانم بگویم که از او خوشم می‌آمد. هیچ کدام از ما او

را خیلی دوست نداشتیم. او از لورل متنفر بود اینجا برای او فقط در حکم یک

زندان بود و در ماههای آخر زندگیش تمام تلاشش را کرد تا مگنوس اینجا را

ترک کند و مسلماً مگنوس این کار را نکرد مگنوس معتقد است که فقط در

جایی مثل اینجا می‌تواند کار کند و اگر او در شهر زندگی کند هنرش نابود

می‌شود و خودش هم از بین می‌رود.»

بهتر بود که به فلوریس فکر کنم تا به اریل و یا به خودم.

پرسیدم:

«آیا فکر می‌کنید کسی در مرگ فلوریس مقصر بود؟»
 خون سردی و آرامش آیرین از بین رفت و او فریاد زد:
 «معلوم است که نه! تو نباید این‌طور فکر کنی. آن فقط یک تصادف بود و
 سنگی تصادفی افتاد تو نباید هیچ سوآلی راجع به آن بکنی!»
 و من از این تغییر سریع حیرت کردم. به خاطر آوردم که کیو گفته بود که
 ممکن است همه چیز مانند یک آتشفشان در صورتم منفجر شود اگر که من
 دائم سوآل بکنم ولی دیگر نمی‌توانستم مانع شوم.
 گفتم:

«من هر دفعه بیشتر و بیشتر سوآل می‌کنم برای اینکه همه چنان از کنار
 این مسأله می‌گذرند که گویی فکر کردن راجع به آن، آنان را می‌سوزاند و
 هیچکس حقیقت را به من نمی‌گوید.»
 آیرین به خودش مسلط شد و صدایش را پایین آورد و دوباره صحبت کرد:
 «چنی، عزیزم. چیزهایی هست که بهتر است آدم درباره‌شان فکر نکند و
 سوآلی هم نپرسد.»

«به همین دلیل است که پلیس این قضیه را رها نکرده و دوباره پرونده را
 باز کرده است؟»
 این بار او تغییر نکرد و گفت:

«و من واقعاً فکر نمی‌کنم که آنها این کار را کرده باشند، عزیزم. لورینگ به
 من گفت که یک ناشناس تلفن زده و این خبر را داده است. بدون شک یک
 آدم عوضی! پلیس به لورینگ زنگ زده ولی آنها تصمیم ندارند کاری بکنند
 قبلاً تمام تصمیمات گرفته شده بود بنابراین تو تصور نکن که اتفاقی دیگر
 افتاده است. حالا بیا چنی، برایت ماهی سرخ کرده و سوپ داغ آورده‌ام و اینجا

می‌مانم تا تماشای او را بخوری.»

چون او با من مهربان بود و برای اینکه خوشحالش کنم از تخت پایین امدم و روی صندلی نشستم. حداقل سوپ گرم بود و ماهی بسیار خوشمزه من حتی مقداری میوه هم خوردم و اقرار می‌کنم که حالم بهتر شد. آخرین گفت: «من سینی را بیرون می‌برم و بعد می‌گذارم که تو استراحت کنی. براندون کمی قبل زنگ زد و گفت امشب خانه می‌آید و او خواست که این را به تو بگویم.»

سرم را تکان دادم و قادر نبودم که احساس خوشحالی کنم. در آن لحظه بیش از هر چیزی، از دیدن براندون وحشت داشتم. قبل از اینکه آخرین اتاق را ترک کند، یاد چیزی افتادم به طرف کمد رفتم، جایی که لباس خواب آریل را انداخته بودم و فراموشش کرده بودم. لباس خواب را بیرون آوردم و تکانش دادم تا خاکی نداشته باشد و گفتم:

«می‌شود این را به کسی بدهید؟ این مال خواهرم بود ولی براندون دوست ندارد که من قرمز بپوشم برای همین هم می‌خواهم تا قبل از اینکه او برگردد از سز این لباس خلاص شوم.»

خط بین ابروان آخرین از نگرانی عمیق شد و به نظرم رسید که او کمی ترسیده بود. لباس خواب را از من گرفت و قول داد که شخصی را پیدا خواهد کرد که آن را قبول کند سپس مرا به نرمی بوسید و به سرعت از اتاق خارج شد. نمی‌توانستم دیگر در آن اتاق منتظر براندون بمانم. باران بند آمده بود و من کتم را پوشیدم از پله‌ها به سمت لابی پایین رفتم و از در ورودی هتل خارج شدم. برای مدتی طولانی در خانه‌ی تابستانی مقابل دریاچه نشستم، چراغهای هتل را نگاه کردم و به زمزمه‌های مهمانهای که می‌گذشتند گوش

دادم و بعد از مدتی به اتاقم بازگشتم. وقتی وارد اتاق شدم دیگر زحمت قفل کردن در را به خود ندادم. حالا می‌دانستم که دشمن در کدام طرف قرار دارد ولی فکر نمی‌کردم که نومی امشب به دیدنم بیاید و یا دوباره کاغذی بفرستد. خواب سنگینی که بعد از ظهر کرده بودم باعث شده بود که در آن وقت کاملاً بیدار باشم ولی نتوانستم خودم را با کتاب خواندن مشغول کنم. به جای آن، پشت میز نشستم و نامه‌های طولانی برای مادر و خاله لیدیا نوشتم و در نامه شرحی طولانی از زیباییهای کوهستان لورل دادم بدون اینکه چیزی راجع به گاو سنگی که تنها در میان جنگل ایستاده، بنویسم و یا راجع به اینکه آریل قبلاً در این جا بوده است. وقتی نامه‌ها تمام شد بیرون رفتم و در بالکن نشستم و چشم به تاریکی دوختم.



من هنوز اینجا هستم. هوا بوی تازگی می‌دهد و پر از عطر هلو شده است و دریاچه کاملاً آرام است و زیر نور ستارگان می‌درخشد. از اینجا، هیچ صدایی به گوشم نمی‌رسد. زوج‌هایی را می‌بینم که در قسمت روشن ساحل دست در دست همدیگر قدم می‌زنند و افراد پیر هم مانند افراد جوان از این قدم زدن لذت می‌برند، مخصوصاً اینکه زوجهای پیرتر بر اثر گذر سالیان به هم نزدیکتر می‌شوند. من وقتی که در اطراف هتل قدم می‌زنم این زوجها را می‌بینم و می‌توانم احساسی که بین آنها وجود دارد را حس کنم، احساسی که در جوانی به وجود آمده و در طول سالیان دراز عمق یافته است. من غمگینم، وقتی آنها را می‌بینم، می‌ترسم. می‌ترسم، چرا که چنین چیزی شاید هیچگاه برای من و براندون پیش نیاید. الان، در زمان جوانی من، وقتی که عشق تازه است و داغ همراه با اشتیاق و هیچ وقت کاملاً فرو نمی‌نشیند، من تشنه‌ی کسی هستم که

به من اطمینان دهد که بعدها عشقی آرامتر و عمیق‌تر از الان برای من و براندون به وجود بیاید. نشستن در اینجا همراه با آرامش و سکوت شب کوهستان، مرا آرام می‌کند. من می‌فهمم که چقدر کم راجع به براندون می‌دانم و چقدر کم او راجع به من می‌داند. آیا این امکان برای عشق ما وجود خواهد داشت که در طول شناختن یکدیگر، پابرجا باقی بماند؟ و آیا امکان آن هست که این عشق امشب هم دوام بیاورد؟!

من سردم است و با این حال در بالکن منتظر نشسته‌ام. آیا ممکن است براندون الان در راه باشد. آیا او می‌تواند نوری را که از برج بلند ساطع می‌شود و او را به خانه می‌خواند ببیند؟ به خانه می‌خواند، به خانه پیش من؟ ولی چرا من؟ در جایی که آریل قبلاً می‌آمده و آیا این واقعاً جواب من است؟ به خاطر اینکه من خیلی به او شباهت دارم؟ به خاطر اینکه براندون می‌تواند مرا بغل کند و وانمود کند که این آریل است که او را در آغوش گرفته؟

دستانم را دور خودم حلقه می‌کنم، می‌لرزم، طوری خودم را محکم می‌گیرم انگار دیگر براندون مرا در آغوش نخواهد گرفت. برای یکبار هم که شده من باید به مبارزه‌ی سرنوشت بروم. می‌ترسم که صدای چرخیدن کلید او را در قفل بشنوم. من در را قفل نکردم و او می‌تواند هر لحظه وارد شود دندانهایم از ترس به هم می‌خورند. من باید به اتاق و به تخت گرمم برگردم. تخت ما. و یا شاید او امشب جای دیگری بخوابد؟

صدای آمدن او را شنیدم. او تمام طول راهرو را دوید و من صدای پایش را روی فرش قرمز می‌شنیدم. او در حال بود سپس در را گشود و وارد اتاق نشیمن شد، ژاکت و کیف دستی‌اش را گوشه‌ای انداخت و به سرعت وارد اتاق بعدی شد و در تمام این مدت اسم مرا صدا می‌زد. او به من فرصت حرف زدن

نداد به سرعت آمد و در کنارم نشست، چشمان آبی رنگش می‌درخشید و از شدت هیجان لبانش می‌لرزید و در حالی که سرش را پایین انداخته بود، گفت:

«دل‌م برای‌ت تنگ شده بود! منتظرم از اینکه تمام روز از تو دور باشم. عزیزم، چه بوی خوبی می‌دهی. من عاشق این عطری هستم که می‌زنی. آیا می‌دانی که چقدر به تو فکر می‌کنم؟ تنها چیزی که مرا وادار به ادامه‌ی کارم می‌کند این است که می‌دانم تو اینجا منتظرم هستی. چقدر قبل از اینکه تو بیایی، تنها بودم.»

تنها به خاطر اینکه آریل از پیشش رفته بود؟ از هیچ راهی نمی‌توانستم موضوع را به او بگویم که احساساتش جریحه‌دار نشود، و او چقدر از دیدنم خوشحال بود. مجبور بودم که در مقابل رفتار او آرام بگیرم. من باید باور می‌کردم، و وقتی که سرانجام او در کنارم خوابش برد، چشمانم در تاریکی خشک بودند و می‌سوختند و افکارم آشفته و پریشان. آخر من چگونه می‌توانستم تمام چیزهایی را که بین ما بود، با افکار خودم از بین ببرم؟ آیا بهتر نبود که مثل یک آدم کم‌دل و جرأت‌رفتار می‌کردم و هر آنچه را که می‌خواستم، باور می‌کردم به جای تمام تجربیاتی که در طول سال‌ها از خواهرم آموخته بودم؟ و در نهایت در حالی که سرم را روی سینه شوهرم گذاشته بودم به خواب رفتم و افکارم آرام گرفتند.

صبح که بیدار شدم، او آماده بود و در حالی که موهایش را شانه می‌زد از توی آینه به من لبخند زد من سست و بی‌حال بودم و چیزی سنگین و تهدیدکننده، افکارم را می‌آزرد. گرچه نمی‌توانستم بفهمم که چه چیز می‌توانست در آن لحظات اولیه‌ی شروع یک زندگی، آن‌طور مرا آشفته کند.

وقتی براندون با تمام، وجودش با من کنار آمد، دلم نخواست که بحثی ناخوشایند با او آغاز کنم. دیر یا زود حقیقت برملا خواهد شد و تا وقت آن فرا رسد من مانند یک احمق، وانمود خواهم کرد که عشق ما ابدی خواهد بود! اگر این طور فکر می‌کردم، در آن صورت برایم ممکن بود که برای صرف صبحانه با او پایین بروم و خوشحال باشم که صبح‌ها می‌توانیم با هم تنها باشیم. این هم امکان داشت که دیدارم با نومی را به تعویق اندازم. حتی می‌توانستم تا ظهر از ایرین و لورینگ هم دور بمانم. من به براندون نگفتم که مگنوس را در جنگل دیده بودم. من به او هیچ چیز نگفتم. تظاهر و فریبکاری راهی بود که باید آن را به کار می‌بردیم و برای همین به جای هر کاری، به صحبت او گوش دادم که از سفر و کارش حرف می‌زد حتی کشف کردم که می‌توانم مجذوب تمام علائق او شوم و حتی عقیدم را در مورد کارش ابراز کنم. ولی وقتی بعداً سعی کردم که حرف‌هایمان را سر میز صبحانه به خاطر آوردم، متوجه شدم که تقریباً چیزی از صحبت‌هایمان در خاطرمان باقی نمانده است. تنها هنگامی که صبحانه تمام شد و من دوباره تنها شدم، افکارم شکل گرفتند و دوباره شروع به نقشه کشیدن کردم. این در طبیعت من نبود که یک موضوع را مدتی طولانی ناتمام بگذارم، کارم در کتابخانه هم می‌توانست مدتی متوقف شود می‌دانستم که برای امروز صبح چه برنامه‌ای دارم و می‌دانستم که چه هدفی را باید دنبال کنم. این مگنوس بود که باید باهاش صحبت می‌کردم. مگنوس، آریل را می‌شناخت و شاید حتی عاشقش بود در فریادی که سرم کشید، دردی نهفته بود و حالا او باید با من حرف می‌زد او را مجبور خواهم کرد که حرف بزند. هنوز نمی‌توانستم راجع به تمام این مسائل با براندون صحبت کنم ولی مگنوس موضوعی دیگر بود و من باید قبل از اینکه

با براندون صحبت کنم، مجهز به تمام اطلاعاتی که باید، می‌شدم.



حدود دو ساعت پیش بود که تصمیم گرفتم دنبال مگنوس به بالای جنگل بروم. گر چه در نهایت نتوانستم این کار را بکنم چون درست وقتی که از هتل بیرون آمدم، کامیون کیو را دیدم که از آنجا گذشت و مگنوس هم در آن بود. کامیون در جاده اصلی از دیدم پنهان شد و آن وقت مجبور شدم که از نقشه‌ام صرف‌نظر کنم.

حالا در حال گشتن در این مزرعه‌ی بزرگ و مرموز هستم. جایی که هنوز تاریخش را حفظ کرده و بیش از همیشه احساس خطر و وحشت می‌کنم و می‌ترسم که به دنیای واقعی بازگردم، جایی که تمام وحشت و هراسم از آنچه که هست در چهارماد پیدا می‌شود بهتر است کمی اینجا بمانم و افکارم را مرتب کنم و دریابم که باور و احساس واقعی‌ام چیست. در اینجا آرامش آفتابی لورل، امنیت جنگل‌ها و دریاچه، برای من از بین رفته تمام اینها به دلیل آمدن خواهرم به اینجا و صحبت‌هایی است که راجع به او می‌کنند و برای همیشه نابود شده است و در همین حال که در اطراف می‌گردم به یک کالسکه‌ی دو نفره‌ی قدیمی و غیرقابل استفاده برخورد می‌کنم. تاریکی درون کالسکه مرا دعوت می‌کند. پایم را روی پله‌ی کوچکش می‌گذارم و به درون قفس مانندش که پر از گرد و غبار است می‌روم. اینجا بوی کهنگی می‌آید. بوی پَر و روغن چرخ! گرد و خاکی که بلند شده مرا به عطسه می‌اندازد ولی سقف کالسکه برایم مانند پناهگاهی است و احساس می‌کنم که می‌توانم در آن پنهان شوم.

کالسکه به هیچ چیز متصل نیست و هیچ جا نمی‌رود. در خیالاتم، می‌بینم

که این اتاق که پر از کالسکه‌های قدیمی است، هنوز هم بوی عرق اسب‌های خسته را می‌دهد. همان اسب‌هایی که زمانی این کالسکه را می‌کشیدند. اگر می‌خواستم می‌توانستم برای همیشه ناپدید شوم. از آنجایی که من، آریل نیستم، پس چه کسی دلش برایم تنگ خواهد شد؟

من تا الان تمام مزرعه را با آن تونل‌های زیرزمینی‌اش گشته‌ام و حالا که اینجا را پیدا کردم، سعی می‌کنم که افکارم را مرتب کنم و تصمیم بگیرم که چه کار بکنم. آیا اصلاً کاری هست که بتوانم بکنم و یا باید فقط فرار کنم؟ با هیچ کس خداحافظی نکنم و هیچ وقت دوباره هیچ کدامشان را ببینم. «آه، آریل!» من اسم او را بلند زمزمه می‌کنم و صدایم منعکس می‌شود و به خودم برمی‌گردد. ولی اسم دیگری هم در ذهنم هست و به این ترتیب حتی دردم هم گیج‌کننده است.



چقدر ماجراجویی‌ام را در این محل با بی‌گناهی آغاز کردم. وقتی که فهمیدم که باید ملاقاتم با مگنوس را به وقتی دیگر موکول کنم شروع به پیاده‌روی کردم و در باغ‌ها و زمین‌های اطراف قدم زدم و نومی را دیدم که در باغچه‌اش مشغول کار بود. وقتی او را دیدم، راهم را به طرف مزرعه‌ی سرخ کج کردم و وارد آنجا شدم. دری که روی آن تابلوی «موزه» قرار داشت توجهم را جلب کرد و من فهمیدم که آنجا، دیدنی‌های زیادی دارد. در همان وقت چند مهمان را دیدم که آنجا بودند و متصدی موزه داشت تاریخچه‌ی آنجا را برای آنان توضیح می‌داد. وارد شدم و با علاقه از اتاقی به اتاق دیگر رفتم تا اینکه به اتاقی در بسته رسیدم که روی آن نوشته بود:

«فقط برای ورود کارمندان.»

از آنجایی که من مهمان نبودم، در را گشودم و پله‌هایی را دیدم که به زیرزمین می‌رفت. حدس زدم که وسایل قدیمی که دیگر مورد استفاده نبود را آنجا انبار کرده‌اند. به نظر می‌رسید که در این مکان هیچ چیز را دور نمی‌ریختند. در اتاق سوارکاری هر چیز قابل تصویری که مربوط به سوارکاری بود به دیوار آویخته شده بود. دهنه و لگام اسب، زنجیر و زین و تمام آنها را تار عنکبوت پوشانده بود. در اتاق سوارکاری راهرویی وجود داشت که مثل یک تونل بود و وقتی که من جلو رفتم به پله‌هایی رسیدم که دوباره به طبقه‌ی همکف می‌رفت و آخرش به اسطبل بزرگ ختم می‌شد. چه اسطبل بزرگی لورل داشته است! هنوز هم می‌شد بوی مختصری را احساس کرد. بوی اسبها و چرم را و حالا غبار روی همه چیز را گرفته بود. از پنجره‌های بلندی که آنجا قرار داشت نور به داخل می‌تابید. وقتی که راه می‌رفتم صدای پایم در آن اتاق خالی طنین می‌افکند. یک بار ایستادم و گوش دادم، ولی اطرافم ساکت بود. دوباره راه افتادم. هیچ کس را ندیدم. وقتی صدا زدم هیچ کس جوابم را نداد. احساس اینکه کسی مراقبم بود و تعقیبم می‌کرد بسیار ناخوشایند بود و من به طرف پله‌ها برگشتم ولی دوباره به زیرزمین رسیدم و چرا که نمی‌دانستم از کدام راه می‌توانستم به سر جای اول برگردم. در هر حال به نظر می‌رسید که آنجا بیش از یک تونل وجود داشت و وقتی که در طول آن تونل دویدم به اتاقی تاریک رسیدم. هیچ چیز نمی‌دیدم و فقط توانستم یک ماشین کشاورزی قدیمی را تشخیص بدهم و حالا دوباره صدای پا را می‌شنیدم که واضح‌تر به گوش می‌رسید و نزدیک‌تر می‌شد و مرا تعقیب می‌کرد. آنجا هیچ پنجره‌ای وجود نداشت و من به تکه‌ای آهن برخورد کردم و به یاد می‌آیدم که ضربه دیدم. تا الان فراموشش کرده‌ام.

لحظه‌ای در آن محل خاکی و تاریک، بی حرکت ایستادم، پایم را می‌مالیدم و به گوش بودم. کسی که مرا تعقیب می‌کرد به هیچ وجه سعی نمی‌کرد تا آهسته قدم بردارد تا من صدای پایش را نشنوم و وقتی که من برگشتم توانستم سایه‌ی مردی را ببینم که کنار در ایستاده بود ناگهان با حرکت آن مرد به طرف کلید برقی که آنجا بود اتاق روشن شد و من لورینگ گرانت را دیدم که با کنجکاو می‌نگاه می‌کرد.

او با لحنی تمسخرآمیز پرسید:

«گمشده‌ای؟»

گفتم:

«بله این طور فکر می‌کنم. چرا مرا دنبال می‌کنی؟»

«آیا تو را ترساندم؟ معذرت می‌خواهم. من دیدم که تو به طرف مزرعه قدیمی رفتی و در عین حال که نمی‌خواستم جستجویت را خراب کنم ولی چون می‌دانستم که خیلی از اتاق‌های اینجا دیگر امنیت ندارد فکر کردم دنبالت بیایم و مطمئن شوم که آسیبی نمی‌بینی.»

صدایم می‌لرزید و به سختی توانستم خودم را کنترل کنم، گفتم:

«چه چیزی این پایین می‌تواند به من آسیبی برساند؟ و چرا وقتی من صدا زدم جوابم را ندادی؟»

او سؤال اولم را جواب داد و دومی را بی‌پاسخ گذاشت و گفت:

«تخته‌های کف زمین شکسته‌اند و ممکن است فرو ریزند. اگر می‌دانستیم

که می‌خواهی به اینجا بیایی، کسی را همراهت می‌فرستادیم.»

«خودم هم نمی‌دانستم که به اینجا می‌آیم.»

«حالا اگر اینجا را به حد کافی دیده‌ای من می‌توانم در طبقه‌ی بالا،

منظره‌ی خوشایندتری را به تو نشان دهم. و آن وقت ما می‌توانیم کمی با هم صحبت کنیم، چنی.»

من مطمئن نبودم که او راجع به چه چیزی می‌خواست صحبت کند و حتی مطمئن نبودم که دلم می‌خواست به حرف‌هایش گوش بدهم. یک احساس عجیبی داشتم چون فکر می‌کردم که او مخصوصاً خواسته بود که من بترسم و ناراحت شوم! در هر حال، من تارهای عنکبوتی را که به لباسم چسبیده بود زدودم و به دنبال او از تمام آن اتاق‌ها و تونل‌ها برگشتم، از پله‌ها بالا رفتیم تا اینکه به اتاقی بزرگ در طبقه‌ی دوم رسیدیم.

در این طبقه نور زیادی از پنجره‌ها می‌تابید و سالن روشن بود و من دیدم که در دو طرف اتاق، اشیاء زیادی را در ویتترین چیده‌اند و راهرویی بین آنها بود که هر کسی می‌توانست از بین آنها بگذرد و واقعاً مثل موزه بود و از سقف، یک برج بزرگ آمریکا آویزان بود و من همان‌طور که آن را نگاه می‌کردم متوجه شدم که لورینگ هم آمده و کنارم ایستاده است. او به من گفت:

«آن پرچم چهل و پنج ستاره دارد و ما از آن در لورل از سال ۱۸۹۵ تا سال ۱۹۰۷ وقتی که اوکلاهما به عنوان ایالت چهل و ششم شناخته شد، استفاده می‌کردیم.»

ما صرفاً برای دیدن آن اشیاء آنجا نرفته بودیم و من این را می‌دانستم و او مرا به سمت نیمکتی که کنار پنجره بود راهنمایی می‌کرد و ما می‌توانستیم روی آن بنشینیم و من کماکان از همراهی آن مرد احساس ناراحتی می‌کردم و با وجود توضیحاتی که داد چرا مرا دنبال می‌کرده من از انگیزه‌ی مطمئن نبودم. او کسی نبود که من دلم بخواهد با او صحبت کنم ولی می‌دانستم که چه بخواهم چه نخواهم موضوعی در شرف روشن شدن بود و البته این لورینگ

بود که قبل از این هم می‌خواست با من صحبت کند و ایرین اجازه نداده بود او شروع کرد:

«ایرین به من گفت که تو دیشب از موضوعی خیلی ناراحت بودی.»

«فکر نمی‌کنم که بخوام در این مورد صحبت کنم.»

«نومی با تو حرف زد این طور نیست؟»

من سرم را بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم و آنها آنقدر سرد بودند گویی از آهن درست شده بودند. و من یک بار دیگر متوجه نیروی حیاتی این مرد شدم و دیگر بیشتر از آن نتوانستم تظاهر کنم و گفتم:

«او به من گفت که خواهرم اریل سابقاً به اینجا می‌آمده است.»

«بله. هیچ راهی وجود ندارد که بشود دهان نومی را بست. براندون به همه‌ی ما اخطار کرده بود که چیزی به تو نگوئیم، گر چه من مطمئن بودم که این موضوع نمی‌تواند برای مدتی طولانی مخفی بماند.»

«چرا براندون از همان اول به من نگفت که شما همگی اریل را می‌شناختید؟»

«من فکر می‌کنم تو باید راجع به این موضوع با خود براندون صحبت کنی و در هر حال این موضوعی نیست که من می‌خواهم درباره‌اش صحبت کنم. ایرین به من گفت تو دیشب راجع به فلوریس نوین و علت مرگش می‌پرسیدی.»

من ساکت بودم. فلوریس برای من مهم نبود. حداقل نه الان که دروغ و دورویی براندون رو شده بود. دیر یا زود من باید می‌فهمیدم که چرا او این راز وحشتناک را از من مخفی نگهداشته بود و این افکار دیگر جایی برای فلوریس نگذاشته بودند.

لورینگ ادامه داد:

«تو بهتر است بدانی، که خواهر تو باعث مرگ همسر مگنوس شد!»
کلمات او شوکی به من وارد کرد که از افکار دورم راجع به براندون به زمان
حاضر پرتاب شدم و به او خیره ماندم و گفتم:

«منظورت چیست؟»

«آه، البته تعمدی در کار نبود و حداقل ما امیدواریم که این طور بوده باشد!
آریل روی آن سنگی که سقوط کرد ایستاده بود و در هر حال او باعث لغزیدن و
افتان آن سنگ شد و فلوریس کشته شد. ایرین نمی‌خواست که تو بدانی ولی
من فکر می‌کنم به اندازه کافی پنهان‌کاری شده است. دیر یا زود کسی به تو
می‌گفت و این بهتر بود که تو این موضوع را از طرف شخصی بی‌طرف مثل
من بشنوی. فردای آن روز آریل به نیویورک برگشت و ما هم فکر کردیم که
بهتر است او را به خانه بفرستیم. هیچ کدام از ما و خصوصاً آریل خواهان یک
درام غم‌انگیز در روزنامه‌ها نبودیم.»

«پلیس نمی‌داند؟»

«حتی یک کلمه. و از آنجایی که آن اتفاق تصادفی بود کسی درگیر نشد و
ما به سادگی او را دور کردیم. احتیاجی نبود که به پلیس گفته شود و ما همه
موافقت کردیم.»

و من فکر کردم تمام این اتفاقات در ماه مه افتاد اوایل ماه مه زمانی که
فلوریس مُرد و آریل تمام آن قرص‌ها را در هفته‌ی آخر ماه مه خورد و با این
حال او به مادر و من چیزی نگفت و یا سعی کرد به من بگوید؟ آریل در
تلفنش جزئیات زیادی گفته بود که من نفهمیدم و بعد هم نتوانستم به یاد
آورم. لورینگ به آرامی ادامه داد:

«البته زمزمه‌های مشکوکی وجود داشت.»

«منظورت چیست؟»

«می‌دانی، اریل با مگنوس رابطه داشت. در طول آخرین اقامتش در اینجا او در کابین با مگنوس و فلوریس ماند به جای اینکه به هتل بیاید. فلوریس او را تهدید کرد ولی اریل فقط به او خندید.»

و من می‌توانستم آن خنده را تصور کنم. شاد درخشان بدون هیچ احساسی برای کسی که اذیت می‌شد ولی خواهرم هر چه که بود قاتل نبود!!
گفتم:

«اریل هرگز از روی قصد آن سنگ را پرت نکرده.»

«این همان چیزی است که ما به خودمان گفتیم.»

«گفتید؟!»

«آیا نمی‌بایست مشکوک می‌شدیم؟ مدارکی هست که نشان می‌دهد شخصی آن سنگ را آماده‌ی افتادن کرده بود و آن سنگ فقط احتیاج به تکانی کوچک داشت تا پرت شود.»

«چه مدارکی؟»

او با مهربانی به من لبخند زد ولی چشمانش کماکان سرد بودند. گفت:
«از آنجایی که آن مدارک باید از دسترس پلیس دور نگه داشته می‌شد، بهتر است راجع به آن صحبت نکنیم. براندون آنها را در دست گرفته و هر چه نو کمتر بدانی بهتر است.»

«من فکر نمی‌کنم چیزی برای دانستن وجود داشته باشد ولی اگر پشت سر

اریل حرفی هست در آن صورت باید جلوی او را گرفت.»

«و تو چگونه می‌خواهی این کار را بکنی؟»

«مطمئن نیستم. باید راجع به آن فکر کنم.»

او دستم را گرفت و گفت:

«این کار را نکن چنی. اصلاً راجع به آن فکر نکن.»

دستش سرد و خشک بود و من دست خودم را کشیدم و گفتم:

«مسلم است که راجع به تمام چیزهایی که به من گفתי خیلی فکر خواهم

کرد و می‌خواهم بیشتر هم بدانم. اگر هم شکی وجود دارد که آریل وائون

مسئول مرگ آن زن بوده است باید خلافتش ثابت شود.»

او دوباره سؤالش را تکرار کرد: «چطور این کار را می‌کنی؟»

«نمی‌دانم ولی این کار را می‌کنم. من به خواهرم مدیونم.»

«چرا آنقدر به بی‌گناهی اطمینان داری؟»

برای دقیقه‌ای به او خیره شدم و حرفی نزد. سپس بلند شدم و از او دور

شدم. او تعقیب نکرد و من احساس وحشتناکی داشتم که باید پنهان شوم و

جایی بروم که کسی پیدا نمی‌کند جایی که بتوانم با افکارم تنها باشم و کسی

نتواند مرا ببیند.

وقتی مطمئن شدم که لورینگ دنبالم نمی‌آید آن وقت به اینجا آمدم و

داخل این کالسکه قدیمی نشستم. اینجا می‌توانم بدون مزاحمت افکار

آشفته‌ام را سامان بخشم و هیچ‌کس جز افکار عذاب‌آور خودم آزارم ندهد.

مگنوس عاشق آریل بوده؟ می‌توانستم باور کنم. من می‌دانستم آریل چه

جذابیتی برای مردان داشت. در آن صورت اگر فلوریس بین او و مردی که

می‌خواست قرار می‌گرفت که قرار هم گرفته بود.

آریل برایش مهم نبود که مگنوس زن داشته باشد و با این حال قتل؟

هرگز. و من هنوز از تصور آن هم وحشت می‌کنم.

بعد از مدتی آن کالسکه تاریک و خاکی را ترک کردم و از آن مزرعه خارج شدم. وقتی که گرمی آفتاب را روی صورتم احساس کردم، شهامت بیشتری یافتم. و با اینکه هنوز عمیقاً نگران بودم ولی احساس آسودگی عجیبی می‌کردم. چرا که حالا، توضیحاتی برای اعمال براندون و سکوتش داشتم. مسلم است که او نمی‌خواست تا من چیزی راجع به روابط مگنوس و آریل بدانم. او گفته بود که علاقهای به باله ندارد، بنابراین شاید او هرگز از آریل خوشش نمی‌آمده و نمی‌خواست این را به من بگوید. شاید او در آخر به من همه چیز را می‌گفت ولی او همیشه می‌دانست که در حقیقت اینکه آریل زمانی اینجا بوده برای ما مهم نیست و این درست بود. واقعاً مهم نبود حالا می‌توانستم خوشحال باشم که دیشب چیزی به او نگفتم. همه چیز به زودی بین من و براندون خوب و درست می‌شد ولی من در مورد آریل حقیقت را به لورینگ گفتم. من مدیون بودم و تا وقتی که به شایعات خاتمه نمی‌دادم راحت نمی‌شدم. برای اولین بار فکر کردم که چه کسی منشاء این شایعه بوده است و این سوالی بود که باید از لورینگ می‌پرسیدم.

وقتی به سمت هتل می‌رفتم دیگر نومی در باغ نبود و من وارد باغ شدم و از میان آن همه گل‌های رنگارنگ و زیبا گذشتم و فکر می‌کردم که آیا آریل احساس گناه می‌کرده که بدون اینکه بخواهد باعث شده آن سنگ بیفتد و همسر مردی را که عاشقش بود بکشد؟ ولی این موضوع ممکن نبود احساس گناه و عذاب وجدان چیزی نبود که در خواهر من وجود داشته باشد. بیشتر از همیشه مطمئن بودم که باید مگنوس را ببینم. چه او بخواهد چه نخواهد من باید راجع به آریل با او حرف می‌زدم.

در حالی که آنجا نشسته بودم، کامیون کیو را دیدم که از جاده‌ی پایینی

می‌گذشت و مگنوس هم در آن بود کامیون به طرف جاده‌ای می‌رفت که من می‌دانستم به برج و در لغایت به کابین ختم می‌شود و شاید وقتی من به آنجا برسم، کیو رفته باشد و من می‌توانستم با مگنوس تنها باشم. برای دومین بار در آن روز خودم را آماده کردم که با مگنوس صحبت کنم ولی حالا خوشحال بودم که صبر کردم. حالا می‌توانستم با او صحبت کنم در حالی که خیلی بیشتر از صبح وقایع را می‌دانستم و حالا با روحیه‌ای قوی‌تر می‌توانستم با او روبه‌رو شوم. در نهایت، این براندون نبود که عاشق آریل بود و این موضوع قدم‌هایم را در حالی که از کوه بالا می‌رفتم سبک می‌کرد.



فصل ششم

در حالی که در جاده پیش می‌رفتم عجله‌ای نداشتم که زود برسم و از اطراف لذت می‌بردم. به جاده‌ای رسیدم که به طرف دوست سنگی‌ام می‌رفت ولی آن گاو سنگی را باید در وقتی دیگر می‌دیدم هر چند که خیلی دلم می‌خواست آن را ببینم. قبل از اینکه به کابین برسم صدای چکش را که به آهن کوبیده می‌شد می‌شنیدم و فهمیدم که مگنوس مشغول کار است. دفعه‌ی قبلی که آنجا بودم تمام حواسم متوجه مگنوس و رفتارش با من بود و به خانه دقت نکرده بودم. حالا وقتی به کابین رسیدم متوجه شدم که کنده‌ها چقدر خوب قرار گرفته و دیوار را ساخته بودند. دودی از دودکش خارج نمی‌شد و وقتی که نزدیک شدم صدای چکش که از پشت کابین به گوش می‌رسید، بلندتر شده بود من به سمت صدا رفتم و به منظره‌ی مقابلم نگاه کردم. امروز مگنوس زیر گرمای آفتاب هیچ بلوزی برتن نداشت و سینه‌ی پوشیده از موهای سرخ و بازوانش که چکش را به دست داشتند غول‌پیکر جلوه می‌کردند مانند همان گاو سنگی! محل کار او در فضای باز بود و سقفی نداشت و پر بود از مجسمه‌های کوچک و بزرگ سنگی. سنگی که او رویش کار می‌کرد یک پیکره نبود و به طرز واضح سنگ قبر بود! و در کنار او قفسه‌ای بود که ابزارش

در آن قرار داشتند. او با آن سر و صدایی که کار می‌کرد، متوجه آمدن من نشد و من از میان آن پیکره‌ها گذشتم و روبه‌رویش ایستادم جایی که او نمی‌توانست حضورم را ندیده بگیرد با این حال برای دقایقی او توجهی به من نکرد و به کارش ادامه داد و وقتی که از کارش احساس رضایت کرد، نقابی را که برای حفاظت روی چشمانش گذاشته بود برداشت و به من خیره شد. موها و ریش سرخس در زیر نور خورشید مانند آتش بودند و چشمان سبزش طوری مرا به مبارزه دعوت می‌کرد که احساس ناراحتی کردم.

گفتم:

«صبح بخیر.»

او بدون اینکه خوش آمدی بگوید سرش را تکان داد و گفت:

«من منتظرت بودم. تو باید برمی‌گشتی. این طور نیست؟»

«چرا این طور فکر می‌کنی؟»

«برای اینکه وقتی حقیقت را فهمیدی تو باید می‌آمدی. چون تو خواهرش هستی. از دیروز اینجا دیگر فاقد بی‌گناهی شده. نه؟ بی‌گناهی و لذت بی‌خبری!»

بی‌رحمی و قساوتی که در کلماتش بود مرا شوکه کرد گرچه می‌دانستم که او مردی نبود که از موقعیت‌های خطرناک فرار کند. با این حال اگر من با تمام سؤال‌هایم به او حمله‌ور می‌شدم ممکن بود او مرا پس بزند و به کار گرکنده‌اش مشغول شود برای همین من ایستادم و در سکوت منتظر شدم.

او پرسید:

«چه کسی به تو گفت؟»

«اول یکی از مهمانان هتل و بعد نومی بیشتر توضیح داد من نومی را در

حالی که مشغول نواختن آهنگ آریل بود و گریه می کرد پیدا کردم.»
 «موجود بدبخت کوچولو! تحقیری که در صدایش نسبت به نومی وجود
 داشت مانند تمام چیزهای دیگرش فوق العاده بود ولی غیرمنصفانه.
 گفتم:

«آریل او را جادو کرد و هر کس را که آریل جادو می کرد باید آریل را
 می پرستید و همیشه این طور بوده است.»
 «به غیر از تو.»

چشمانش که به سبزی جنگل اطرافش بود هنوز مرا به مبارزه می طلبید
 من گفتم:

«من او را دوست داشتم.... من او را دوست داشتم و از او متنفر هم بودم و
 هیچ وقت هم نفهمیدم که کدام، کدام بود تو هم او را دوست داشتی. نه؟»
 و او به سادگی گفت:

«و گاهی ازش متنفر بودم.»

من خم شدم تا آن سنگ قبر را بهتر ببینم. پرسیدم:

«آیا زیاد از این کارها می کنی؟»

«فقط وقتی که در لورل به آنها احتیاج هست.»

من می فهمیدم و آن سنگ برای قبر فلوریس بود.
 گفتم:

«یکی به من گفت که تو برای پدر همسرت کار می کردی.»

«برای مدتی آره. برای بدست آوردن تجربه هر پیکر تراش باید ابتدا در

کارگاه کار کند. قبل از اینکه مستقل شوم باید چیزهای زیادی راجع به کیفیت
 سنگ های مختلف یاد می گرفتم.»

من به سمت جایی رفتم که او یک سری از کارهایش را گذاشته بود. مقداری مجسمه به شکل موجودهای وحشتناک و درنده در جایی جمع شده بود ولی چیزی که توجه مرا جلب کرد به تنهایی روی یک نیمکت در گوشه‌ای قرار گرفته بود. در میان سایه‌ها یک صورت وحشی که از سنگی سرخ تراشیده شده بود به طرز زنده، خودنمایی می‌کرد. دندان‌ها مشخص بودند، چشم‌های وحشی خیره بودند و شاخی کریه‌المنظر از روی پیشانی رویده بود! مشکل می‌شد گفت که آن مجسمه انسان بود یا حیوان و تصور اینکه این موجود خود زائیده تفکرات و رویاهای شخصی است مرا متوحش کرد. این صورتی بود که از یک کابوس بیرون آمده بود.

پشت سرم، مگنوس به سمت کابین راه افتاد. در حالی که بلوزی به تن می‌کرد و گفت:

«ما نمی‌توانیم اینجا بایستیم و حرف بزنیم و این واضح است که ما حرف‌هایی برای گفتن به یکدیگر داریم پس بیا داخل کابین.»
 درون کابین هنوز تاریک بود و سقف آنجا اجازه‌ی ورود را به نور آفتاب نمی‌داد او گفت:

«قهوه می‌خواهی؟ امروز صبح شیر هم دارم.»
 گفتم:

«سیاه باشد، لطفاً.»

فنجان قهوه را از او گرفتم و در اتاق شروع به قدم زدن کردم. امروز کمتر احساس کمبود می‌کردم و بیشتر متوجه بودم که چه اتفاقی در شرف وقوع است و حداقل از این بابت از لورینگ ممنون بودم. در هر حال خیلی وقت گشتن در آن اتاق را نداشتم چرا که چیزهایی بود که می‌خواستم به این مرد

بگویم و چیزهایی که می‌خواستم خودم بدانم. ممکن بود با زک بودنم او را بترسانم ولی در همان حال احساس می‌کردم که زک بودن یکی از خصوصیات او هم بود.

گفتم:

«من با لورینگ صحبت کردم و او گفت که شایعه‌هایی در مورد خواهرم وجود دارد او گفت که قبل از افتادن آن سنگ، آریل روی آن ایستاده بود.»
من از نگاه کردن به او پرهیز کردم ولی متوجه سکوتی که در اطرافم بود شدم. سکوتی محتاطانه و تقریباً حیوانی، مانند آن موجود کریه‌ی که پیش از این دیدم. وقتی به آرامی برگشتم، دیدم که مقداری از قهوه‌ای که در دست داشته را ریخته ولی او توجهی به لکه‌های قهوه‌ای روی میز نداشت و تمام توجهش روی من متمرکز بود و منتظر بود تا من ادامه دهم.

گفتم:

«آریل هرگز کسی را نکشته است. او هر چه را که می‌خواست بدست می‌آورد و نگران عواقبش نبود ولی او هیچ وقت کسی را نمی‌کشت چون او هیچ کس و هیچ چیز را آنقدر زیاد نمی‌خواست تا مجبور به قتل شود. فکر می‌کنم عشق شدید و خشمی وحشتناک و هوسی زیاد لازم است تا انسان کسی را بکشد.»

«او هوسباز بود و می‌توانست خشمگین شود.»

«فقط روی صحنه و رقص تمام چیزی بود که آریل برایش زندگی می‌کرد او خواهان تملق بود چه روی صحنه و چه خارج از آن و او راحت آن را بدست می‌آورد.»

«تو واقعاً از او متنفری. این طور نیست؟»

«دیگر نه. در گذشته مواقعی بود که واقعاً ازش متنفر می‌شدم ولی نفرت از او دلیل نمی‌شود که نتوانم منطقی فکر کنم و یا دوستش نداشته باشم. منظور لورینگ از شایعه چیست؟»

«بهتر نبود که از او بپرسی؟»

«ولی تو باید بدانی و بفهمی که من باید با چنین چیزی پشت سر خواهرم مقابله کنم.»

«من با کسانی که هتل را می‌گردانند روابط خوبی ندارم و هیچ چیز در این مورد نمی‌دانم.»

«به نظر می‌آید که پلیس دوباره به موضوع علاقه‌مند شده است. آنها یک تلفن ناشناس دریافت کرده‌اند و من نمی‌توانم کنار بایستم و ببینم که پرونده را دوباره باز می‌کنند.»

بالاخره مگنوس بلند شد و پارچه‌های برداشت و میز را تمیز کرد و قهوه‌های دیگر برای خودش ریخت و به طرفم آمد و گفت:

«من متعجبم که آیا تو هرگز آریل را می‌شناختی؟ او حتی ممکن بود با من ازدواج کند، اگر که فلوریس بین ما مانع نمی‌شد.»

«هرگز! او همیشه اول رقصش را می‌خواست!»

«نه در آن هفته‌های آخر. نه وقتی که در زیر این سقف بود.»

«چرا او در هتل نماند؟»

«شاید بهتر باشد که علت را از براندون بپرسی.»

ولی براندون نباید وارد این جریان می‌شد و من به سرعت کلمات او را پس

زدم.

«من به راهی احتیاج دارم که بتوانم خلاف این موضوع را ثابت کنم.»

«من آریل را بخشیدم. تو چرا نمی‌توانی؟»

کلمات غریبی بودند. نمی‌دانستم معنایش چه بود ولی مهم هم نبود.

«من راهی پیدا خواهم کرد.»

من قول دادم.

«در آن صورت برایت آرزوی موفقیت می‌کنم ولی آیا کار خطرناکی

نیست؟»

«منظورت چیست؟»

«اگر فکر می‌کنی که آن سنگ بطور عمد افتاده و آریل آن کار را نکرده

است پس کی کرده؟ اگر تو بخواهی خلاف چیزی را ثابت کنی نباید جای آن

مدرک دیگری را داشته باشی؟»

من چنان غرق در نگرانی بودم که آریل را از هر گونه شک و ابهامی مبرا

کنم، اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم که اگر خواهر من آن کار را نکرد

پس چه کسی کرد؟ و این فکر بیش از آن ناراحت‌کننده بود که بتوانم راجع به

آن فکر کنم. تصور اینکه یک قاتل هنوز در کوهستان لورل زندگی می‌کند

دشوار بود و اینکه آن قاتل باور دارد که در امان است.

همان‌طور که در حواس پریشانم شناور بودم، توجهم به قفسه‌ای که

روبرویم قرار داشت جلب شد که روی آن یک مجسمه مرمری و زیبا قرار

گرفته بود و نیم تنه‌ی یک پسر بچه را نشان می‌داد و تقریباً اندازه‌ی طبیعی

داشت و یک دنیا با آن صورت وحشتناکی که از سنگ سرخ تراشیده شده بود،

فرق داشت.

پرسیدم:

«آیا تو این را ساخته‌ای؟ فوق‌العاده است!»

«این مجسمه‌ی پسر من است. وقتی پنج ساله بود مُرد!!»

در این جمله‌ی کوتاه من اندوه پدران‌ه‌ی او را احساس کردم. گفتم «متأسفم»
بعد اهی کشیده و ادامه دادم:

«و چقدر کلمه‌ی 'متأسفم' ناکافی به نظر می‌رسد. مردم از وقتی که اریل
مُرد، مدام به من می‌گویند متأسفانند تا جایی که دیگر از همدردی متنفر
شده‌ام. مرگ تسلی‌ناپذیر است و آدم را از پا می‌اندازد.»

او چیزی نگفت و من باز هم در اطراف گشتم تا به چیزهای دیگر نگاهی
ببندازم و روی همان قفسه مجسمه‌های دیگر دیدم که از برنز ساخته شده بود
ولی دقیقاً نتوانستم بفهمم که چه شکلی دارد به همین دلیل آن را بلند کردم و
خوب نگاهش کردم. زمانی این مجسمه یک بال‌رین بوده است! حدود
بیست سانتیمتر بود و دختری را در لباس و کفش‌های باله نشان می‌داد. در
حالی که دست‌هایش را بالای سرش برده بود و معلوم بود که با چیزی صورت
مجسمه را از بین برده بودند به نحوی که نمی‌شد آن را تشخیص داد و معلوم
بود نفرتی واقعی برای از بین بردن آن صورت وجود داشته. من با وحشت به
طرف مگنوس برگشتم و مجسمه را نشان دادم و پرسیدم:

«چه اتفاقی برای این افتاده است؟»

او گفت:

«فلوریس آن را نابود کرد.»

صدایش بدون احساس به گوش می‌رسید و معلوم بود که خشمش را
تحت کنترل دارد ولی من از چشمانش فهمیدم که زیر این ظاهر آرام، طوفانی
وجود دارد. بعد از لحظه‌های ادامه داد:

«اریل هیچ‌گاه از کسی متنفر نبود او عشق و زیبایی را همراه می‌آورد ولی

فلوریس می‌توانست متنفر باشد و تنفر بهترین چیزی بود که او داشت! و به همان اندازه هم ویرانگر بود اگر به جای فلوریس، اریل زیر آن سنگ کشته شده بود، هیچ وقت کسی به فکر جنایت نمی‌افتاد!»

«ولی حالا فلوریس کشته شده و البته حرف تو حقیقت دارد اریل هرگز از کسی متنفر نبود.»
مگنوس گفت:

«اگر تو می‌خواهی در این مکان زندگی کنی، بهتر است همه چیز را به حال خود رها کنی. تو الان نمی‌توانی به اریل کمک کنی.»
«آه البته، من می‌توانم!»

من حرارتی را که در صدایم بود احساس کردم و خودم هم متعجب شدم و با سرعت ادامه دادم:

«اگر پلیس دوباره تحقیقات خودش را شروع کند و اگر آنها آن تصادف را جنایت بدانند و اریل را متهم کنند، تمام روزنامه‌ها این خبر را می‌نویسند و این موضوع تمام چیزی را که اریل بود و تمام کارهای او را نابود خواهد کرد و قلب مادرم خواهد شکست.»
او گفت:

«از مرگش برایم بگو. من فقط از طریق روزنامه‌ها خبردار شدم. آیا او واقعا خودکشی کرد؟»

من آن مجسمه را سر جایش گذاشته و گفتم:
«من فکر نمی‌کنم که او واقعا قصد خودکشی داشته. فکر می‌کنم او فقط می‌خواست ما را نگران کند چون خودش خوشحال نبود او به من تلفن کرد که نزدش بروم و من نرفتم. شاید اگر کسی مقصر است، آن شخص من باشم. او

آنقدر قرص نخورده بود که باعث مرگش شود ولی ترکیب قرص‌ها با مشروب او را کشت. من می‌توانستم آنجا باشم ولی نرفتم. حتی نومی هم اگر می‌توانست می‌رفت ولی من می‌توانستم و نرفتم. و به همین دلیل است که می‌خواهم بی‌گناهی او را ثابت کنم و من به او مدیونم.»

مگنوس به طرزی عجیب به من خیره شده بود و وقتی او شروع به صحبت کرد من حیرت کردم!

او گفت:

«آیا تو مدل من می‌شوی، چنی وائون؟!»

من فقط توانستم با تعجب به او زل بزنم و بیشتر به این خاطر که او مرا با فامیلی خودم صدا زده بود! او ادامه داد:

«گرچه باید برای ساختن مجسمه‌ات از خاک رُس استفاده کنم و من از رُس بدم می‌آید ولی فقط صورتت را. آن وقت می‌توانم آن مجسمه‌ی بُرنز را دوباره درست کنم. آن مجسمه تنها کاری است که من از اریل دارم.»

چقدر عجیب که یک عکس‌العمل احساسی آنقدر زود می‌تواند پدید آید بدون فکر و بدون لحظه‌ای تأمل ناگهان به وجود می‌آید و حالا دوباره اتفاق افتاد. همان احساس خشم تلخی که به اریل داشتم. من فقط تصویر و انعکاس یک زیبایی بودم که من نبودم! بلکه خواهرم بود و من فقط دارای آن شباهت ظاهری بودم! مگنوس به سرعت متوجه عکس‌العمل شد و گفت:

«عصبانی نشو چنی، چرا باید خشمگین باشی؟»

و البته وقتی منطقم را باز یافتم دیگر عصبانی نبودم ولی در آن لحظه من دقیقاً علت نفرت و ویرانگری را دریافتم فقط اینکه فلوریس هم نفرت در وجودش داشت به خاطر این بود که حقی را می‌خواست که متعلق به خودش

بود!

گفتم:

«معلوم است که مدل خواهم شد.»

او به من لبخند زد آن لبخند گیج‌کننده را که از میان ریش‌های قرمزش نمایان می‌شد و چشمانش مهربان و فهمیده بودند.

او گفت:

«متشکرم.»

من قهقهه‌ام را تمام کردم و ایستادم و گفتم:

«آیا چیزی هست که تو بتوانی به من بگویی که کمکم کند؟ آیا کسی غیر از اریل بود که از همسر تو متنفر باشد و یا از او خشمگین باشد؟»

«من از او متنفر بودم و فکر می‌کنم که او هم از من نفرت داشت. ازدواج ما باید سالها قبل تمام می‌شد.»

چیزی مرگبار در صدایش وجود داشت و من به یاد آن چهره‌ی وحشتناک در محل کارش افتادم. آن صورت از میان کدام خشم و نفرت بیرون آمده بود؟
گفتم:

«بهتر است که من برگردم. اشکالی ندارد که هنگام برگشت سری به گاو

سنگی بزنم؟»

دوباره لبخند زد و گفت:

«البته که نه! شوک اولیه من از دیدن تو در آنجا برطرف شد. من هم با تو

می‌ایم.»

ما از کابین خارج شدیم و به راه افتادیم. گاو سنگی با تمام شکوهش در انظار ما بود و من دوباره قدرتی را که در ماهیچه‌هایش جمع بود احساس

کردم.

گفتم:

«چگونه او را ساختی؟ آیا یک مدل زنده داشتی؟»

«قبلاً در مزرعه‌ی هتل یک گاو بود فکر می‌کنم من چند بار او را عصبانی کردم فقط برای اینکه قدرتش را ببینم و بعد هزار طرح از او کشیدم و بعد روی آن طرح‌ها مطالعه کردم.»

من جلو رفتم و دستم را روی آن سنگ بزرگ که در زیر نور آفتاب گرم شده بود، گذاشتم و تپش قدرت و نیرو را در زیر عضلات گردن گاو سنگی احساس کردم.

من گفتم:

«او یک گاو مزرعه نیست. او دقیقاً از یک میدان گاوبازی در اسپانیا آمده است.»

«منظور من هم همین بود و به همین دلیل او را در این میدان گذاشته‌ام. من در مادرید دوره‌ی گاوبازی دیدم و می‌خواستم پیروزی گاو خودم را نشان دهم.»

من متوجه نشدم که مگنوس به من نزدیک شد و هیچ تصویری از اتفاقی که می‌خواست بیفتد نداشتم تا اینکه ناگهان توسط دست‌هایی قدرتمند بلند شدم و با چرخش در هوا، در پشت گاو سنگی قرار گرفتم. مبهوت و متحیر سعی کردم تعادلم را به دست آورم در حالی که به گردن گاو سنگی اوینخته بودم. مگنوس ایستاده بود و مرا تماشا می‌کرد که سعی می‌کردم تعادلم را به دست آورم و به همان نسبت تعادل فیزیکی، تعادل احساسی‌ام را نیز!

مگنوس گفت:

«من دوست دارم که یک مجسمه‌ی کوچکتر از گاو بسازم در حالی که تو رویش ایستادی همان طور که آریل عادت داشت روی آن بایستد و البته نه با نسلوار! شاید بهتر باشد یک پیراهن بلند و موج پیدا کنی و...»

دیگر نمی‌خواستم گوش دهم. از روی گاو پایین پریدم و بسیار خشمگین بودم و گفتم:

«من برایت مدل نخواهم شد. من خواهرم نیستم و تو هم بهتر است این تصورات خود را که من آریل هستم از سرت بیرون کنی.»

شلیک خنده‌ی تمسخرآمیز او سکوت جنگل را شکست و او گفت:

«تو اصلاً هم خواهرت نیستی. او هرگز در زندگیش رفتار ناپسندی انجام نمی‌داد.»

من بلند شدم، علفها را از روی دستها و زانوانم تکاندم و به سمت جاده‌ای که دیروز هم رفته بودم راه افتادم. پشت سرم دیگر صدای خنده شنیده نمی‌شد و در حالی که می‌رفتم مگنوس هیچ حرفی نزد وقتی به درختان رسیدم نتوانستم از نگاه کردن به پشت سرم خودداری کنم! او آنجا ایستاده بود و دستش را روی پهلوی گاو سنگی گذاشته بود و کاملاً مرا فراموش کرده بود، همان گونه که آریل را هیچ وقت فراموش نمی‌کرد.

من تمام راه را دویدم تا اینکه به جاده‌ای رسیدم که به طرف دریاچه می‌رفت. به راهم ادامه دادم تا اینکه به آن راهی رسیدم که دیروز با براندون آن را طی کرده بودیم. راهی که از بالای کمینگاه گرگ می‌گذشت. حالا می‌توانستم کاملاً محلی را که سنگ افتاده بود و فلوریس را کشته بود، ببینم.

آن محل برای من جذباتی غیرعادی داشت و برای مدتی طولانی همان‌جا ایستادم و نگاه کردم. سپس گویی نیرویی مرا می‌کشید، به جلو رفتم و روی

لبه‌ی آنجا ایستادم، درست همان جایی که روزی آن سنگ قرار داشت. با ایستادن در آنجا، مستقیماً می‌توانستم به محلی که آن زن کشته شده بود نگاه کنم. حتماً او غافلگیر شده بود و نتوانسته که زود فرار کند حتی وقتی که دیده سنگ به طرفش می‌آید.

دستی که ناگهان به شانهام چنگ زد، چنان مرا ترساند که اگر ناخودآگاه از لبه‌ی پرتگاه عقب نرفته بودم، حتماً پرت می‌شدم. می‌روی سنگ لغزیدم و دوباره پایم پیچ خورد ولی ایندفعه مگنوس نبود بلکه پدرش کیو دوین بود او کنارم ایستاد، در حالی که دستان آفتاب سوخته‌اش هنوز روی شانهام بود و گفت:

«تو نباید آنقدر به لبه‌ی پرتگاه نزدیک شوی. تو مرا ترساندی. خیلی هم ترساندی.»

و من با عصبانیت گفتم:

«و تو مرا ترساندی. نزدیک بود زهره‌ترک شوم!»

او هیچ توجهی به گفته‌هایم نکرد و حالت سوزنده‌ی چشم‌هایش بی‌شبهت به پسرش نبود و او با توجه عجیبی به من خیره شده بود. گفت:

«تو چنان به او شباهت داری که من فکر کردم دچار خیالات شده‌ام. او عادت داشت که درست همین جا بنشیند و ساعت‌ها به دریاچه و خانه کوهستانی و یا مردمی که از این پایین می‌گذشتند نگاه کند.»

من فکر کردم که همه‌ی آنها چقدر واضح و زنده او را به خاطر دارند و متوجه شدم که خودم هم داشتم به خاطر می‌آوردم و این خاطرات را با صدای بلند بیان کردم:

«بله! من می‌توانم کاملاً آن لحظات را به یاد بیاورم. لحظاتی که او کاملاً

بی حرکت می ماند ولی بی حرکت جزئی از خصوصیات او نبود کار او تماماً فعالیت و جنب و جوش بود و هیچ وقت هم تمامی نداشت. مهم نبود که او تا چه ساعتی از شب برنامه اجرا می کرد، همیشه برای صبح زود فردای آن شب کلاس تمرین داشت. او هیچ وقت کوتاه نمی آمد. به همین دلیل لحظاتی سعی می کرد همه چیز را فراموش کند و بی حرکت بماند و سعی می کرد که خودش را بازه کند. گاهی اوقات او فرار می کرد و از همه چیز دور می شد و حتی مادر هم نمی دانست که او به کجا می رفت. او هیچ گاه به ما نگفت که به اینجا می آمد.»

کیو هم در این یادآوری ها همراه شد و گفت:

«یک روز که او پایش روی یک سنگ بیخ خورده بود، او را سوار کامیونم کردم همان طور که آن روز تو را سوار کردم. من او را در حالی که روی سنگ نشسته بود و گریه می کرد پیدا کردم و به او گفتم که اگر آسیب جدی دیده بهتر است به خانه تلفن کند ولی او این کار را نکرد. او نمی خواست که هیچ کس بداند که کجاست و فکر نمی کنم که او برای پای آسیب دیدماش گریه می کرد.»

«نه. او این کار را نمی کرد من می دانستم که او با استخوانی شکسته هم می رقصید. بالرین ها گاهی این کار را می کنند. آنها همیشه با درد زندگی می کنند. رقص همیشه پرشکوه و نورانی جلوه می کند ولی رنج بسیاری هم در پی دارد و این قسمتی از زندگی بالرین هاست و آنها هیچ وقت به این دلیل گریه نمی کنند.»

کیو سرش را تکان داد و گفت:

«کاری که آنها می کنند طبیعی نیست. در هر حال، بهتر بود که او هیچ وقت این جا نمی آمد.»

من حرفهای او را تأیید کردم ولی موضوعی بود که می خواستم بدانم و

بدون حاشیه پرسیدم:

«چه کسی به تو گفت که من می‌دانم آریل به اینجا می‌آید؟»

«چند ساعت قبل لورینگ را دیدم. او به من گفت که مراقب تو باشم چون

تو از وقتی فهمیدی که خواهرت به اینجا آمده حسابی ناامید شده‌ای. ولی

اشکالی ندارد می‌دانی؟ تو اصلاً شباهتی به او نداری.»

این جمله از طرف او یک تعریف به حساب می‌آمد و من سعی کردم که

لبخند بزنم. گفتم:

«پسر شما می‌خواهد که من مثل آریل برایش مدل شوم، فکر می‌کنید باید

این کار را بکنم؟»

«نه! لحنش تند شده بود - از مگنوس دور بمان!»

«شما این را قبلاً هم گفته‌اید. آیا به خاطر من می‌گویید یا به خاطر او؟»

«شاید به خاطر هر دوی شما. شاید تا حالا فهمیدی که من از خواهرت

خوشم نمی‌آمد. من از کاری که او می‌کرد خوشم نمی‌آمد. او تمام روابط

مگنوس و فلوریس را بهم زد.»

«شاید تا آن وقت روابط آنها خودبه‌خود تمام شده بود.»

او سرش را تکان داد و گفت:

«آنها با هم می‌ساختند تا وقتی که او آمد. آنها به هم عادت کرده بودند.

خواهرت هر چه را که دست می‌زد نابود می‌شد. ولی من فکر نمی‌کنم که تو

این طوری باشی. چنی.»

لحنش آرام شده بود و چشمان خاکستریش مهربان بودند.

من اعتراف کردم که:

«گاهی نمی‌دانم که چه شکلی هستم.»

من از شوکی که او به من وارد کرده بود خارج شده بودم و به یاد آوردم که می‌خواستم با این مرد که به براندون نزدیک بود، دوست شوم گفتم:

«فراموش نکنید که به من قول دادید مرا این اطراف می‌گردانید. براندون فکر می‌کند که هیچ کس بهتر از شما نمی‌تواند این کار را انجام دهد. آیا امروز بعدازظهر وقت آزاد دارید؟»

او کمی دودل به نظر می‌رسید. با اینکه تأکید کرده بود که من با آریل متفاوت هستم ولی هنوز به من اطمینان نداشت. سپس لبخند زد، لبخندی تقریباً خجالت‌زده و دستش را در میان موهای سفیدش فرو برده و گفت:

«حتماً جنی. من امروز بعدازظهر آزاد هستم. حدود ساعت ۴ با کامیون می‌آیم دنبالت.»

«عالیه. من جلوی در ورودی هتل منتظرتان خواهم بود»

او دستش را به طرف شقیقه‌اش برد و به من سلامی نظامی داد که نشان می‌داد مرا به عنوان همسر براندون پذیرفته است. سپس به سمت کامیونش به راه افتاد.

برای مدتی همانجا ایستادم و به جایی که آریل دوست داشت و عادت داشت بیاید، نگاه کردم. جایی که آن سنگ سقوط کرد حتماً بخاطر چابکی در رقصیدنش بوده که او هم همراه سنگ سرازیر نشده. او حتماً حرکت سنگها را ره‌ر پایش احساس کرده و به طرف امنی جهیده و خود را نجات داده بود. یکبار دیگر به پایین پرتگاه نگاه کردم و دیدم که مردی در آن پایین مشغول شکستن سنگ بزرگی بود که راه را بسته بود پیش از اینکه خیلی دیر شود دوباره 'کمینگاه' به روی مهمانان بازخواهد شد و شاید آن وقت بتوانم در آنجا راه بروم و از آنجا به این پرتگاه نگاه کنم. در دور دست، قایق‌های کوچک آب

دریاچه را موج می‌کردند و منظرهای زیبا را عرضه می‌کردند. به ساعت نگاه کردم و دیدم که بعد از ناهار فرصت دارم که دوباره سوار قایق براندون بشوم. پارو زدن آرامش‌بخش بود و من نیز به آرامش نیاز داشتم و دریاچه‌ی نیلگون مرا به سمت خود می‌کشید. با عجله به قسمت دورافتاده‌ای در ساحل رفتم جایی که قایق کوچک قرار داشت و در فاصله‌ی کوتاهی من روی آب شناور بودم و به سختی پارو می‌زدم و از قدرت بدن‌ام و انرژی که صرف می‌کردم لذت می‌بردم. احساس برتری خاصی نسبت به مهمانانی که قایق‌های پدالی را برای گردش انتخاب کرده بودند، می‌کردم.

به دلیلی نامعلوم تمام افکاری که آزارم می‌دادند از ذهنم دور شدند و من از این تلاش فیزیکی احساس آرامش می‌کردم. حدوداً نزدیک به یک ساعت پارو زدم و بعد به سمت ساحل برگشتم، لیکن به محض اینکه به طرف هتل راه افتادم تمام سوالات دوباره به مغزم برگشتند. حدس می‌زدم که تا الان دیگر همه می‌دانستند که من از وجود آریل آگاه شده‌ام. مطمئناً براندون را در سالن غذاخوری می‌دیدم - البته اگر قبلاً او را ببینم - و مطمئن نبودم حالا که فهمیدم او چنین حقیقتی را از من پنهان کرده، چطور باید با او برخورد کنم. آن هم در جمع و در مقابل سایرین. حتی اگر آریل با مگنوس درگیر بوده است، این براندون بوده که این توطئه را رهبری کرده و بقیه را نیز وادار به سکوت کرده بود او به همه گفته بود که به من نگویند آریل اینجا بوده است. و اینچنین در تفاهم ما رخنه‌ای ایجاد شده که باید درست شود باید سعی کنم که با گذشت باشم. من باید به او فرصت بدهم تا به من بگوید که چه چیزی باعث شده او سکوت را لازم بداند.

در حالیکه غروب‌ی ارغوانی آسمان و کوهستان دور دست را سایه می‌انداخت

من شروع به دویدن کردم. برای شام دیر کرده بودم و به همین دلیل باید عجله می‌کردم. گرچه فکر می‌کردم که شاید بهتر باشد دیر برسم که بتوانم در تنهایی شام بخورم، چرا که اوضاع هنوز بین من و براندون درست نشده بود و آن هم به این دلیل که هنوز تمام حقیقت بطور واضح بیان نشده است. توطئه سکوت هنوز ادامه دارد و این حقیقت که بقیه هم با سکوت موافقت می‌ترسانند. مانند این است که آنها چیزی را پنهان می‌کنند که افشا شدنش، انفجاری در پی دارد و آنها نیز می‌ترسند و به نحوی براندون هم از پاسخگویی طفره می‌رود.

ناهار امروز در محیطی بسیار ناراحت کننده صرف شد. ما غذاهايمان را کشیدیم و به سمت میزمان رفتیم. لورینگ آنجا بود و همینطور ایرین که با نگاهی مضطرب مراقب من بود و من فهمیدم که او می‌داند به من گفته شده است! نومی اصلاً به من نگاه هم نکرد و با کسی هم صحبت نکرد مگر جوابهای کوتاهی که گاه می‌داد براندون آخرین نفری بود که آمد. او بوسهای به گونه‌ام زد و شانهام را به علامت محبتش فشرد و واضح بود که جریان را نمی‌داند. و من سعی کردم به خودم یادآوری کنم که دلگیر هستم و این فکر را نکنم که او به همان اندازه که نشان می‌دهد، صادق است. اگر موضوعی آنقدر آزاردهنده وجود داشت که باید پنهان می‌شد پس صداقت کمی هم در رفتار او وجود داشته است. به هر حال، همه عصبی بودند به غیر از براندون و لورینگ. من احساس کردم که لورینگ به طرزی شیطنت‌آمیز متعجب بود، گرچه چیزی بروز نداد ایرین بسیار دلوایس بود و به نحوی غم‌انگیز صورتش برافروخته شده بود. نومی فقط چندبار نگاههای خشونت‌باری به من کرد و غیر از آن تمام مدت سرش پایین بود ولی در تمام حرکاتش تنش موج می‌زد من حدس

زدم که آیرین از او خواسته بود که سکوت کند وگرنه این او بود که تمام حقیقت را در همان لحظه اول بیان کرد.

وقتی توانستم از سالن غذاخوری بیرون بروم به طرف اتاقمان تقریباً پرواز کردم، در را قفل کردم و روی تخت دراز کشیدم. این اواخر به نظر می‌رسید که دائم در خواب به سر می‌برم گویی چیزی در وجود من در جستجوی امنیت و آرامش حالت خواب و ناآگاهی بود و من خوابیدم تا هنگامی که زمان ملاقات با کیو فرا رسید. حداقل کسی مواظبم نبود و هر وقت که می‌خواستم می‌توانستم تنها باشم. موهایم را شانه زدم و گذاشتم که آزادانه تا روی کمرم بریزند و آنگاه پایین رفتم. دوباره احساس می‌کردم که باید حسابی حواسم را جمع کنم. کیو هم می‌توانست منبع اطلاعاتی برای من باشد ولی او مردی بود که نباید ناراحتش می‌کردم و گرنه مانند یک صدف بسته می‌شد و هیچ حرفی نمی‌زد.

او در کامیونش با آرم پلنگ در انتظارم بود و من از پله‌ی کامیون بالا رفتم و کنارش نشستم. همان‌طور که در جاده بالا می‌رفتم متوجه شدم که او رفتار دوستانه‌تری دارد و راحت‌تر است. شاید کمی مرا قبول کرده بود من باز هم لوازم نقاشی‌ام را آورده بودم و متأسف بودم که چرا بهار نیست که آنجا غرق در شکوفه باشد. گرچه متغیر بودن رنگ‌های پاییزی نیز زیبایی خود را داشته. ما راهی را دنبال می‌کردیم که در جهت مخالف دریاچه و برج بود و کیو گفت که مقصد ما صخره‌ی پلنگ است. وقتی نزدیک قله رسیدیم او کامیون را نگهداشت و هر دو پیاده شدیم.

او گفت:

«می‌خواهم یکی از دوستانم را به تو معرفی کنم.»

ما از تپه بالا رفتیم. او به آرامی دستش را روی شانهام گذاشت و به نرمی گفت:

«انجا را نگاه کن.»

یک گوزن ماده و دو بچه‌اش را دیدم که بسیار زیبا بودند و با خیال راحت و بدون احساس خطر مشغول خوردن علف‌ها و برگ‌های درختان بودند. یک بار گوزن مادر با آسودگی به ما نگاه کرد و با دیدن کیو، دوباره مشغول خوردن شد. آنها بدون عجله حرکت می‌کردند تا اینکه یک شاخه از درختی پایین افتاد و آنها به سرعت دور شدند در حالی که در حال پریدن دم‌های سفیدشان را به ما نشان دادند.

گفتم:

«چقدر زیبا هستند. خوشحالم که آنها را دیدم.»

او سرش را تکان داد و از جوابم راضی به نظر می‌رسید و ما به راهمان ادامه دادیم تا اینکه دوباره ایستاد و شروع کرد به سوت زدن و صداهای عجیبی از خود در آوردن. لحظه‌ای بعد بوقلمونی وحشی از میان بیشه‌ها پدیدار شد و به سمت ما آمد. کیو پاکتی ذرت از جیبش درآورد مقداری کف دستش ریخت سپس زانو زد و دستش را به طرف بوقلمون دراز کرد و گفت:

«امروز برایت چیز خوبی آوردم. از خودت حسابی پذیرایی کن.»

بوقلمون با رفتاری دقیق به دانه‌ها نوک زد و به کلماتی که به او گفته شد با رعایت ادب کامل گوش داد! من بدون اینکه تکان بخورم ایستاده بودم و او هم توجهی به من نمی‌کرد وقتی دانه‌ها تمام شدند، کیو او را معرفی کرد:

«این دوست من هیلی - بیلی^(۱) است. فکر می‌کنم که او جفتی در جنگل دارد که کمی خجالتی است برای همین من هنوز با او آشنا نشده‌ام!»
وقتی کار کیو با دوستش تمام شد ما دوباره به راه افتادیم و راهی سخت را آغاز کردیم.
کیو گفت:

«وقتی به بالای تپه برسیم در یک لحظه می‌توانی همه جا را ببینی. تمام آن جاهایی که از جاده معلوم نیستند.»
در بالای تپه یک مجسمه سنگی بزرگ قرار داشت و من می‌دانستم که مال مگنوس است. گفتم:

«این مجسمه انگار به همین جا تعلق دارد»

کیو شانه بالا انداخت و گفت:

«شاید. من آدم‌های واقعی را بیشتر دوست دارم. می‌دانی که مدتی قبل آنها اینجا می‌آمدند.»

من دور جانور سنگی گشتم و بار دیگر قدرت طبیعی را که مگنوس به این سنگ‌ها می‌بخشید احساس کردم گویی این جانور ماهیچه‌های واقعی داشت.
کیو گفت:

«این منظره‌ای است که به خاطرش تو را اینجا آورده‌ام.»

از توجهی که من به آن پلنگ سنگی نشان دادم به کنارش رفتم و در یک لحظه نفسم در سینه حبس شد. انگار دو رشته‌ی کوهستانی همدیگر را در فضا قطع کرده و در کوهپایه‌شان دهکده خفته بود در حالی که در سمت چپ، کوهستان لورل پوشیده از درخت و منظره‌ی زیبا قد برافراشته و از سینه‌ی آن

برج برخاسته بود

وقتی تمام وجودم را از آن منظره‌ی فوق‌العاده اشباع کردم، به مرد موسفیدی که کنارم ایستاده بود نگاه کردم. تمام توجهش معطوف به آن منظره بود که به خوبی می‌شناخت. من احساس کردم که او همان قدر به این مکان تعلق دارد که آن آهو و بوقلمون و حتی خود کوهستان به اینجا متعلق‌اند. او اینجا بزرگ شده است و در همین جا ریشه دارد.

بعد از مدتی او مرا به خاطر آورد و وقتی به رویم لبخند زد، احساس رضایتی مرا در برگرفت. رضایت از اینکه او مرا پذیرفته و مرا دوست دارد همان گونه که شاید هیچ‌گاه خواهرم را پذیرفته بود.

من پرسیدم:

«آیا شما همیشه در لورل زندگی کرده‌اید؟»

«بیشتر عمرم را. من در دهکده‌ای که آن پایین است و در یک مزرعه به دنیا آمدم، ولی وقتی کوچک بودم برای کار به لورل آمدم و همین جا زندگی کردم. جفری مک‌کلین^(۱) از من خوشش آمد و مرا نگهداشت و من اینجا بزرگ شدم.»

«جفری پدر بزرگ براندون بود؟»

«درسته. من برای آن پیرمرد کار می‌کردم و من و بروس با هم بزرگ شدیم. منظورم پدر براندون است. می‌شود گفت که من هم در بزرگ کردن براندون سهم داشتم. هنوز وقتی که اولین قطار به اینجا آمد را به یاد دارم و مهمانان با کالسکه به بالای کوه می‌رفتند. بعضی از آن کالسکه‌ها هنوز هم در مزرعه‌ی قدیمی هستند.»

«می‌دانم. امروز صبح خودم سوار یکی از آنها شدم.»

کیو در حالی که چشمانش را به برج دوخته بود ادامه داد:

«از آن زمان تا کنون اینجا تغییرات زیادی کرده که البته همه‌ی آن هم در جهت مثبت نبوده است. جفر مک‌کلین می‌خواست که تمام این زمین‌ها به همین شکل وحشی و طبیعی نگهداشته شوند و تمام سعی ما هم همیشه بر این بوده است. براندون اینجا را همین طوری نگاه خواهد داشت. ما می‌توانیم روی او حساب کنیم.»

«ایرین چه فکری می‌کند؟ آیا او به لورینگ اعتماد دارد؟»

«ایرین تغییر کرده است. او حسابی تحت سلطه‌ی افکار لورینگ است. حالا شاید تو بتوانی کمی مسیر جریان را عوض کنی. به او فشار بیاور و مجبورش کن. اگر تو را دوست داشته باشد، دارد؟»

سؤال رُک و بی‌پرده‌ای بود و من در جواب به لکنت افتادم:

«من..... من امیدوارم که او دوستم داشته باشد. ایرین به گرمی به من

خوش آمد گفت و بالاتر از آنچه که فکر می‌کردم با من مهربان است.»

«او زن مهربانی است. او با خواهرت هم مهربان بود گرچه خواهرت

لیاقتش را نداشت ولی ایرین کاملاً بی‌اراده است و به هر طرفی که رانده شود،

می‌رود. شاید تا به حال فقط یک یا دو دفعه عصبانیتش را دیده‌ام.»

من هم می‌خواستم سؤالات بی‌پرده‌ای در مقابل بپرسم ولی به نحوی

جراتش را نداشتم. کیو کمی شبیه دوستان آزاد و وحشی‌اش بود و زیادی به او

نزدیک شدن باعث دوری‌اش می‌شد. بهتر بود که ترغیبش می‌کردم که به

روش خودم حرف بزند.

گفتم:

«کوهستان و برج از این نقطه رویایی به نظر می‌رسند و آن صخره‌ها، انگار برای این محل خاص تراشیده شده‌اند و درختان که هنوز سبز هستند فقط بعضی در حال رنگ عوض کردن هستند. پاییز که کامل از راه برسد رنگ درختان با شکوه می‌شود.»

«اینجا همیشه زیباست و البته بیشتر در پاییز و همین‌طور بهار، وقتی که کوهستان لورل در اطراف دریاچه غرقِ شکوفه می‌شود صبر کن تا از لیاها را در بهار ببینی، ولی سبزی تابستان هم قشنگی خودش را دارد و نیز وقتی که برف همه جا را می‌پوشاند. من از طوفان‌های یخی متنفرم آن هم به خاطر صدماتی که به همه جا می‌زند ولی از طرفی هیچ چیز به زیبایی یک جنگل بعد از طوفان یخ نیست. چنی، تو تمام اینها را خودت تجربه خواهی کرد.»

او مکث کرد در حالی که چشمانش رابه من دوخته بود، مشتاق و جستجوگر و کلمات بعدی‌اش مرا تکان داد:

«خوشحالم که خواهرت هرگز به اینجا بازنگشت و خوشحالم که نو به جای او آمدی.»

با خشونت دستم را تکان دادم و گفتم:

«متشکرم. من می‌خواستم که تو مرا بپذیری ولی من جای خواهرم نیامدم. من جای خودم آمدم. برای خودم آمدم.»

او سرش را به نشانه موافقت تکان داد و دستم را در دستش گرفت و با لحنی عجیب گفت:

«بمان و بجنگ. اینجا چیزهای زیادی هستند که ارزش مبارزه کردن را دارند ولی به مگنوس نزدیک نشو و هیچ وقت هم پیش مگنوس نرو.»

«مبارزه؟ منظورت چیست؟ و مشکل مگنوس چیست؟»

«او عاشق آن زن شد. آن بالرین. او هنوز نبودنش را فراموش نکرده است و ممکن است این باور در او به وجود بیاید که عشقش در قالب تو به سویش باز گشته. او را آن بالا با مجسمه‌هایش تنها بگذار. من هیچ وقت نفهمیدم. من سنگ‌ها را به شکل طبیعی‌شان بیشتر دوست دارم.»

«ولی گاو سنگی او با شکوه و بی‌نظیر است. همین‌طور این پلنگ و تو نمی‌توانی منکر شوی.»

«لعنت به آن گاو! گاوپرستی سرگرمی من نیست و همین‌طور مال تو هم نیست. مگنوس می‌تواند خطرناک باشد. براندون از او خوشش نمی‌آید و به عنوان همسر براندون، بهتر است این را به خاطر داشته باشی.»

کلمات کیو مرا ناراحت کرد و به شگفت آورد ولی می‌دانستم که نباید سؤال دیگری بپرسم. او برای لحظاتی ساکت بود و به منظره مقابلش چشم دوخته بود و من سعی کردم به زبان دنیای خودش با او صحبت کنم:

«لورل. جنگل سالمی دارد. رشد انواع گیاهان آنقدر متنوع است که مانع آفت می‌شود.»

«درست است و ما هم از آفتکش و سم‌پاش استفاده نمی‌کنیم. یک درخت سالم بیشتر می‌تواند مقاومت کند...»

او ناگهان صحبتش را قطع کرد و توجهش به صخره‌ی زیر پایمان معطوف شد:

«چنی. آن پایین را نگاه کن!»

و من آن پرنده‌ی بزرگ را دیدم که اوج گرفت و بعد مانند یک شناگر به طرف طعمه‌اش شیرجه زد و از تیررس ما دور شد.

فریاد زد:

«یک شاهین بودا ولی این غیرممکن است. نسل آنها در این قسمت منقرض شده است. او در حالی که به وضوح از اطلاعات من خوشحال شده بود توضیح داد:

«منقرض شده بود. این یک شاهین جوان بود از آخرین باری که ما اینجا این پرنده‌ها را دیدیم نزدیک به بیست سال می‌گذرد مواد شیمیایی و *DPT* از طریق غذا به آنها سرایت کرد. آن نژادی که اینجا - در شرق - ساکن می‌شدند کاملاً از بین رفتند زیرا انسانها آنها را کشتند ولی هنوز هم چند تایی از آنها در شمال و جاهای دیگر پیدا می‌شوند. یک استاد دانشگاه یاد گرفت که چطور آنها را در قفس وادار به زاد و ولد کند و یک لابراتوار شروع به پرورش پرنده‌های جوان کرد این تابستان آنها سه شاهین جوان را برای ما آوردند و دانشجویان از آنها مراقبت کردند تا یاد گرفتند که پرواز کنند و غذای خودشان را شکار کنند. آنها به زودی به جنوب مهاجرت خواهند کرد»

«خوشحالم که آن را دیدم و متشکرم برای آهو و بوقلمون.»

او با خوشحالی سرش را تکان داد و ما به سمت جاده برگشتیم. او گفت:

«وقتش شده که من برگردم. اگر دوست داری، تو می‌توانی بمانی. و اگر از

همین جاده برگردی، مشکلی نخواهی داشت و به هتل می‌رسی.»

او را نگاه کردم که با گام‌های بلند به طرف کامیون رفت، آن وقت من هم

به طرف جاده رفتم و به سمت دیگر جنگل رفتم و روی یک نیمکت نشستم و

بوم نقاشی‌ام را به دست گرفتم. برای مدتی با رضایت خاطر مشغول نقاشی

شدم. اگر طرح‌های من زیبا بودند به این دلیل بود که من خیلی دقیق از طبیعت

کپی برمی‌داختم و به همین دلیل همه چیز زیبا به نظر می‌رسید. شاید روزی

این طرح‌ها به درد کلاس می‌خوردند. همان‌طور که می‌کشیدم، فکر اینکه

مگنوس نقاشی‌ام را قبول نداشت را از سرم بیرون کردم می‌خواستم که او مرا تحسین کند ولی سکوتش نشان داد که این طور نیست و من مطمئن نیستم که به چه دلیل. اکثر مردم نقاشی‌های کوچکم را دوست داشتند ولی مگنوس هنرمند بود و تشویق از طرف او مرا خوشحال می‌کرد مهم نیست، من هیچ وقت وانمود نکردم که بیش از این چیزی که هستم، توان دارم و هنرمندم. من با تمرکز عمیقی مشغول به کار بودم تا وقتی که متوجه شدم که سایه‌های روی کوهستان افتاده است و خورشید در حال غروب کردن است و من باید به هتل برمی‌گشتم. برای مدت کوتاهی، در حالی که نقاشی می‌کردم آرامش خاطری یافته بودم که همیشه این نوع فعالیت به همراه داشت. همان طور که گل‌ها زیبا و آرام بودند، وقتی آنها را دوباره خلق می‌کردم، من هم آرام می‌شدم ولی به محض اینکه لوازم را درون کیفم گذاشتم تمام نگرانی‌ها بازگشتند و مغزم را احاطه کردند.

منظور کیو چه بود از اینکه گفت: 'بمان و مبارزه کن؟ مسلم است که می‌مانم ولی با چه کسی باید بجنگم؟ این کلمات هیچ معنایی نداشتند. زمانی که سعی کردم ذهنم را با فکر دیگری گرم کنم، ناراحتی‌های دوباره و با قدرت بیشتری بازگشتند. آریل همه چیز را خراب کرده بود هیچ راهی نبود که به او فکر نکنم. به هر جا که می‌رفتم، پاهای سبک او، پیش از من آن راه را پیموده بود تمام زیبایی که می‌دیدم، چشم‌های او قبل از من دیده بود شاید او به همین نقطه با براندون هم آمده بود. آیا وقتی آریل اینجا می‌ماند براندون برای او وقت داشت؟'

ولی من نباید به این چیزها فکر کنم. مطمئناً به این شکل نبوده است. مگنوس کسی بود که توجه آریل را جلب کرده بود و من این را خوب

می‌دانستم و با شناختی که از او دارم می‌توانم تصور کنم که چه اتفاقی افتاده است. مگنوس درست مثل گاو سنگی‌اش بود با تمام آن قدرت مردانه و پرخاشگرانه‌اش. دارای تمام آن ویژگی‌هایی که آریل را جذب می‌کرد ولی با این حال، براندون او را می‌شناخت و به من نگفته بود و حالا داشت دیر می‌شد.

و به همین دلیل بود که من داشتم می‌دویدم و از صخره‌ی پلنگ دور می‌شدم. شاید با دویدن می‌توانستم از افکار خودم نیز دور شوم. از ترس ناشناخته‌ام از چیزی وحشتناک و پنهان که نمی‌توانستم از آن فرار کنم و به جلو رانده می‌شدم. گویی باد مرا به جلو می‌برد درست مثل آن شاهین. درون من اشتیاق و فوریتی برای دیدن براندون شعله می‌کشید می‌دانستم که باید حالا و الان او را ببینم و از او تقاضا کنم که جواب تمام سوالاتم را بدهد. من دیگر تحمل نداشتم. تنها با او بودن، نزدیک او بودن، می‌توانست مرا مطمئن سازد دیگر تحمل به تأخیر انداختن این همه درد را نداشتم.



فصل هفتم

ولی «حالا» امکان نداشت چرا که او دوباره رفته بود کارش همیشه او را به جاهای دیگر می‌کشید. همیشه از من دور بود آن دفعه جریان عقد یک قرارداد برای بازسازی قسمتی قدیمی از هتل بود. به طوری که من هم توضیحاتی را که ایرین داد شنیدم. فقط می‌دانستم از وقتی که به اینجا آمده‌ایم شوهرم را خیلی کم دیدم. گاهی هنگام ناهار و شبها دیروقت، هنگامی که او خسته از کار به آغوشم باز می‌گشت و آن وقت هم ما نمی‌توانستیم صحبت کنیم. فقط دو بار او با من در کوهستان راه رفته بود آیا به خاطر آوردن قدم زدن با آریل برایش دردناک بود که همیشه از دست پرسش‌های من فرار می‌کرد؟

با بی‌حالی لباسی به رنگ سبز روشن به تن کردم و گردنبند طلایی نیز به گردنم بستم تا برای عصر حاضر باشم این لباسی بود که براندون دوست داشت.

ولی او به اتاق نیامد و در تجمع قبل از شام نیز پیدایش نشد. در واقع، او اصلاً برای شام نیامد. ایرین ناراحت و گرفته بود و نومی غمگین به نظر می‌رسید ولی غم او به من ارتباط پیدا نمی‌کرد. من می‌دانستم او برای چه کسی عزادار است. لورینگ سعی می‌کرد همه‌ی ما را سرحال بیاورد و وادار به

صحبت کند ولی هیچ کدام از ما او را همراهی نکردیم. بعد از شام، به سرعت از آنان جدا شدم. با این حال فکر کردن به اینکه دوباره تنها در اتاقم بنشینم و در انتظاری بی‌پایان برای شوهرم به سر برم، دلپذیر به نظر نمی‌رسید. حتی شاید بهتر باشد که او به یک اتاق خالی برگردد و برای یک بار هم که شده مرا در انتظار خود نبیند. ولی کجا می‌توانستم بروم؟

مدتی کنار دریاچه قدم زدم ولی هوا سرد شده بود و آسمان ابری. دریاچه مانند شیشه‌ای سیاه خفته بود و فقط آسمان تیره را منعکس می‌کرد و زمزمه‌ی آب تهدیدآمیزتر از همیشه به گوش می‌رسید. آیا آریل هم زمزمه آب را شنیده بود؟ آیا این زمزمه‌ها به آریل خبر یک مصیبت را داده بودند، همان‌گونه که داشتند به من اخطار می‌کردند؟ و اگر آریل آن را شنیده بود، آیا به آن خندیده بود؟

من حتی می‌توانستم انعکاس خنده‌ی او را روی دریاچه بشنوم. به نحوی عجیب خنده‌ی آریل خشن و گرفته بود درست مثل صدایش که هیچ وقت با نرمی و لطافت پاهای رقصنده‌اش هماهنگ نشد.

وقتی از کنار دریاچه دور شدم در اطراف هتل قدم زدم تا به قسمت زمین‌های تنیس و راهی که به سمت بالای تپه می‌رفت رسیدم در حالی که سعی می‌کردم وقت‌کُشی کنم. در پایین تپه، در میان نورها، خانه‌های سفید وجود داشت که دورش بالکنی بزرگ بود و پلاکی به در آن آویخته شده بود و در نور بالکن من می‌توانستم روی آن را بخوانم: مک‌کلین.

پس اینجا جایی بود که آیرین و لورینگ و نومی زندگی می‌کردند. جایی که قبل از اینکه من بیایم براندون هم زندگی می‌کرده است. اولین فکری که کردم این بود که به سرعت برگردم و از هر گونه تماس دیگری با خانوادهمی که آن

همه راز را از من پنهان می‌کردند، دوری کنم. ولی در همان حال، حالت عصبی
 آیرین را به یاد آوردم و نگرانی او را از موضوعی که می‌ترسید من عنوان کنم.
 پس چرا حالا که براندون مرا عقب می‌زند، با مادرش صحبت نکنم؟
 با تصمیم جدیدی که گرفته بودم، جلو رفتم و زنگ را فشار دادم. هیچ کس
 در را باز نکرد ولی من صدای نواختن پیانو را می‌شنیدم. باز هم نومی بود بله!
 او باز هم داشت آهنگ آریل را می‌نواخت. قسمتی از باله‌ی مرغ آتش، چقدر او
 مجذوب آریل بود

دوباره ناخواسته خاطرهای در من زنده شد و من می‌توانستم به وضوح
 صورت خواهرم را در حالی که برای «مرغ آتش» گرم شده بود را ببینم. نه!
 من هیچ خاطرهای امشب نمی‌خواستم ولی با اینحال باز هم می‌خواستم
 آیرین را ببینم و دوباره زنگ را فشار دادم. این بار صدای پیانو قطع شد و من
 صدای دویدن شخصی را به طرف در شنیدم. در باز شد و نومی آنجا ایستاد و
 به من نگاه کرد در حالی که چشمانش با نوری عجیب روشن شده بود
 هیکل کوچکش درون ربدوشامبری قرمز رنگ پوشیده شده بود که زمانی
 متعلق به آریل بود! ربدوشامبری که من به آیرین داده بودم!

در را باز کرد و گفت:

«بیا تو.»

در حالی که سعی می‌کردم به خود مسلط شوم گفتم:

«نه. می‌خواستم آیرین را ببینم. اگر خانه نیست من...»

«هیچکس به غیر از من خانه نیست. بیا تو.»

چیزی عجیب در لحنش بود که من نتوانستم دعوتش را رد کنم. او جلوی

من راه افتاد و دری را در انتهای هال باز کرد و گفت:

«ما می‌توانیم اینجا صحبت کنیم. اینجا هیچکس مزاحم ما نخواهد شد هیچکس به این اتاق نمی‌آید مگر آنکه من دعوتش کنم.»

می‌خواستم فرار کنم ولی قادر نبودم. وارد آن اتاق کوچک و گرم شدم. آتشی در شومینه روشن بود و نومی مرا دعوت به نشستن روی مبل سفید و نرمی که مقابل شومینه بود کرد در کمال آسودگی متوجه شدم که خودش نمی‌خواهد کنارم بنشیند، او صندلی کوچکی کنار آتش گذاشت و روی آن نشست. بدون اینکه بخواهم با دقت نگاه کنم متوجه شدم که تمام آن اتاق با وسایل قرمز مبله شده بود غنچه‌های قرمز روی کاغذ دیواری، پرده‌های قرمز شرابی به روی پنجره‌ها، جعبه‌های قرمز روی میزی کوچک، قفسه‌های قرمز مخصوص کتاب و قالیچه‌های قرمز مقابل شومینه و نومی در لباس خواب و ربدوشامبری قرمز!

در آخر به ناچار چشمانم را به عکس بالای شومینه دوختم که از هنگامی که وارد اتاق شدم از وجودش آگاهی داشتم. برخلاف خواسته‌ام، دچار لرزش شدم. چقدر خوب آن عکس را می‌شناختم. پاهایی که روی هم انداخته شده بود، حالت ناامید دست‌ها و حالت غمزده‌ی چهره و اشتیاقی که در تمام خطوط بدن به چشم می‌خورد.

نومی در صندلیش جلو و عقب می‌رفت و به من نگاه می‌کرد به نرمی گفت:

«او بهترین بود تا آن زمان هیچکس جرأت نداشت مرغ آتش را برقصد. هیچ‌کس. تا وقتی که اریل این کار را کرد»

«فکر می‌کردم تو فقط یک بار رقصش را دیدی؟»

«درست است. ولی آنهمه کتاب با کلی توضیح و عکس از او وجود دارد»

او دستش را به طرف آن کتابخانه کوچک تکان داد و من عنوان بعضی از آن کتابها را می دانستم. و تمام آنها راجع به باله بود من حتی می توانستم برای نومی دل بسوزانم به خاطر این پرستش نامعقولش. حتی می توانستم کمی او را درک کنم.

پرسیدم:

«ایا خودت تا به حال رقصیدمای؟»

«مسلم است. من همیشه آرزو داشتم که بالرین باشم. حتی وقتی کوچک بودم به کلاس رقص نیز می رفتم. ولی والدینم اجازه ندادند که ادامه دهم. پدرم قدغن کرد برای همین من همیشه در مغزم می رقصیدم. من تمام قدمها را می دانستم ولی فقط می توانستم آن را در ذهن و خیال انجام دهم.»

من این را هم درک می کردم. خودم هم همین کار را کرده بودم. حرکت کردن به زیبایی و پرشکوه در مغزم، در جایی که هیچ وقت نتوانستم در زندگی حقیقی انجام دهم. نومی ادامه داد:

«و تمام اینها ادامه داشت تا وقتی که آوریل برای اولین بار برای استراحت به اینجا آمد و من او را شناختم و دوستش شدم. این اتاق را به او دادم چون او جایی برای خودش می خواست و اجازه دادم که خودش اینجا را درست کند.» صدای نومی به لحن مودبانه تغییر کرد و گفت:

«حالا اینجا می تواند اتاق تو باشد همانطور که قبلاً مال خواهرت بود چنی، تو هر وقت بخواهی می توانی مثل او به اینجا بیایی و همیشه می توانی آوریل را اینجا پیدا کنی.»

او کمی مکث کرد. گویی منتظر بود از او قدردانی کنم و وقتی من چیزی

نگفتم ادامه داد:

«وقتی آریل آمد تمام خیالات من از بین رفتند و متوقف شدند. در آن زمان همه چیز واقعی بود واقعی، درست مثل این لباس خوابی که ایرین می‌خواست دور بیندازد چون مال آریل بود چقدر من آریل را در این لباس دیده بودم به همین دلیل است که این اتاق به رنگ قرمز است. من اجازه دادم که او اینجا را با رنگ مورد علاقه‌اش تزیین کند. البته او این لباس خواب را برای براندون می‌پوشید چرا که براندون خودش آن را برای آریل خریده بود تعجبی ندارد که تو می‌خواستی از آن خلاص شوی. حتماً شوک زیادی برای براندون بوده که تو را با آن لباس خواب ببیند. چقدر برایش رنج‌آور بوده است!»
 به سختی توانستم نفسم را بازایام و به نظر می‌رسید که آتش شومینه داشت مرا می‌سوزاند. بالای شومینه، چشمان بسته درون قاب عکس، چشمان بسته‌ی مرگ بودند ولی من مطمئن نبودم که چه کسی مُرده بود من یا آریل؟

نومی بلند شد و آمد نزدیک من روی مبل نشست. آنقدر نزدیک که خودم را عقب کشیدم.

«تو نمی‌دانستی، نه؟ براندون هیچ وقت به تو نگفته بود او یک دروغگو است. من دیگر با تو عصبانی نیستم چون می‌دانم او دارد با تو چه می‌کند. براندون هرگز عاشق کسی جز آریل نبوده است. وقتی آنها می‌خواستند تنها باشند و جایی را نداشتند من این اتاق را به آنها می‌دادم. بسیاری از چیزهایی که اینجا هستند مال آریل است چون می‌خواست اتاق جوری باشد که براندون را خوشحال کند. گاهی اوقات بعد از اینکه براندون از اینجا می‌رفت، آریل برایم تعریف می‌کرد این مبل مسلماً برایشان کوچک بود برای همین آنها روی آن قالیچه کنار شومینه می‌خوابیدند و به یکدیگر عشق می‌ورزیدند. حتماً بسیار

زیبا بوده، زیبا و رویایی چرا که هر کاری آریل می‌کرد زیبا بود»
 می‌خواستم از آن اتاق فرار کنم. می‌خواستم پرواز کنم و از آن صدای
 عذاب‌آور دور شوم ولی با این حال قدرت حرکت نداشتم و نومی همین طور
 ادامه می‌داد:

«آه، البته آریل بسیار مواظب بود که رسوایی بار نیاید. اینجا خانه‌ی بزرگی
 است و یک در پشتی دارد برای همین هیچ وقت کسی نمی‌فهمید که آنها چه
 وقت با هم هستند. هیچکس به جز من، اگر هم کسی حدس می‌زد، جرات
 ابرازش را نداشت. براندون می‌خواست با او ازدواج کند ولی آریل نمی‌توانست
 تصمیم بگیرد. گاهی می‌گفت: «بله» و گاهی می‌گفت «نه» و بعد او رفت و مُرد
 و دیگر خیلی دیر بود»

سکوتی سنگین بر اتاق سایه افکند. من می‌خواستم انکار کنم ولی صدایی
 از گلویم خارج نمی‌شد. شوک، اثر فلج‌کننده‌ی دارد و در حالی که احساس
 می‌کردم سالم دارم بهم می‌خورد و دستانم می‌لرزیدند نمی‌توانستم حرفی
 بزنم.

نومی همچنان ادامه می‌داد:

«براندون چه احمقی بودا به محض اینکه تو را دید سعی کرد از طریق تو
 خاطره او را دوباره زنده کند.»

تمسخری که در صدایش بود نشان می‌داد که فکر می‌کرد چه سعی
 احمقانه‌ای بوده است.

این بار سعی کردم حرفی بزنم و گفتم:

«ولی او مگنوس را دوست داشت. آریل با مگنوس درگیر بود و...»

نومی چنان به من لبخند زد گویی داشت هدیه‌ای به من می‌داد و گفت:

«بعداً این طور شد. چونکه او هرگز نمی‌توانست برای همیشه با یک مرد باشد. مگنوس خشن و قدیمی است و البته آریل هم به نوعی چنین بود. او از براندون خسته شده بود. آریل چگونه می‌توانست با کسی ازدواج کند وقتی که او به تمام جهان تعلق داشت؟ برای همین آخرین باری که اینجا آمد با مگنوس در کابینش ماند.»

گفتم:

«با اینکه فلوریس هم بود؟»

آریل مهمان بود. فلوریس احمق‌تر از آن بود که بداند چه اتفاقی در حال وقوع است. و زمانی متوجه موضوع شد که دیگر دیر شده بود. مگنوس می‌توانست خیلی عصبانی و خشمگین باشد. آریل راجع به او هم به من گفته بود و مگنوس را زئوس خودش می‌نامید.»

بالاخره تواستم بلند شوم و به سمت در رفتم. نومی به صدلیش برگشت در حالی که هنوز داشت با خودش زمزمه می‌کرد. وقتی به کنار در رسیدم برگشتم به او خیره شدم و گفتم:

«حداقل تو هیچ وقت مرا با آریل قاطی نکردی.»

سرش را بلند کرد. سرخی آتش شومینه روی صورتش افتاده بود و چشمانش از نفرت برق می‌زد. گفتم:

«هرگز! گرچه در اولین لحظه برای من مانند شوک بودی. با اینکه براندون به ما اخطار داده بود، تو باز هم مرا شوکه کردی چون درست مثل او هستی. براندون برای آیرین نوشته بود که هیچکس اجازه ندارد راجع به آریل چیزی به تو بگوید. حالا که می‌دانی بهتر است برگردی به همان جایی که بودی و سعی نکن که جای خواهرت را بگیری. چرا همین فردا نمی‌روی؟ براندون

هم اکنون متوجه اشتباهش شده است. تا آن وقتی نمان که از تو متنفر شود.»
دستم را روی دستگیره در گذاشتم و گفتم:

«من از اینجا نمی‌روم. تا جایی که می‌دانم ممکن است تو تمام اینها را از خودت در آورده باشی.»

او از جایش بلند شد و به من نگاه کرد. نمی‌دانستم که نگاهش چه معنایی داشت و نماندم که بفهمم، بلکه تمام راه را دویدم.

همان طور که به طرف هتل می‌دویدم با خودم می‌گفتم: «حرفش را باور نمی‌کنم. نمی‌شود به نومی اعتماد کرد و من یک کلمه از حرفهایش را باور نمی‌کنم.»

ولی در باطن باور کرده بودم و این باور مانند سنگی بسیار سنگین بر روی روحم افتاده بود. در خانه کوهستانی تمام راه را از پله‌ها دویدم و منتظر آسانسور نشدم. نمی‌توانستم کسی را ببینم و یا با کسی حرف بزنم و یا فقط بگویم «عصر بخیر!» به در اتاق رسیدم و کلیدم را درون قفل کردم. یک پناهگاه! به یک پناهگاه احتیاج داشتم و به تنهایی. جایی که بتوان با ترس و وحشتم بجنگم و تک‌تک کلماتی را که نومی گفت بپذیرم کلماتی که اکثرش بدون تردید، دروغ بود.



ولی آن کلمات دروغ نبودند. من حالا این را می‌دانم. حالا که روی تخت دراز کشیده‌ام. براندون رفته است و ازدواجم از بین رفته و متلاشی شده است. به کجا می‌توانم برگردم؟ چه کار باید بکنم؟ چه کاری غیر از فکر کردن، از من برمی‌آید؟



وقتی به اتاق برگشتم می‌دانستم که براندون آنجاست. زاکتش روی صندلی بود و صدایش از حمام می‌آمد که مشغول دوش گرفتن بود. به وحشت افتادم و در را به آهستگی بستم و خارج شدم. در چنین شرایطی چگونه می‌توانستم با او روبرو شوم؟ نمی‌توانستم حالا او را ببینم. هیچ جایی را در این ساختمان بزرگ نداشتیم که به آنجا بروم. به قسمت انتهایی راهرو رفتم جایی که روزی، آریل واثون برای تمریناتش می‌آمده است در اینجا هیچ چراغی نبود و هیچکس نمی‌توانست مرا پیدا کند.

اتاق زیاد تاریک نبود چونکه پنجره‌های زیادی وجود داشت و نور مهتاب تاریکی اتاق را کمتر کرده بود. بالاخره کلید برق را پیدا کردم و در یک لحظه، اتاق روشن شد. آریل اینجا رقصیده بود و دوباره به من خیانت کرده بود! این حقیقت نداشت. می‌بایست صادق باشم. براندون و مگنوس هر دو اول متعلق به او بودند. من مثل همیشه دنباله‌ی یک ستاره دنباله‌دار بودم. همیشه دنباله‌ی ستاره، نه خود ستاره! من هیچ حقی به براندون نداشتیم. من حق نداشتیم درباره‌ی آریل قضاوت کنم فقط براندون را محکوم می‌کنم که با دروغ گفتن به من خیانت کرده بود.

کنار پیانو، کفش‌هایی صورتی رنگ تنها چیزی از باقیمانده‌ی رقص او در این اتاق بودند. بلند شدم و با دقت کفش‌ها را به پا کردم و روبان‌های صورتی‌اش را به دور مچ پایم بستم سپس به جلو آینه رفتم و به سختی سعی کردم تمام درس‌هایی را که یاد گرفته بودم به خاطر آوردم و شروع کردم به رقصیدن. آنقدر رقصیدم تا عضلات بدنم به درد آمد و به روی زمین افتادم. انعکاس در آینه مرا می‌خکوب کرد چرا که او آنجا بود و داشت در آینه می‌رقصید. من حرکت می‌کردم، آریل هم حرکت می‌کرد و به طرز جدی مرا

نگاه می‌کرد. امشب موهایم را در پشت سرم بسته بودم درست مثل او.

«ایا داری سعی می‌کنی خواهرت باشی؟!»

صدای براندون ناگهان درون اتاق پیچید و رویایم را بر هم زد من به سمتش برگشتم در حالی که به شدت آشفته بودم. او آنجا ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد و من آثار شوک را به وضوح در صورتش دیدم.

گفتم:

«من می‌دانم، نومی به من گفته است.»

«آن کفش‌ها را در بیاور و به اتاق برگرد. وقتش رسیده که با هم

صحبت کنیم.»

او به سردی این را گفت و رفت. من روی صندلی نشستم و بندها را باز

کردم.

«وقتش رسیده؟ وقتش خیلی وقت است که گذشته. وقتی که ما باید

صحبت می‌کردیم روزی بود که در لابی اپرا همدیگر را دیدیم.»

با انگلستان لرزانم سنجاق‌ها را از درون موهایم درآوردم و موهایم روی

سازمان ریختند گویی به این شکل می‌توانستم کمی از آریل دور شوم. او در را

باز گذاشته بود روبروی پنجره ایستاده بود و پشتش به من بود وقتی در را

بستم صدایی کرد ولی او برنگشت و عصبانیتی شدید در من اوج گرفت. با من

طوری رفتار می‌شد انگار من کسی بودم که دروغ گفته بود.

«تو از روز اول به من دروغ گفتی. این طور نیست؟ - صدایم به سردی

صدایش بود و او را به مبارزه می‌طلبید - تو گفتی به باله اهمیت نمی‌دهی.»

در حالی که همانطور پشتش به من بود گفت:

«دروغ نگفتم. من هیچ وقت به باله اهمیت نمی‌دادم. فقط دو بار رقص او

را دیدم. من او را اینجا می‌شناختم در کوهستان نه در دنیای باله‌اش.»
 «ولی تو عاشق او بودی تو هیچ وقت او را فراموش نکردی. تو آن روز در
 لابی پیش من آمدی چون شبیه او بودم و از آن موقع سعی کردی مرا
 جایگزین او کنی، تا او را زنده کنی.»

این بار کلماتم تمام خودداری او را درهم شکست و او به تندی گفت:
 «بله! تو مرا به یاد او می‌انداختی. او مرده بود و من در حالی که در اندوه
 فرو رفته بودم پیش تو آمدم این حقیقت دارد»
 فریاد زد:

«تعجبی ندارد که همه چیز آنقدر سریع پیش رفت. از همان لحظه اول این
 آریل بود که تو دوست داشتی. و تو به دوست داشتن او ادامه دادی. تو مرا بغل
 می‌کردی ولی جسم و روحت پیش او بود تو او را دوست داشتی! نمی‌توانم
 بگویم که چقدر حال مرا بهم می‌زنی!»

چشمانش از خشم آبی تیره شده بود و گفت:
 «امشب من جای دیگری می‌روم. فردا اتومبیل لیموزینی آماده می‌کنم که
 اگر بخواهی به نیویورک برگردی.»

«نه! نمی‌خواهد خودت را در دسر بدهی. من می‌مانم.»
 او در سکوتی دردآور، با عصبانیت به من خیره شد.
 «من می‌مانم تا حقیقت را در مورد مرگ فلوریس بفهمم. اجازه نمی‌دهم
 که اسم خواهرم را با شک و شبهه در مورد آن حادثه بازگو کنند. می‌دانم که
 چگونه بود ولی هرگز قاتل نبود»
 «پس وقتت را تلف می‌کنی.»

او این را گفت و به طرف اتاق خواب راه افتاد تا وسایلش را جمع کند. در

حین راه رفتن دوباره گفت:

«وقت را تلف می‌کنی اگر فکر می‌کنی می‌توانی بی‌گناهی او را ثابت کنی. او با مگنوس رابطه داشت. نه؟ و مرگ فلوریس را می‌خواست.»
 «ایا خودت هستی که این حرفها را می‌زنی؟ پس چطور می‌توانی عاشق او باشی؟»

عصبانیتم داشت از کنترلم خارج می‌شد گفتم:

«چقدر نفرت‌انگیز! حرفی باقی نمانده. لطفاً هر چه سریع‌تر از اینجا برو.»
 او حتی سریع‌تر از آنچه من گفتم، رفت و وقتی در پشت سرش بسته شد، من به مانند یک ساک که خالی‌اش کرده باشند، روی زمین افتادم چون هیچ نیرویی در پاهایم باقی نمانده بود.

شاید در عمق وجودم، امید کم‌رنگی بود که او عشقش به آریل را تکذیب کند و به من بگوید مرا فقط به خاطر خودم دوست دارد ولی حالا همه چیز را می‌دانستم و از او متنفر بودم و امیدوار بودم که آتش این نفرت ریشه‌ی عشقم را بسوزاند و از بین ببرد.

برای مدتی طولانی روی زمین نشستم و سرم را روی زانوانم گذاشتم. دوباره چشمانم خشک شده بودند و از عصبانیت می‌سوختند و بغض گلویم را به سختی می‌فشرد نمی‌دانم چقدر به همان حال گذشت، ولی پس از مدتی بلند شدم و به بالکن رفتم. باد سردی به صورتم خورد و هوای خنک را فرو دادم شاید کمی خشمم را فرو نشانند. کنار دریاچه، زوجها نزدیک هم راه می‌رفتند همان‌طور که من هم - ما هم - زمانی با عشق حرکت می‌کردیم ولی حالا فقط درد بود و فقدان. چیزی بدتر از دست دادن کسی که مُرده است، چرا که چیزی را از دست داده بودم که هیچ وقت نداشتم. این من نبودم که او

دوست داشت بلکه آریل بود همیشه آریل بود.

پس چرا من باید اینجا بمانم و خودم را عذاب دهم وقتی که آریل تمام زندگیم را هر چند بی‌منظور نابود کرده است؟ و من می‌دانستم که تقصیر از جانب آریل نبوده است. من هیچ وقت براندون را نمی‌شناختم مگر تا بعد از مرگ آریل. شاید من هم داشتم برای مرگ خواهرم تنبیه می‌شدم. اگر من پیش آریل می‌رفتم او زنده می‌ماند و هیچ کدام از این وقایع اتفاق نمی‌افتاد و من حالا در این بالکن نایستاده بودم. تمام این هفته‌ها در بازوان براندون به خواب نمی‌رفتم و هیچ وقت نمی‌فهمیدم دوست داشتن چه معنایی دارد آن طور که او به من عشق می‌ورزید. از طرفی، آریل چیزی به من داده بود که من قبلاً شناختی از آن نداشتم و هرگز هم نخواهم شناخت. نه دوباره.

اگر من هم کار او را بکنم چه؟ اگر من هم فقط جلو بروم و خودم را به سردی آبی که آن پایین است بسپرم، چه؟ اگر این کار را می‌کردم، هیچ وقت به امید کمک به کسی زنگ نمی‌زدم و با خوشحالی به جستجوی فراموشی ابدی می‌رفتم یا هر چیزی که درد را از من دور نگاه دارد.

ولی درون من صدایی وادارم می‌کرد که به آن گوش دهم:

«بس کن! تو یک احمق بودهای ولی دیگر احتیاجی نیست که احمقانه رفتار کنی. هنگامی که آریل به رقصش مربوط می‌شد، تمام شهامت دنیا را در خود داشت. ولی وقتی به زندگی مربوط می‌شد او شهامتش را نداشت. اگر چیزی را که می‌خواست همان موقع به دست نمی‌آورد، از بین می‌رفت. تو شبیه او نیستی. اگر مصیبت و بدبختی به آدم قدرت می‌دهد، پس تو باید قوی باشی. تو آریل نیستی و باید به زندگیت ادامه دهی. تو اولین زنی نیستی که به او خیانت شده است. بسیاری زن‌ها قبل از تو خیانت دیدماند و رنج کشیدماند و

اعلب آنان زندگی کردند و چیزی شادتر پیدا کردند، چیزی بهتر. مردان دیگری هم هستند. زمانی تو یکی از آنها را ملاقات خواهی کرد مردانی هستند که خوب و صادق‌اند. در حال حاضر تو آنقدر اینجا بمان تا بتوانی کاری در رابطه با مرگ فلوریس بکنی و دین خود را به آریل ادا کنی.»

این ندای درونی کار خودش را کرد از آنجایی که دیگر چیزی نبود که از آن بترسم، چراغ‌ها را خاموش کردم و به اتاق خواب رفتم. لباس‌هایم را در آوردم و به سرعت به تخت رفتم در حالی که می‌لرزیدم منتظر شدم تا کم‌کم گرم شوم. از حالا به بعد، همیشه تخت سرد خواهد بود در حالی که دراز کشیده بودم فکرم را متمرکز کردم. همیشه باید برای درمان هر دردی، نقشه کشید. نقشه‌ی کارهای زیاد هر چیزی که به فردا هدف ببخشد. این حتی نباید هدفی معنی‌دار باشد، فقط چیزی که باعث شود آدم به حرکت ادامه دهد. حالا می‌دانستم که چه باید بکنم. دوباره از کوه بالا می‌رفتم و مگنوس را ملاقات می‌کردم. حداقل او مرا فریب نداد او از اول صادق بود پیش او می‌روم و به او می‌گویم: «اگر می‌خواهی که برایت مدل شوم و پشت گاو سنگی‌ات بنشینم، قبول می‌کنم.»

و شاید او با من حرف بزند و چیزهایی بگوید که به من کمک کند بیشتر راجع به آریل بدانم. وقتی این برنامه را ریختم به خواب فرو رفتم و البته تا برده‌یکی‌های صبح خواب خوبی نکردم. ساعت ده صبح از خواب بیدار شدم. سالن غذاخوری حتماً بسته بود ولی می‌دانستم که یک کافی‌شاپ کوچک در لابی هتل بود لباس پوشیدم و کیفم را برداشتم و پایین رفتم و یک فنجان قهوه با پیراشکی خوردم. از وقتی پایین آمده بودم هیچکس را ندیده بودم و از راهرویی که دفاتر کار در آنجا بود، دوری کردم و از هتل خارج شدم و به سرعت

دور شدم. اصلاً نمی‌دانستم که براندون می‌خواهد چه کار کند. مسلماً جدایی ما مدت زیادی پنهان نمی‌ماند و به زودی همه می‌فهمیدند.

افکارم به هر جهتی می‌رفت، برایم دردناک بود و من نمی‌توانستم کاری بکنم. شاید نهایتاً قوایم را از دست می‌دادم و برای مدتی از روی ناامیدی به شدت گریه می‌کردم ولی هنوز برای آن مرحله زود بود! مادرم همیشه از گریه کردن من به ستوه می‌آمد. تنها آریل بود که گریه کردنش موجه بود. من چه چیزی داشتم که برایش اشک بریزم در حالی که آریل درد پایش را داشت؟! امروز صبح من راه کوتاه‌تر را به بالای کوه انتخاب کردم. باز هم لوازم نقاشی‌ام را همراه داشتم گرچه نمی‌خواستم از آنها استفاده کنم. به راهی عریض رسیدم که به برج ختم می‌شد. آنجا خاطراتم را دوباره مرور کردم تا بفهمم باید از کدام راه بروم تا به دره گاو سنگی برسم. بله، دره گاو سنگی اسمی بود که من به آنجا داده بودم. باز هم احساس رضایتی در خودم دیدم از اینکه آن جنگل چنین بود گرچه درختان بلوط داشتند از بین می‌رفتند ولی جای آنها را درختچه‌های جدید می‌گرفت. سرگرمی. من به سرگرمی نیاز داشتم زیرا نباید به براندون فکر می‌کردم. حالا باید فقط به خواهرم فکر می‌کردم. من یک دین ابدی به آریل داشتم و شاید به این طریق می‌توانستم قسمت کوچکی از آن را ادا کنم. احساساتم نسبت به براندون - امیزه‌های غم‌انگیز از عشق و خشم و درد - اجازه نداشتند که مرا از هدفی که داشتم منحرف کنند.

این بار به نظرم آمد که حتی ناگهانی‌تر از دفعه‌ی پیش مقابل گاو سنگی رسیدم. او هنوز در میان میدان سبز ایستاده بود و هنوز آماده‌ی حمله و بسیار بی‌قرار بود گویی می‌خواست مرا روی پشتش بیندازد و با خود از آنجا ببرد.

جعدر اریل از این گاو سنگی لذت برده و چقدر مگنوس را تحسین کرده است که چنین موجودی را خلق کرده. کیو چه گفته بود "گاوپرست؟" خُب برای دقیقه‌ای، چرا که نه؟ امروز صبح جنگل از صدای کوبیدن سنگ، نمی‌لرزید و وقتی من به سمت کابین رفتم دیدم که از دودکش، دود سفیدی خارج می‌شد. در باز بود و من وارد شدم و گفتم:

«کسی خانه نیست؟»

مگنوس آمد که به من خوش آمد بگوید یک پیراهن مخصوص چوب‌بری به تن داشت با شلوار مخمل کبریتی که رنگ و رویش رفته بود لبخندش دوباره آن دندان‌های سفیدش را نمایان کرد و به من احساسی معذب و ناراحت دست داد همان‌طور که تمام کارهای او مرا معذب می‌کرد به نظر من آن گاو نمادی از خود او بود و من هیچ وقت آن سلطه‌جویی زیاد مردانه را دوست نداشتم. براندون یک مرد کامل بود ولی رگه‌ای از خشونت هم داشت و من نباید به او فکر می‌کردم.

گفتم:

«صبح بخیر.»

طبق معمول او جواب سلام مرا نداد و گفت:

«پس مرا بخشیده‌ای؟»

سرم را تکان دادم:

«نه، نخواهم بخشید. من طرز برخورد و رفتار تو را نمی‌پسندم ولی تصمیم گرفتم که تجدیدنظر کنم به شرط آنکه هرگز تکرار نشود و در آن صورت من مُدل خواهم شد.»

لبخندش از بین رفت و خود را کنار کشید و گفت:

«در این صورت بیا تو و دلش را به من بگو.»

تردید و واضح در داخل شدن به کابین در من به وجود آمد. گرچه از او ترسی نداشتم. فکر می‌کردم که او در نوع خودش مرد مهربانی می‌تواند باشد. گرچه گاهی مستبد بود. به همین دلیل تردید را کنار گذاشتم و داخل شدم. آتشی مسحورکننده شعله‌ور بود و من به سمت آن رفتم و دست‌هایم را گرم کردم. دوباره خاطرات مرا در بر گرفتند و به یاد اتاق کوچک نومی افتادم و قالیچه قرمز رنگ جلوی شومینه. آیا اریل روی این قالیچه نیز خوابیده بود و به این مرد عشق ورزیده بود؟ چگونه بعد از براندون توانسته بود...؟

صدای مگنوس مرا به زمان حال برگرداند:

«تو نگرانی. بنشین و خودت را گرم کن. گاهی اوقات فقط آتش را برای اینکه همدمی داشته باشم روشن می‌کنم. قهوه می‌خواهی؟»
سرم را تکان دادم. بله در این کابین خالی او به همدم نیاز داشت. او تقریباً در یک زمان، دوزن را از دست داده بود
دوباره گفت:

«خیلی خوب. بنشین و مدتی فکر کن و بعد بگو چرا آمدی. من هم می‌روم و ظرفها را می‌شویم.»

من هیچ پیشنهادی ندادم که کمکش کنم و می‌دانستم که او هم انتظاری نداشت. مشخص بود که او اهل تظاهر نبود و من در عجب بودم که چگونه قادر خواهم بود با او صحبت کنم. ولی فوراً این افکار را از خود دور کردم. هیچ کس دیگر نبود که بتوانم صادقانه با او صحبت کنم. از پشت سرم صدای ریزش آب و سر و صدای ظروف می‌آمد و من نشستم و از جادوی هیپنوتیزم‌کننده آتش لذت می‌بردم. عالی بود که به شعله‌ها نگاه کنم و به

هیچ چیز فکر نکنم و خودم را خالی کنم.

بالاخره او کارش را تمام کرد و به اتاق برگشت. زحمت روی صندلی نشستن را به خود نداد و روی یکی از قالیچه‌های هندی‌اش نشست و پاهایش را روی هم انداخت. بعد گفت:

«سکوت را همیشه پایانی هست. آیا تصمیم گرفته‌ای که چیزی به من بگویی؟»

وقتی سرم را بلند کردم که نگاهش کنم فکر کردم که چقدر چشمانش سبز است. سبز با رگه‌هایی از آتش در آن و چقدر موهایش قرمز و طلایی بود. درست مثل شراره‌های آتش.

«آمدما که به تو رشوه بدهم. اگر تو به من از خواهرم بگویی، من هم برای تو یک مدل خواهم شد.»

او نگاهی طولانی به من کرد گویی تا عمق وجودم می‌توانست رسوخ کند و گفت:

«هر چیزی که بدانم به تو خواهم گفت ولی آیا نباید اول از براندون بررسی؟ از قیافهات می‌خوانم که می‌دانی آنها عاشق هم بودند. تو از دیروز تا به حال خیلی تغییر کرده‌ای. دیروز، با اینکه می‌دانستی اریل اینجا بود ولی باز هم خوشحال بودی ولی امروز افسرده و غمگین هستی.»
انکار کردم:

«غمگین نه. البته تا وقتی که کاری هست که می‌توانم انجامش دهم.»

«منظورت اختلاف بین تو و براندون است؟»

«نه. آن دیگر درست نمی‌شود در ضمن به تو مربوط نیست و من نمی‌خواهم راجع به او صحبت کنم. می‌خواهم راجع به اریل حرف بزنم. نومی

گفت او پیش تو آمد.»

او سرش را به نشانه تأیید تکان داد و به نظر صادق می‌رسید
گفتم:

«تو او را خوب می‌شناختی. تو هم عاشق او بودی.»
کمی مکث کردم و او با سکوتش چیزی را انکار نکرد
«آیا به خاطر او همسرت را ترک می‌کردی؟»

«چیزی که بین من و فلوریس بود مدت‌ها پیش تمام شده بود و خودش هم
می‌دانست. فلوریس می‌دانست که زن‌های دیگری هم با من بودند.»
«ولی هیچ زن دیگری نیامد که اینجا زندگی کند. او چگونه می‌توانست
تحمل کند؟»

«تمام مشکل همین بود فلوریس نتوانست که بفهمد آریل مثل جیوه بود
و هیچ مردی نمی‌توانست او را برای همیشه نگهدارد. فلوریس فقط باید
منتظر رفتن او می‌ماند. ولی این کار را نکرد و می‌خواست همه چیز را
خراب کند.»

«منظورت چیست؟ چه چیزی را خراب کند؟»

او بلند شد و هیزمی به آتش انداخت و گفت:

«مطمئن نیستم. او نقشه‌ای در سر داشت ولی من نمی‌دانستم که چه بود

او باید متوقف می‌شد و شد.»

تا آن موقع به آتش نگاه می‌کردم ولی بعد از این جمله به تندی نگاهم را
به او انداختم و دیدم که اطمینانی رضایت‌بخش صورتش را فرا گرفت.

اطمینانی که مرا شوکه کرد گفتم:

«کسی زن تو را به قتل رساند.»

لبخند تلخی زد و گفت:

«هیچ کس مطمئن نیست. می‌توانست یک تصادف باشد. دست تقدیر!»

«از سوی خدا؟ یک مجازات؟»

«ممکن است.»

«آن واقعه می‌توانست یک تصادف باشد و من هم با خوشحالی قبول می‌کردم البته تا وقتی که لورینگ آن شایعه‌ها را پشت سر اریل راه نینداخته بود.»

دوباره مگنوس ساکت شد و منتظر، و من ادامه دادم:

«ایا نمی‌دانی که به پلیس نگفته‌اند که اریل روی آن تخته سنگ ایستاده

بود؟ نمی‌دانی که...»

«البته که می‌دانم. - لحن صدایش ناگهان خشن شد - تمام تلاشم را کردم

که آنها فامیل اریل را وارد ماجرا نکنند و برای یک بار هم که شده آنها حرفم را

گوش کردند. نمی‌خواستم بینم در جریان بازپرسی با او چه کار می‌کنند. اریل

انقدر قوی نبود که چنان چیزی را تحمل کند.»

«اریل قوی‌ترین انسانی بود که من تا به حال شناختم.»

«در کارش به عنوان یک بالرین بله. از نظر فیزیکی و در کاری که علاقه

داشت قوی بود ولی وقتی به مشکلات مربوط می‌شد نه.»

پس او هم این را می‌دانست. درد دوباره وجودم را در برگرفت و قلبم

فشرده شد. درد به خاطر براندون. که باید فراموشش می‌کردم. درد به خاطر

اریل.

«تقصیر من بود که او مُرد قبلاً هم به تو گفتم. او به من تلفن کرد که

پهشش بروم ولی قبلاً هم خیلی از این کارها کرده بود و باعث شده بود که من

چند شغلم را از دست بدهم چون همه چیز را رها کرده و به پیش او رفته بودم و آن بار دیگر این کار را نکردم و او آن قرص‌ها را خورد و مُرد»

سکوتی طولانی برقرار شد و من جرأت نداشتم به چشمانش نگاه کنم. نمی‌خواستم که مرا سرزنش کند. وقتی شروع به صحبت کرد کلماتش عجیب و غریب بودند و باعث شدند که خون در رگهایم منجمد شود:

«پس تو می‌دانی که جنایت چه احساسی دارد، جنی مک‌کلین.»

سعی کردم آب دهانم را قورت دهم ولی نتوانستم و احساس کردم همین حالا خفه می‌شوم. او به آرامی به سمت ظرفشویی رفت و یک لیوان آب برایم آورد و ایستاد تا آن را تمام کنم. وقتی تمام آب موجود در لیوان را سر کشیدم فریاد زدم:

«تو حرف وحشتناکی می‌زنی!»

«ولی این بدتر از چیزی نیست که تو به خودت می‌گویی. این طور نیست؟ و حتی شاید بهتر شد که این حرف گفته شد.»

«ولی وقتی کسی دیگر می‌گوید به نظر بی‌رحمانه‌تر و وحشتناک‌تر می‌رسد.»

او با آن هیكل بزرگ و تنومندش کماکان بالای سرم ایستاده بود و برای اولین بار لرزهای خفیف از ترس و وحشت سراسر وجودم را گرفتند من این مرد را نمی‌شناختم. من نمی‌دانستم چه چیزی او را خشمناک می‌کند.

او گفت:

«من هم می‌خواستم بی‌رحمانه گفته باشم.»

«چرا؟ چه دلیلی دارد که بخواهی بیشتر از آن که خودم رنج می‌کشم مرا

عذاب دهی؟»

«شاید لازم است. ولی تو هنوز به نکته‌ی اصلی نرسیده‌ای. نکته‌ی اصلی این - رشوه - به قول خودت. اگر روابط تو با براندون بهم خورده و ازدواجتان تمام شده است تو چرا هنوز اینجا مانده‌ای؟ چرا این علاقه را به فلوریس نشان می‌دهی؟»

«من که دارم سعی می‌کنم بگویم! اگر دوباره پای پلیس به اینجا باز شود و اسم آریل به روزنامه داده شود و رسوایی بار آید اوه! من تحملش را ندارم. من باید جلوی آن را بگیرم و عشقی را که مردم در تمام دنیا به آریل دارند را زنده نگهدارم.»

«تو می‌خواهی افسانه‌ی خواهرت را پاک نگهداری. درست است؟»
 «بله. من کنار نمی‌ایستم تا اجازه دهم اتفاق زشت و ناپسندی بیفتد. من کسی را که پشت این ماجرا است پیدا می‌کنم. هر کسی را که گناهکار واقعی است.»

او به آرامی جواب داد:

«ولی این آریل بود که روی آن تخته سنگ ایستاده بود اگر تقصیری بوده فقط متوجه آریل بوده است و این چیزی است که تو پیدا خواهی کرد و این چیزی است که من گفتم و تو بی‌رحمانه پنهانستی. چون من می‌خواستم که تو با خواهرت احساس همدردی کنی.»

«ولی او قاتل نبود!»

او با آن نگاه سبز آرام به من خیره شد و چیزی را قبول داشت که من نمی‌توانستم قبول کنم.

فریاد زدم:

«نه! این ممکن نیست. شاید او وقتی عصبانی می‌شد کارهایی می‌کرد که

هیچ منظوری نداشت ولی لورینگ گفت که تخته سنگ شل بوده و به آسانی سقوط می‌کرد. او گفت که مدارکی دارد که نشان می‌دهد آن تخته سنگ عمداً برای سقوط آماده شده بود. به همین دلیل وقتی آریل یا هر کس دیگر اگر حتی بدون قصد روی آن می‌رفت باعث سقوطش می‌شده. و گرنه چه کسی حدس می‌زد فلوریس چه وقت از آن زیر گذر می‌کرده، من نمی‌دانم.»

مگنوس در حالی که شروع به راه رفتن کرده بود ناگهان عصبانی شد:
 «من تا دیروز فکر می‌کردم که تو تمام این چیزها را تصور کرده‌ای. منظورت از اینکه آن سنگ آماده شده بود چیست؟ من باور نمی‌کنم.»
 «آیا ترجیح می‌دهی باور داشته باشی که آریل مقصر است؟»
 او آمد و مستقیم به من نگاه کرد:

«من ایمان دارم که آریل مقصر بود. او از دست فلوریس بسیار خشمگین بود و آنها دعوای سختی با هم کرده بودند. اگر فلوریس، آریل را کشته بود من اصلاً تعجب نمی‌کردم. ولی با تمام جریاناتی که به وجود آمد، اوضاع برعکس شد. فلوریس همیشه از آنجا رد می‌شد و آریل می‌توانست آن بالا در کمین باشد.»

«نه! اگر او را دوست داشتی چطور می‌توانی چنین چیزی بگویی؟»

«من او را همان طور که بود دوست داشتم.»

«من یک کلمه دیگر هم گوش نمی‌دهم. فکر می‌کردم تو کمکم می‌کنی. ولی چیزهایی که تو گفتی جایی برای صحبت نمی‌گذارد. من یک کلمه را هم باور نمی‌کنم و گوش نمی‌دهم.»

«به خاطر اینکه عذاب وجدان داری؟ آیا به این خاطر نیست که اگر بی‌گناهی خواهرت ثابت شود می‌توانی که زندگی آرام داشته باشی،

جنی مک‌کلین؟»

من دیگر نمی‌خواستم به چیزی گوش دهم به طرف در دویدم و آن را باز کردم ولی او به دنبالم دوید و دستان قوی‌اش مرا از پشت گرفت، دیگر قادر نبودم حرکت کنم. او گفت:

«آه. مثل اینکه چیزی را فراموش کردی. ما یک قرارداد بستیم. یادت می‌آید؟ اگر من در مورد خواهرت صحبت می‌کردم تو هم برایم مدل می‌شدی و حالا وقتش است که شروع کنیم. همین حالا.»

و احساسم به من می‌گفت که اگر او بخواهد هر کاری می‌تواند بکند. چه من راضی باشم چه نباشم. در نتیجه من تسلیم شدم و با بی‌حالی آرام گرفتم.



فصل هشتم

من گورستان را پیدا کرده‌ام.

آن در میان جنگل پنهان است و جاده‌ای که به آنجا منتهی می‌شود توسط زنجیری به روی بازدیدکنندگان بسته است. اگر مگنوس مرا اینجا نفرستاده بود هرگز پیدایش نمی‌کردم.

هوا گرم شده است و اینجا، مکانی آرام و دلپذیر است. من میان سنگ‌ها راه می‌روم و نام‌ها را با صدای بلند می‌خوانم و از همراهی صدایم لذت می‌برم. اولین مک‌کلینی که به کوهستان لورل آمد و اینجا را به این اسم خواند، اینجا دفن شده است. لیکن جفری مک‌کلین که دیرتر آمد، سنگ قبر بزرگتری دارد. حتماً بروس، پسرش، این کار را کرده همان طور که برج را به یادبود پدرش درست کرد. نام‌های دیگری هم در شجره‌نامه مک‌کلین هست که من بسیار علاقه‌مندم که راجع به آنان بدانم ولی شاید هرگز نتوانم این کار را بکنم چرا که اینجا دیگر خانه من نیست. براندون هم روزی برای همیشه اینجا خواهد رفت. من هم همانطور که دیگر در زندگی‌اش جایی ندارم، هنگام مرگ نیز در آسایش نخواهم بود ولی سعی می‌کنم به براندون فکر نکنم. اینجا یک قطعه از کوهستان است و دورتادورش با سنگ‌های کوتاهی گرفته شده و حیوانات

جنگل به راحتی می‌توانند وارد اینجا شوند.

تمام اسم‌های روی قبرها مککین نیستند ولی مطمئن هستم که آن دیگران آنقدر در آبادانی اینجا سهیم بوده‌اند که برای استراحت ابدی به اینجا فرستاده شده‌اند. جایی که خورشید هر روز صبح، سنگ‌ها را با شعاع طلایی‌اش نوازش می‌کند و کوهستان بستر سبزش را همین جا گسترده است. فقط یک قسمت است که از این قاعده مستثنی است و در گوشه‌ای در سایه قرار دارد و قبری بدون سنگ آنجاست. آسان می‌شود حدس زد که قبر چه کسی است که در انتظار سنگش است. همان سنگی که مگنوس دارد آماده‌اش می‌کند. او امروز آن را به من نشان داد تقریباً تمام شده است. من از او پرسیدم که روی آن چه می‌نویسند و او گفت که اسمش و تاریخ تولد و فوت و هیچ چیز دیگر. مسلماً نه «همسر دوست داشتی ...» البته که نه.

من روی قسمتی از چمن‌ها که هنوز باقی مانده بود نشستم. هیچ کس گلی برای این قبر نیاورده است و من به طرزی غریب نسبت به این زن احساس ترحم می‌کنم. زنی که هیچکس دوستش نداشت. آفتاب مرا گرم کرده و احساس رخوت و خواب‌الودگی می‌کنم و به یاد کلماتی هستم که در کابین با مگنوس گفته شد، و آن لحظات عجیبی که با او داشتم وقتی به کنار گاو سنگی رفتیم تا به قولم عمل کرده و مدل شوم.



وقتی ما به دره رسیدیم، به نظر می‌رسید که آن موجود سنگی در حالی که پایش را با خشم بسیار به زمین می‌کوفت انتظارمان را می‌کشیده است و من بار دیگر موجی از تحسین وجودم را فرا گرفتم. گفتم:

«این گاو سنگی فوق‌العاده است. آیا آن را از سنگی در همین کوه

تراشیدی؟»

«البته که نه! من یک سنگ گرانیت تازه به خاطر آن از معدن آوردم. سنگ‌هایی که در کوهستان در معرض هوای آزاد هستند سخت شده‌اند و تراشیدنشان مشکل است.»

«ایا او اسمی دارد؟»

«فقط همان اسمی که آریل به او داد زئوس^(۱). که البته کاملاً نامناسب

است.»

«چرا نامناسب؟»

«چون او یک گاو قربانی است. در مذاهب قدیم این گاو را برای خدا قربانی می‌کردند. ماه مه گذشته آریل بر طبق همان مذهب قدیمی حلقه‌ای گل دور کردن گاو انداخت تا برای قربانی کردن آماده‌اش کند ولی خودش کسی بود که قربانی شد.»

هیچ احساسی در صدایش نبود با این حال من می‌دانستم که او چقدر خویشتن‌دار بود و احساساتش را پنهان می‌کرد پرسیدم:

«تو چرا اینجا مانده‌ای؟ نمی‌توانی جایی را پیدا کنی که برایت خاطرهای

غمناک نداشته باشد؟»

در حالی که ابزارش را به دست می‌گرفت گفت:

«من چنین جایی را دارم. در پنسیلوانیا چند قطعه زمین دارم. روزی به آنجا

خواهم رفت. آنجا زمین خودم است و هیچ شباهتی به اینجا ندارد.»

«پس چه چیزی تو را اینجا نگهداشته است؟»

«بیشتر پدرم. او نمی‌تواند جای دیگری زندگی کند و من باید بمانم و

مراقبتش باشم.»

من تصور نمی‌کردم که کسی مثل کیو دوین احتیاج به مراقبت داشته باشد. او مردی بود قوی و هیکل و می‌توانست مراقب خودش باشد. مگنوس ادامه داد: «من تنها کسی هستم که برای او باقی مانده هر چند که او گاهی اوقات از من خوشش نمی‌آید و راضی نیست. ولی او نمی‌تواند تنها باشد و از طرفی او اینجا ریشه دوانده. بنابراین من مدتی صبر خواهم کرد.»

به خاطر این، از او خوشم آمد ولی نتوانستم احساسم را به کلام تبدیل کنم. در حالی که به طرف مجسمه می‌رفتم، پرسیدم:

«می‌خواهی چه کنم؟»

«اول در حالی که تو روی پشت گاو هستی طرح‌هایی از تو برمی‌دارم. از چند جهت نقاشی می‌کنم و بعد اگر بخواهی می‌توانی بروی. من باید تصمیم بگیرم که چه موادی به کار برم. شاید سنگ مرمر، البته اگر به مقدار کافی پیدا کنم.»

تمام کاری که باید می‌کردم این بود که از گاو سنگی بالا بروم و پشتش بنشینم و بگذارم که خود مگنوس به من مدل دهد! این بار او هیچ حرکت دور از ادب نکرد و وقتی مرا بالای پله دید باکمال ادب کنار ایستاد تا بالا بروم و میان شاخ‌های گاو، بایستم.

او گفت:

«از اریل برایم بگو، گرچه تو در این شلوار یک اشتباه هستی ولی بگو او برای یوروپا^(۱) چه می‌پوشید؟»

«دامن باله نمی‌پوشید. چیزی مثل دامن، در واقع لایه‌هایی از پارچه که

هنگام حرکت از هم باز می‌شدند. سایه‌هایی از رنگ سبز. از سبز تیره تا روشن که تا زانوانش می‌رسید.»

مگنوس با صدایی گرفته گفت:

«باید بنفش می‌پوشید، بنفش با شکوه تا گاو را خوشحال کند و برای احترام به زنوس.»

«در نمایش، بنفش رنگ رومی‌ها بود و از طرفی، یوروپا اهمیتی نمی‌داد که به زنوس احترام بگذارد در جایی که زنوس او را به زور با خود می‌برد زنوس دریایی را با شنا پشت سر گذاشت و به سمت سرزمینی دور دست رفت. در حالی که در آن حال یوروپا به او چسبیده بود تا غرق نشود داستان این طور بود نه؟»

مگنوس در حالی که دور گاو قدم می‌زد گفت:

«تمام زن‌ها در ابتدای کار باید با خشونت و به زور برده شوند.»

از آنجایی که کم‌کم می‌فهمیدم که خشونت جزئی از شغل مگنوس است و کارش این را ایجاب می‌کند، سعی کردم از کلماتش عصبانی نشوم، و نمی‌خواستم کاری کنم که او خشمگین شود بعد از اینکه دو بار به دور مجسمه چرخید گفت:

«فکر می‌کنم که تو باید آن بالا دراز بکشی و بگذار ببینم که تو چقدر می‌توانی موقر و گیرا باشی.»

خم شدم تا بنشینم در حالی که شاخ‌های گاو را گرفته بودم تا نیفتم. مگنوس گفت:

«نه! نباید این طوری ولو بشوی!»

می‌دانستم. اریل را در تصویر داشت و در مغزش اصلاً نمی‌رفت که اریل

بتواند حرکت نامناسبی انجام دهد. بیهوده سعی کردم وضعیتم را تغییر دهم و باز هم احساس تمسخر و عصیان می‌کردم و در فکر بودم که چه چیزی باعث شد این کار را قبول کنم. چیزی که من در مقابل از او می‌خواستم کمکی به من نمی‌کرد و شاید در آخر این قرارداد به نفع هیچ کدام از ما نبود.

مگنوس آمد تا وضعیت مرا درست کند. وقتی که خشونت به خرج نمی‌داد حرکاتش بسیار ظریف و آرام بودند. وقتی دستم را گرفت، تماسش محکم بود ولی سخت و خشن نبود مرا در حالتی نشانده که یک پایم از پشت گاو به کنارش افتاده بود و زانوی دیگرم زیر بدنم قرار می‌گرفت و دستهایم با حالتی از خواهش و التماس شاخ‌ها را چسبیده بود او گفت:

«جنی مککلین را فراموش کن. اریل را فراموش کن. تو الان زنی هستی که برخلاف میل به زور به جایی دور بردماند و لبریز از ترس و غم هستی. تو داری به او التماس می‌کنی که آزادت کند و تمام روح و جانانت را در گرو التماس گذاشته‌ای.»

غم و وحشت چیزهایی بودند که من می‌شناختمشان و بی‌هیچ تلاشی برای تظاهر به براندون فکر کردم. مگنوس فریاد زد:

«عالیه. تکان نخور. به هر چیز که داری فکر می‌کنی، به او ادامه بده و فکر کن.»

او به سرعت کاغذهایش را از روی زمین برداشت و شروع به طراحی کرد کاغذی را پاره می‌کرد و دوباره ادامه می‌داد بخاطرم آمد که جعبه نقاشی‌ام را در کابین جا گذاشته‌ام، باید آنرا دوباره برمی‌داشتم. ناراحتی سنگ در زیرم کم‌کم به یک عذاب جسمی و روحی تبدیل می‌شد وقتی احساس کرد که دیگر یک دقیقه هم تحمل ندارم همه چیز را زمین گذاشت و به طرفم آمد.

«بیا پایین.»

این را گفت و دستش را به طرفم دراز کرد
وقتی مرا با دقت پایین می‌آورد سعی می‌کرد کوچکترین ناراحتی را
احساس نکنم. تا اینکه به آرامی مرا روی زمین گذاشته

پرسید:

«دوست داری ببینی؟»

و کاغذهایش را از روی زمین برداشت. چقدر کارش ماهرانه و سریع بود
نگاه کردم و در آن واحد متحیر و ناراحت شدم. این صورت آریل بود که از
روی کاغذ به من نگاه می‌کرد چشمانش از ترس بزرگ شده بودند و عذاب
رنج کشیدن روی لبانش سایه انداخته بود من روی صحنه آریل را به آن
شکل دیده بودم. جایی که فوق ستاره بود و این قیافه برایم تازگی نداشت.
وقتی به طرح بدنی که روی پشت گاو قرار داشت رسیدم باز هم علائم
رنج کشیدن مشخص بود ولی بدن متعلق به خودم بود با این تفاوت که نقاشی،
لباسی به تن نداشت و مگنوس طوری کشیده بود گویی تمام وجود و
استخوان بندی مرا می‌شناخت. سرم را تکان دادم و گفتم:

«متأسفم. من هیچ گاه نمی‌توانم به زیبایی آریل باشم.»

او کاغذها را از من گرفت و گفت:

«اهمیتی ندارد شاید یوروپا هم آنقدر زیبا نبود شاید اینطوری بهتر هم
باشد. حرکات باله‌ی کلاسیک همیشه هم اوج احساسات را تداعی نمی‌کند تو
چیزی را که می‌خواستم به من دادی. به براندون فکر می‌کردی، نه؟»

به کندی گفتم:

«من به این فکر می‌کردم که آن سنگی که رویش بودم چقدر سخت و سرد

بود حالا می‌توانم بروم؟»

«برای حالا. بله. ولی برمی‌گردی؟ قول می‌دهی که باز هم بیایی؟»

کلماتش بوی خواهش می‌دادند و من با تعجب به او خیره شدم. تصورم از او مردی بود که بدون سؤال هر چیزی که می‌خواست، می‌گرفت، نه کسی که خواهش کند. با این حال برای لحظه‌ای غمی عریان در چهره‌اش دیدم و او واقعاً داشت خواهش می‌کرد.

«مسلم است که برمی‌گردم. گرچه این من نیستم که تو واقعاً می‌خواهی.»

او فریاد زد:

«آه، اینجا را دیگر اشتباه کردی. دیروز من به تو نگاه کردم و آریل را دیدم ولی حالا چنی دارد آریل را کنار می‌زند و شاید به همین خاطر این کار بهتری از آب درآید چون واقعی است. حالا برو مواظب باش که در جنگل گم نشوی.»

ولی من نرفتم. و در عوض ایستادم و به او خیره شدم چون به خاطر این هدیه‌ی غیرمنتظره از او ممنون بودم. هدیه‌ی قبول وجودم. او به من نگاه کرده و هوا دیده بود و نه آریل را.

گفتم:

«متشکرم.»

او منظور مرا نفهمید ولی دوباره لبخندش عمیق و عریض بود و در چشمانش برق عجیبی از پیروزی می‌درخشید. وقتی راه افتادم او تا سر جاده با من آمد و گفت:

«آن پایین تپه چیزی است که تو باید ببینی. وقتی به جاده اصلی رسیدی مسیرت را ادامه بده تا به راه کنارمای برسی که با زنجیر بسته شده است. از زنجیر رد شو و وارد جنگل شو. تو یک مککلین هستی و چیزی انجام است که

باید ببینی.»

مطمئن نبودم که تا چه مدت دیگر یک مککلین خواهم بود ولی سرم را نکان دادم و راه افتادم و به طرزی غریب گیج و نامطمئن بودم. او مرد عجیبی بود و هیچ وقت نمی‌شد حدس زد که در چه فکری است و یا چه چیزی را از تو پنهان می‌کند. همان طور که راه می‌رفتیم احساس بدی پیدا کردم. احساس اینکه او به نوعی مرا شکست داده است و از این موضوع آگاه است. در آینده که برایش مدل خواهم شد بیشتر مراقب خواهم بود.

او در همه چیز با براندون متفاوت بود وقتی کنار همسرم بودم هرگز نمی‌بایست مراقب باشم ولی من از اولین باری که او را دیدم باورم بر اساس چیزی غلط و اشتباه بود چقدر براندون خردمندانه کاری کرد که من باور کنم او اریل را نمی‌شناخته. چقدر دور و زرنگ بود جوری عنوان کرد که گویی واقعا به باله اهمیتی نمی‌داد.

نه - من نباید فکر کنم. من نباید به یاد آورم. در حالی که بی‌حس شده بودم به راهی که مگنوس نشانم داده بود پیش می‌رفتم تا اینکه به دروازه‌های زیبا و آهنی رسیدم که بین دیوارهای سنگی قرار گرفته بود و وقتی آن طرف دیوار را نگاه کردم متوجه شدم که آنجا گورستان است. جایی که مککلین‌ها و نزدیکان آنها را سال‌ها بود در میان خود نگاه داشته بود آیا اینجا جایی بود که مگنوس می‌خواست من ببینم؟

از دروازه عبور کردم. فقط آن موقع به خاطر آوردم که جعبه نقاشی‌ام را فراموش کرده‌ام ولی حالا مهم نبود می‌توانستم بعداً آن را بردارم. در حالی بودم که هیچ تمایلی به نقاشی گل‌های وحشی نداشتم. نقاشی که همیشه راه فراری برای مشکلات من بود دیگر برایم فایده‌ای نداشت.

همان طور که روی زمینی سفت کنار قبر فلوریس نشسته بودم و پشتم به دروازه بود اصلاً متوجه ورود آیرین نشدم. او هم مرا ندید. چرا که مقبره جفری مککلین مرا از نظر پنهان کرده بود من متوجه او نشده بودم تا وقتی که از نزدیکی صدای گریه شنیدم و برگشتم تا ببینم که چه کسی است. مثل همیشه، لباسش مرتب بود امروز او دامنی پشمی به رنگ قهوه‌ای و بلوزی راه‌راه به تن داشت با زنجیری طلا به دور گردنش. موهای قهوه‌ای‌اش را با دقت شانه کرده و دورش ریخته بود رنگ‌آمیزی لباسش با طبیعت جنگل در هماهنگی کاملی بود ولی صورتش، با آن زیبایی محوی که داشت، از اشک خیس بود و او کنار قبر بورس مککلین ایستاده بود و همانطور گریه می‌کرد این چیزی بود که من نباید شاهدش می‌بودم. ولی نمی‌دانستم چه کنم. اگر بی‌حرکت می‌ماندم ممکن بود بعد از مدتی او مرا ببیند و بیشتر شرم‌زده شود کاری نمی‌شد کرد جز اینکه جلو بروم. در حالی که از جایم بلند می‌شدم گفتم:

«خیلی متأسفم. نمی‌خواهم مزاحم شوم.»

او هم مثل من جا خورد ولی وقتی از کنارش رد می‌شدم که خارج شوم، بازوی مرا گرفت و گفت:

«نه. چنی نرو. کمی پیش من بمان. من آنقدری که می‌خواستم تو را ندیدم. وظایفم در هتل مرا مشغول نگاه داشته بود ولی من می‌خواهم همسر پسر را خیلی بیشتر بشناسم.»

گفتم:

«من هم دوست داشتم ولی ممکن نیست. آخر می‌دانید؟ من همه چیز را می‌دانم. من راجع به آریل می‌دانم و اینکه چرا براندون با من ازدواج کرد و می‌دانم که باید بزودی از اینجا بروم.»

چشمانش را به زمین دوخت و لبخندش ناپدید شد:
 «آه، نه جنی! او می‌خواست به تو بگوید ولی من می‌دانم که می‌ترسید. او
 می‌خواست که تو خوشحال باشی و تو باید او را ببخشی.»
 «چیزی برای بخشیدن نیست. او عاشق خواهرم بود و به شیوه‌ای
 قابل درک - سعی کرد که مرا جایگزین او کند. کسی که رنج می‌کشید هر کاری
 که می‌کرد فقط می‌خواست درد خود را از بین ببرد. من این را می‌فهمم. فقط
 اینکه من نمی‌توانم با کسی به زندگی ادامه دهم که وانمود می‌کند من خواهرم
 هستم.»

او انکار نکرد و چیزی در دفاع از پسرش نگفت ولی دست مرا محکمتر
 گرفت و مرا به طرفی کشید و گفت:
 «بیا اینجا بنشینیم و کمی صحبت کنیم، عزیزم. تو نباید فرار کنی چون
 ناراحت شده‌ای. به او وقت بده تا او یاد بگیرد که تو را برای خودت دوست
 داشته باشد.»

«من این کار را نخواهم کرد حالا که تمام حقیقت رو شده است، او از دست
 من عصبانی است چون که جادو را از بین بردم. ما هیچ وقت مثل گذشته
 همدیگر را نخواهیم دید و تمام گذشته‌ی ما باورهای غلط بود.»
 «آه خدای من.»

ایرین این را گفت و دوباره شروع به گریه کرد
 دستم را به دور شانه‌اش انداختم و لرزشش را احساس کردم. او تنها دوست
 من در اینجا بود و ما داشتیم بهم علاقه‌مند می‌شدیم. این فکر مرا ناراحت کرد
 و سعی کردم که او را دلناری دهم. شاید به این خاطر که وابستگی جزئی از
 وجود ایرین بود به من تکیه داد و زمزمه کرد:

«خیلی وحشتناک است. من نمی‌دانم چه کار باید بکنم. من بین جهت‌های مختلف کشیده شده‌ام و احساس می‌کنم بدنم دارد تکه‌تکه می‌شود او، ای کاش بروس زنده بود او مردی قوی و عاقل بود و همیشه به من می‌گفت که کار درست انجام دهم.»
گفتم:

«شاید وقتش شده باشد که ما تصمیم بگیریم که چه باید بکنیم. شاید این تنها راهی است که ما می‌توانیم با خودمان صادق باشیم.»
«ولی من نمی‌توانم تصمیم بگیرم. نمی‌توانم. کمک کن جنی، کمک کن!»
خواهش او مرا ناراحت کرد چون تقاضایش بیشتر از آن بود که بتوانم برآورده کنم:

«دوست دارم کمکت کنم ولی نمی‌دانم که تو از من چه می‌خواهی. من خارج از فامیل هستم و...»

ایرین خودش را عقب کشید و به صورتم نگاه کرد
«تو جزئی از فامیل ما هستی. از اولین لحظه‌ای که تو را دیدم برای من مثل دخترم بودی در حالی که من هیچگاه این احساس را به خواهرت نداشتم. فکر می‌کردم که او یک قدرت ویرانگر داشت و به نوعی خطرناک بود شاید هنرمندان واقعی کاملاً انسان نیستند. من می‌دانستم که او به براندون صدمه می‌زند و این کار را کرد و آنقدر شدید که براندون هرگز کاملاً خوب نخواهد شد. خواهش می‌کنم کمی درد براندون را التیام بدم.»
به آرامی گفتم:

«نه. متأسفم من نمی‌توانم. من چیزهای زیادی برای خودم می‌خواهم و نصف زندگیم را صرف راضی بودن از چیزهایی کردم که آریل نمی‌خواست.

راهی نیست که بشود دوباره من و براندون با هم زندگی کنیم. شب گذشته من و براندون به شدت از هم عصبانی بودیم و او مرا ترک کرد و از آن موقع دیگر ندیدمش. امیدوارم دیگر مجبور نباشم که ببینمش!»

دردی عمیق در صدای ایرین وجود داشت و وقتی که گفت:

«ولی این فقط به خاطر خشم است و خشم فرو می‌نشیند. شما مطمئناً با

هم آشتی می‌کنید.»

من فقط می‌توانستم سرم را تکان دهم:

«من دیگر عصبانی نیستم. گرچه هنوز احساس می‌کنم که او گولم زد و به

من دروغ گفت. من فکر می‌کنم که خشم و بیزاری بالاخره تمام می‌شود ولی

سردی و برودتی که به دنبال آن پیش می‌آید از هر چیز دیگری بدتر است. من

امروز حتی از دیشب هم کمتر دلم می‌خواهد که ما پیش هم برگردیم. لیکن اگر

در مدت کوتاهی که در لورل هستم هر کار دیگری بتوانم برایت بکنم به من

بگو.»

«فکر می‌کنم واقعاً چیز دیگری نیست. فقط به دوستی تو نیاز دارم.»

«آیا نمی‌توانی برای حل مشکلات پیش براندون بروی؟»

او با وحشت به من نگاه کرد:

«آه نه! او خودش قسمتی از مشکل است. او دارد با لورینگ به این خاطر

مرا تنبیه می‌کند. براندون هیچ وقت نمی‌خواست که من با او ازدواج کنم ولی

من تنها بودم و لورینگ آنجا بود و...»

او حرفش را قطع کرد و چشمان اشک‌الودش را پاک کرد. من می‌توانستم

تصور کنم که چه اتفاقی افتاده بود. لورینگ با آن جذابیت و حُسن رفتار و

شوخی‌طبعی‌اش وارد صحنه شده بود و ایرین را از دردهایش جدا کرده بود.

درست همان کاری که براندون با من کرد ما هر دو توسط مردانی نیرومند
ضربه خورده بودیم.

او ادامه داد:

«حالا لورینگ می‌خواهد که هتل را اداره کند و می‌خواهد که من مقابل
پسرم بایستم. او می‌خواهد براندون از اینجا برود تمام نقشه‌های شوهرم
درست برعکس پسرم است.»

«و تو چه می‌خواهی؟»

«فقط می‌خواهم که دوستم بدانند و مواظب باشند و پسری داشته باشم که
بتوانم به او تکیه کنم.»

«منظورم این است که برای هتل چه تصمیمی داری؟»

او تأمل کرد و نگاهش را به مقبره‌ای انداخت که برای دیدنش آمده بود:
«همان چیزی را می‌خواهم که بروس می‌خواست. اگر فقط او نمرده بود
من آنقدر قوی نیستم که با لورینگ مقابله کنم و طاقت عصبانیت او را ندارم.»
«من فکر می‌کنم که تو از آن چه فکر می‌کنی قوی‌تر هستی. فکر می‌کنم
اگر مجبور شوی تو هم می‌جنگی. زن‌ها همیشه این کار را می‌کنند و این کاری
است که من خواهم کرد.»

«خوشحالم. براندون ارزشش را دارد.»

با بی‌صبری گفتم:

«منظورم این نبود من می‌خواهم برای ابروی خواهرم بجنگم. لورینگ به
من گفت که شایعاتی در مورد آریل وجود دارد که او را برای مرگ فلوریس
مقصر می‌دانند.»

نگاه آیرین از من پرهیز می‌کرد:

«من چنین چیزی نشنیده‌ام.»

«نشنیده‌ای؟ ایرین، چه کسی این حرف را شایع کرد؟»

برای لحظه‌ای او هیچ نگفت و بعد:

«خواهش می‌کنم جنی. هیچ کس به این چیزها توجهی ندارد.»

دستم را روی بازویش گذاشتم و مجبورش کردم که به من نگاه کند:

«چه کسی این شایعه را آغاز کرد؟»

«من ... من نمی‌دانم.»

بازوی او را محکم‌تر فشار دادم. برای چند دقیقه او سعی کرد که انکار کند و

سپس تسلیم شد:

«فقط لورینگ در این باره صحبت می‌کرد.»

«لورینگ! ولی چرا؟ چه فرقی به حال او دارد؟»

جنی من نمی‌دانم و به همین دلیل است که می‌ترسم. او نقشه‌ای دارد ولی

من نمی‌دانم چه نقشه‌ای.»

«پس من باید بفهمم. من باید بفهمم که واقعاً چه اتفاقی برای فلوریس

افتاد نقش خواهرم در این ماجرا کاملاً تصادفی بوده است. ولی می‌خواهم

بدانم که چه کسی خواهان مرگ فلوریس بوده و این تنها راهی است که

می‌توان آن شایعه دروغ را متوقف کرد.»

ترس ایرین تبدیل به وحشتی واقعی شد و فریاد زد:

«جنی خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم این قضیه را ول کن. هیچکس

به طور جدی اریل را مقصر نمی‌داند. همه چیز را خراب نکن!»

«تو واقعاً چه می‌دانی ایرین؟»

«من هیچ چیز نمی‌دانم - هیچ چیز!»

من او را واقعاً ناراحت کرده بودم و او بیشتر از آن پیش من نماند. قبل از اینکه بتوانم جلوی او را بگیرم او به طرف دروازه دوید و در جنگل ناپدید شد. من کماکان همان جا نشستم و فکر کردم که وحشت او چه معنایی می‌توانست داشته باشد. ایرین چه چیزی داشت که بگوید؟ حالا که او رفته بود اطرافم بسیار خالی و ساکت به نظر می‌رسید. سعی می‌کردم اعصابم را آرام کنم ولی در آن محیط آرام هیچ آرامشی برای من وجود نداشت. تنهایی دردی بود که وجودم را از هم می‌شکافت. و بقیه عمرم قرار بود به همین صورت سپری شود. من دیگر قادر نبودم که در آرامش زندگی کنم. در آن لحظه من باید سریع آن محل را ترک می‌کردم و پایم را در راهی می‌گذاشتم که انتخاب کرده بودم و هر چیزی را که در طول راه پیش می‌آمد قبول می‌کردم.

وقتی گورستان را ترک کردم وارد جادمای شدم که اولین بار براندون مرا به اینجا آورده بود همان طور که در امتداد جاده پایین می‌رفتم به صخره‌های کمینگاه گرگ رسیدم. تابلوی کیو هنوز آنجا بود و اخطار می‌کرد که این قسمت مسدود است ولی براندون قبلاً گفته بود که دیگر خطری وجود ندارد. در حقیقت هرگز خطر سقوط سنگ وجود نداشته است. فقط یک سنگ افتاده بود آن هم به این دلیل که کسی آن را آماده‌ی سقوط کرده بود بنابراین تصمیم گرفتم که بروم و نگاهی به آنجا که فلورس کشته شده بود، بیندازم. راهی که وجود داشت تقریباً اندازه‌ی یک شکاف بود که اطراف آن را دیوارهای بلند سنگی گرفته بود سنگ‌های عظیم جلوی آفتاب را گرفته بودند و فقط آسمان از بالای سرم دیده می‌شد. یک دفعه مسیرم شیب تندی پیدا کرد و خوشحال بودم که کفش‌های مناسب به پا داشتم.

راه کمی عریضتر شد و من توانستم دوباره جنگل را ببینم. دیگر دریاچه

بسیار دور به نظر می‌رسید و هتل دیده نمی‌شد و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. احساس بدی داشتیم، گویی سنگ‌ها به سمت من نشانه رفته و آماده‌ی سقوط بودند همان‌طور که قبلاً برای فلوریس اتفاق افتاده بود. خیلی از سنگ‌ها حتی از صخره‌های که مگنوس برای ساختن گاو استفاده کرده بود نیز بزرگتر بودند.

ولی تمام آنها تصورات من بودند. اگر آن سنگ‌ها سر جایشان محکم نبودند هیچکس هیچ وقت اجازه نداشته که به اینجا بیاید. یک سنگ بزرگ را دور زدم و ناگهان ایستادم... درست اینجا بود...

دیدن اینجا مرا وادار می‌کرد که بیش از خواسته‌ام تصور کنم و احساس بدی کردم. سنگی که افتاده بود بسیار بزرگ بود. فلوریس مسلماً بین دیوار و این سنگ گیر کرده بوده است. هیچ خونی روی تخته سنگ دیده نمی‌شد. حتماً کسی آن را پاک کرده، سنگ هم به تازگی خرد و شکسته شده بود. چشمانم را بستم و به سنگی سخت تکیه دادم. بله. او در اینجا به نام افتاده بود. سرعت و حضور ذهن بسیار می‌خواسته که کسی بتواند فرار کند و حتماً همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود. شاید او بیش از آن شوکه شده بود که بتواند حرکت کند.

سرم را بالا گرفتم تا محلی را ببینم که سنگ از آنجا افتاده بود. ولی نور افناب چشمم را زد. همان‌طور که چشمم را می‌مالیدم، چند سنگ ریزه از بالا رویم ریختند و من با احساس خطر، سریعاً خودم را کنار کشیدم. گرچه می‌دانستم که سنگ بزرگی نمی‌توانست سقوط کند. من در همان حال هم به خاطر وجود سنگی که قبلاً افتاده بود، در امان بودم. شاید کسی از بالا می‌گذشته که باعث ریزش شده بود. خاک را از روی صورتم پاک کردم و

احساس کردم که سنگریزه‌ها صورتم را خراشیده‌اند. ناگهان صدایی بلند شد و باز هم کوه ریزش کرد این بار قطعات بزرگتری پایین ریختند. به سرعت برگشتم و دوباره مسیر رفته را برگشتم. سکوت باز همه جا را فرا گرفته بود و من فقط صدای تپش قلبم را می‌شنیدم. وقتی دوباره بالا را نگاه کردم برای لحظه‌ای تصور کردم که سیاهی یک انسان را مقابل نور دیدم که سریع ناپدید شد، لیکن اطمینان نداشتم که درست دیدم.

وحشت کرده بودم چون می‌دانستم شخصی آن سنگ‌ها را ریخته بود کسی از آن بالا مرا زیر نظر داشت. کسی که می‌دانست من آنجا بودم. شاید قصد زخمی کردنم را نداشت چون سنگ‌ها کوچک بودند، با این حال می‌دانستم که به من اخطار داده شده بود، از طرف شخصی که نمی‌خواست من پی‌گیر قتل فلوریس باشم. با زانوانی که هر لحظه از ضعف و سستی خم می‌شدند راهم را پیدا کردم و تا وقتی که به کنار دریاچه رسیدم نفسی به راحتی نکشیده بودم.

چگونه می‌توانم بعد از اتفاقی که امروز افتاد در این اتاق‌های دورافتاده تنها بمانم؟

شب قبل بعد از اینکه من و براندون دعوا کردیم، بدون اینکه در را قفل کنم، به خواب رفتم ولی بی‌خوابی و ناراحتی دیشب به خاطر این نبود که خطری را متوجه خودم می‌دانستم.

حالا همه چیز فرق کرده است. باز هم تمام چراغ‌ها را روشن گذاشتم و در قفل است. حتی پنجره‌ی بالکن را هم بسته‌ام. خوشحالم که تلفن نزدیکم است. با این حال اگر کسی غفلتاً وارد شود تلفن نجاتم نخواهد داد. زیر چند پتو کز کرده‌ام و مراقب هر صدایی هستم. نگرانی‌ام صرفاً به خاطر ریختن آن

سنگریزه‌ها نیست، گرچه آن هم قسمتی از آن است. به همه با بدگمانی نگاه می‌کنم و دانم در این فکرم که دست چه کسی آنها را روی من ریخته، هر جور شده باید بفهمم، چرا که مطمئنم همان دستها باعث مرگ فلوریس بودماند. فقط به یک نفر گفته‌ام که امروز در کمینگاه چه اتفاقی افتاد لیکن ماجراهای ناراحت‌کننده‌ی دیگری هم امروز رُخ داد. یک سری اطلاعات مهم نیز امروز بدست آوردم. حالا می‌دانم که در آن روز فلوریس به کمینگاه رفته بود چون کسی او را آنجا فرستاده بود ولی هنوز نمی‌دانم چه کسی! و لورینگ تا به حال حرفی نزده است. وقتی از او پرسیدم، جوابم فقط نگاهی تحقیرآمیز بود و بعد سکوت.

بدترین اتفاق امروز، آن دعوی وحشتناک روی تراس بود گرچه کوتاه مدت بود ولی هتل هنوز از انعکاس فریادها می‌لرزید و براندون غضبناک است. این اتفاق بعد از ناهار افتاد در یکی از اتاق‌ها نشسته بودم و کتاب می‌خواندم وقتی متوجه شدم که خانواده بیرون رفته‌اند، وارد شدم و به تنهایی غذا خوردم. هنوز به هیچکس نگفته بودم که چه اتفاقی برایم افتاده بود چون هنوز مطمئن نبودم که به کدامشان می‌توانستم اطمینان کنم. غذا خوردن به بهایی در سکوت اتاق، آرامش‌بخش بود. وقتی ناهارم تمام شد به کتابخانه رفتم تا کارم را تمام کنم. بعد که چشمانم خسته شد روی تراس رفتم. تراس را روبروی دریاچه ساخته بودند. کاملاً احساس بطالت می‌کردم. این به آن خاطر بود که هدف مهمی نداشتیم، بلکه به این دلیل بود که نمی‌دانستم قدم بعدی چه خواهد بود.

بدتر از همه اینکه هر وقت سعی می‌کردم که فکر کنم و چه باید بکنم، به اینس به براندون فکر می‌کردم. چطور می‌توانستم زندگی‌ام را ادامه دهم

بدون اینکه هر دقیقه از هر روز را به او فکر نکنم؟
 نمی‌توانستم موهایم را شانه کنم و به نگاه او که از آینه مرا می‌نگریست،
 فکر نکنم. نمی‌توانستم به زیبایی دریاچه و شکوه کوهستان نگاه کنم و برای
 اولین بار در زندگیم احساس کنم که دیدن زیبایی‌ها به تنهایی، بی‌معنا و پوچ
 است. می‌دانستم که منطقی نبود ولی منطق، ربطی به احساسم نداشت. من با
 منطق می‌توانستم توضیح دهم که زمان خواهد گذشت و دردم کمتر خواهد
 شد. ولی اکنون و حالا، چطور می‌توانستم زندگی کنم؟ امروز صبح در گورستان
 ایرین گفته بود فقط کسی را می‌خواهد که دوستش بدارد و از او مراقبت کند.
 من هم با تمام وجود همین را از براندون می‌خواستم. روی یک
 صندلی گهوارمای^۱ نشستم. حداقل تاب خوردن می‌توانست اثر
 هیپنوتیزم‌کنندای داشته باشد! به نظر می‌رسید که ذهن مفلوشم بالاخره
 خودش را خالی کرده و به هیچ فکر نمی‌کردم. شاید خالی بودن ذهن بهترین
 راه برای ورود ایده‌های بکر و تازه باشد، و فکری جدید در مغزم شکل
 می‌گرفت که لورینگ وارد تراس شد و مرا دید:

«سلام! در چنین بعدازظهر دلچسبی در تراس چه می‌کنی؟»

«لورینگ من مهمان نیستم و دنبال سرگرمی نمی‌گردم.»

او را دیده بودم که اطراف هتل می‌گشت و با مهمانان خوش و بش می‌کرد
 و لبخندی که او به من می‌زد مانند تمام لبخندهایش به دیگران بود و من
 تحت تأثیر قرار نگرفتم. وقتی نگاه جدی‌ام را دید به خودش آمد و گفت:

«اشکالی ندارد کنارت بنشینم جنی؟ می‌دانم چه احساسی داری ولی فکر

کنم اینطوری بهتر باشد.»

«چه چیزی بهتر باشد؟»

«بیا دیگر بازی را کنار بگذاریم. همان وقت که شنیدم براندون با تو ازدواج کرده به ایرین گفتم که این ازدواج سرانجامی نخواهد داشت. سپس وقتی تو به اینجا آمدی و ما دیدیم که چقدر با خواهرت تفاوت داری، دانستم که مدت کوتاهی طول نخواهد کشید تا همه چیز خراب شود. این اتفاق حتی زودتر از آنچه انتظار داشتم، اتفاق افتاد. براندون احمق بود که از همان ابتدا حقیقت را به تو نگفت.»

براندون احمق نبود و من نمی‌خواستم با لورینگ حرف بزنم. همان طور باب می‌خوردم و به دریاچه نگاه می‌کردم.

او بدون اینکه از بی‌توجهی من ناراحت شود ادامه داد:

«اگر عاقل باشی اینجا را ترک می‌کنی و قبل از اینکه واقعاً چیز ناگواری شروع شود آن را تمام کن. تو به زودی حالت خوب خواهد شد. براندون سعی کرده بود خودش را گول بزند و تا الان تو را هم گول زده است. من با او همدردی نمی‌کنم ولی با تو چرا. خوشحالم که تو زن فهمیدم‌ای هستی. جنی، بو لیاقتت بیش از اینهاست.»

کلماتش مهربان و در عین حال غلط بودند و من همانطور به دریاچه نگاه می‌کردم و در عجب بودم که او چرا می‌خواهد مرا از لورل دور کند. او پرسید:

«چه وقت می‌روی؟»

«وقتی راجع به مرگ فلوریس حقیقت را فهمیدم.»
او جا خورد ولی زود به خودش مسلط شد و گفت:

«آهان. آن قضیه را می‌گویی. چرا آنقدر امیدواری؟ و از آن گذشته، فقط یک امکان دیگر برای این قضیه وجود دارد که بین تمام آدم‌ها تو باید بیش از بقیه از آن بهره‌یزی و البته براندون و ایرین هم از آن می‌پرهیزند.»

«به این خاطر که تو دوست داری همه فکر کنند آریل، فلوریس را کشته؟»
لبخندی را که از او بیزار بودم به لب آورد و گفت:

«تو چقدر بی‌ملاحظه‌ای جنی. ولی گمان می‌کنم که راست می‌گویی.»

«و اگر این موضوع عنوان شود به ضرر هتل تمام خواهد شد و تو به این طریق براندون را تهدید می‌کنی. درست است؟»

«طبیعتاً بد خواهد شد که چنین رسوایی به روزنامه‌ها کشیده شود فکر می‌کنم که از حالا به بعد براندون باید بیشتر دقت کند.»

«دقت در جهتی که تو می‌خواهی؟ و تو از این طریق اعمال فشار می‌کنی؟»

لبخندش باقی بود و من آن را غیرقابل تحمل دانستم.
او گفت:

«اگر پلیس دوباره علاقه‌مند شود چطور، جنی؟»

«چرا پس از این همه مدت پلیس دوباره علاقه‌مند شده است؟»
«احتمالاتی وجود دارد»

«تمام این‌ها را تو از خودت درآوردی. این طور نیست؟ حتی این داستان که پلیس علاقه‌مند است. لورینگ، چه کار می‌خواهی بکنی؟»

«نه کاری که تو بخواهی مفز کوچک زیباییت را برایش پُر از فکر کنی!»
دستانم چنان دسته‌صندلی را فشرد که چوب سخت آن به کف دستم فرو رفت. او داشت دیوانه‌ام می‌کرد و این تنها راهی بود که می‌توانستم خشمم را

خالی کنم. سعی کردم به آرامی صحبت کنم:

«و تمام اینها مربوط به اطلاعاتی است که تو از مرگ فلوریس داری. نه؟»

«عجب دختری هستی با این نتیجه گیری هایت!»

صدا و رفتارش ناگهان سخت شد و ادامه داد:

«هیچ کدام از اینها به تو مربوط نیست جنی. تنها راه عاقلانه‌ای که برای

باقی مانده این است که از اینجا بروی و هیچگاه برنگردی. چیزی برای تو

اینجا وجود ندارد.»

از روی صندلی پایین آمدم و به نرده‌های کنار تراس تکیه دادم:

«آه چرا. وجود دارد تمام این دروغ‌هایی که راجع به خواهرم گفתי هنوز

وجود دارد. تو کسی هستی که شایعه پراکنی کرده‌ای. تو تنها کسی هستی که

این کار را کردی.»

«شایعه همیشه پخش می‌شود این طور نیست؟»

تنها نگاه کردن به صورت جناب او، حالم را بد می‌کرد و یک لحظه تصمیم

گرفتم که به کتابخانه برگردم ولی نمی‌خواستم آن کار را هم بکنم. دقیقاً

همان موقع بود که مگنوس دوین روی تراس آمد و کنار لورینگ ایستاد

هیکل عظیم او لورینگ را از دید من پوشاند و در آن لحظه من احساس

رسانتی عمیق کردم. چرا که این همان کاری بود که خودم می‌خواستم

(اگر می‌توانستم) با لورینگ بکنم. مگنوس مانند گاو نری مقابل لورینگ

ایستاد و آماده‌ی حمله بود کم مانده بود به تشویق مگنوس بپردازم و فقط

مد دقیقه بعد بود که تازه احساس وحشت کردم.



فصل نهم

مگنوس، لورینگ را به عقب هل داد و لورینگ به سختی به دیوار تراس خورد ولی خودش را سر پا نگه داشت. در حالی که به سمت مگنوس حمله می‌برد، عصبانیت وجودش را فرا گرفته بود لورینگ در مقابل مگنوس بسیار کوچک جلوه می‌کرد ولی این قدرت را داشت که جنگنده‌ی نیرومندی باشد. می‌دانم کدامشان نهایتاً موفق می‌شد ولی در همان موقع صدای فریادی از هل به گوش رسید و براندون به سرعت خودش را رساند و بین آنها ایستاد.

«شما هر دو دیوانه شده‌اید. جریان چیست؟»

مگنوس خودش را تکان داد مانند گاو سرخی بود که شکارش را از او گرفته باشند و لورینگ تقریباً در آغوش براندون از حال رفت. مگنوس بود که با عصبانیت گفت:

«او چند نقشه‌بردار به قله رنگین‌کمان فرستاده و می‌خواهد طرح تابه‌هایش را اجرا کند. بهتر است بدانی که نفر بعدی را که بالا بیاید می‌کشم.»

لورینگ خودش را از دست براندون خلاص کرد لباسش را مرتب کرد و هونی را که از لبش سرازیر بود پاک کرد و گفت:

«همین الان پیش پلیس می‌روم. مگنوس تا به حال هر چقدر در آن کابین

بوده بس است.»

براندون گفت:

«پلیس نه.»

با اینکه او از بقیه آرامتر بود ولی صدایش از هر دوی آنان خشن تر بود
«و دیگر چنین اتفاقاتی نخواهد افتاد خودت خوب می‌دانی که مگنوس
اجاره می‌دهد و تا وقتی که بخواهد می‌تواند آنجا بماند.»
مگنوس ادامه داد:

«و تا وقتی آنجا هستیم، خدا می‌داند که آن زمین همانطور خواهد ماند.»

براندون به او قول داد:

«خواهد ماند. بیا لورینگ. باید با هم حرف بزنیم.»

قبل از اینکه برود نگاهی کوتاه به من کرد انگار غریبه‌ای بیش نبودم و بعد
به اتفاق لورینگ رفت و فقط من و مگنوس باقی ماندیم. گفتم:

«تو همان کاری را کردی که من می‌خواستم بکنم.»

پیراهنش پاره شده بود در حالی که به سمت جاده می‌رفت گفت:

«بد شد که نتوانستم کارم را تمام کنم!»

تمام ناراحتی‌ام از بین رفت. گویی حمله مگنوس به لورینگ ناراحتی‌ام را
کاهش داد چند بار تراس را قدم زدم و نقشه‌ای را که به ذهنم رسیده بود و
آمن لورینگ آن را متوقف کرده بود در ذهنم مرور کردم. ایرین کلید معما
بود فقط کافی بود که او را در قفلی که علیه من بسته شده بود بچرخانم! او
چیزی راجع به روزی که فلوریس مُرد می‌دانست و تنها راه حل معما آن بود
که بشود با او صحبت کرد و من باید سعی خودم را بکنم. به هتل برگشتم و
کمی در اطراف گشتم. به طرف راهروی دفاتر رفتم. به یکی از اتاق‌ها نگاه

کردم و نومی را پشت میزش دیدم. این اتاق جایی بود که او نقشه‌ی باغ‌هایش را می‌کشید و از وقتش استفاده می‌کرد. صبر کردم تا مرا نگاه کند وقتی چشمانش را بالا آورد و مرا دید گفتم:

«ایا می‌دانی ایرین کجاست؟»

نومی از پشت میزش بلند شد و آمد راهرو را نگاه کرد:

«آن سر و صداها برای چه بود؟»

«یک دعوا. بین مگنوس و لورینگ. براندون آمد و آن را متوقف کرد.»

او با حالتی عصبی لبش را گزید:

«چرا؟ چرا دعوا می‌کردند؟»

«لورینگ می‌خواهد کلبه‌هایش را بسازد و مگنوس اجازه نمی‌دهد.»

«ولی در زمین مگنوس نخواهد بود.»

«ولی به کابینش نزدیک است. تو که با لورینگ موافق نیستی؟»

«مطمئن نیستم. او فکر می‌کند این کار به نفع هتل است. آنجا منطقه

خوش منظرهای است.»

از تصور بلدوزرهایی که لورل رانا بود می‌کرد بر خودم لرزیدم ولی اتفاقات

اینجا دیگر ربطی به من نداشت. گفتم:

«بگو کجا می‌توانم ایرین را پیدا کنم.»

«چرا؟»

«اگر آریل را دوست داشتی، فکر کنم باید بخواهی که بدانی چه اتفاقی

برای فلوریس افتاد که دیگر خواهرم بد نام نشود.»

برای لحظه‌ای او جا خورد ولی بعد سرش را تکان داد:

«من نمی‌خواهم چیزی بدانم. بهتر است که ندانم. در هر حال دیگر دیر

شده و آریل رفته است.»

«ولی افسانه‌ی او سال‌ها باقی خواهد ماند. نمی‌خواهم که افسانه‌اش نابود شود. ولی اگر لورینگ بخواهد، این کار را می‌کند.»
او به من خیره شد، در حالی که هنوز لبش را می‌جوید و در اندوهی غرق بود که من نمی‌فهمیدم. بالاخره گفت:

«فلوریس زن شیطان صفتی بود. هیچکس برای مرگش ماتم نگرفت. ولی دیگر چه اهمیتی دارد؟ ایرین در خانه است اگر می‌خواهی او را ببینی. بعد از ناهار حالش خوب نبود و رفت که استراحت کند.»

این بار مسیرم را می‌شناختم و خوشحال بودم که می‌توانستم ایرین را جدا از بقیه پیدا کنم. در روشنایی روز می‌توانستم ببینم که خانه بسیار محکم و به سبک قدیمی ساخته شده بود و تنها تزئین خارجی خانه، تراسی معمولی با سقفی خاکستری بود که در مقایسه با تراس هتل بسیار ساده می‌نمود. از پله‌ها بالا رفتم و زنگ را زدم. یک پیشخدمت با لباس خدمتکاران هتل در را گشود. در حالی که یک جاروبرقی کنارش بود. آن را خاموش کرد و سلام داد گفتم:

«می‌خواهم خانم گرانت را ببینم.»

او کنار رفت تا من داخل شوم و گفت:

«فکر می‌کنم ایشان در طبقه‌ی بالا در اتاقشان هستند. فکر نمی‌کنم که

ایشان...»

صدای ایرین از بالا به گوش رسید:

«کیه هلن^(۱)؟ آه سلام جنی. می‌خواستی مرا ببینی؟»

«اگر اجازه بدهید.»

پله‌ها تاریک بود و نمی‌توانستم او را ببینم. بعد از لحظه‌ای تأمل او چراغی روشن کرد و مرا دعوت کرد:

«خیلی خوب عزیزم. بیا بالا به اتاق خوابم.»

خوشحال بودم که نباید نزدیک اتاق نشیمن نومی می‌رفتیم و از پله‌های مفروش سبز رنگ بالا رفتم. اگر مرد مککلینی خارج خانه را آن طور محکم ساخته بود، زن مککلینی درون آن را به زیبایی و لطافت تزین کرده بود. وقتی به بالا رسیدم به حال کوچکی وارد شدم که عکسی بزرگ از دو مرد آنجا به دیوار آنجا آویخته شده بود و می‌توانستم حدس بزنم که چه کسانی هستند. پرسیدم:

«ایا یکی از آنها جفری مککلین است؟»

ایرین جواب داد:

«بله. آن که کوچکتر است جفری پیر است. من هنوز می‌توانم او را به خاطر بیاورم. با آن ابروان ژولیده و دماغی منقار مانند و با این حال همیشه لبخند می‌زد درست برعکس این چیزی که عکسش نشان می‌دهد. در حقیقت او گاهی چنان شوخی‌های رکیکی می‌کرد که همسرش شرمنده می‌شد.»

«و آن یکی دیگر؟»

«مسلماً بروس است. شوهرم.»

در حالی که چشمانش را به تصویر دوخته بود صدایش لطافت خاصی به خود گرفت. می‌توانستم شباهت براندون به پدرش را در آن تصویر درک کنم همان چانه‌ی محکم و پر قدرت و چشمانی که همیشه بیش از آنچه که بایست می‌دیدند ایرین با عجله از آنجا دور شد، انگار اگر بیشتر می‌ماند، دوباره نمی‌توانست اشک‌هایش را کنترل کند و وارد اتاق خوابش شد. تمام وسایل

اتاق از چوب افرا بود و روی زمین فرش زیبا و رنگین پهن شده بود تخت خواب بزرگی در وسط اتاق قرار داشت به رنگ زرد عسلی و یک سرویس چای چینی روی میز کنار تخت قرار داشت. چند صندلی دور شومینه چیده شده بود گفتم:

«اتاق زیبایی است.»

«مادر بروس اینجا را مبله کرد من تغییر زیادی در آن ندادم. بنشین جنی. می‌خواهی با من صحبت کنی؟»
من او را از صبح که تقریباً از من فرار کرده بود ندیده بودم و فکر کردم که او حتی از صبح هم خسته‌تر و درمانده‌تر به نظر می‌رسید. روبرویش نشستم و پرسیدم:

«آیا همیشه اینجا زندگی کردی؟»

«بله. من در دهکده به دنیا آمدم و در اطراف خانه کوهستانی بزرگ شدم. من و کیو دوین نسبت دوری با هم داریم و من از کودکی بروس را می‌شناختم. بروس و کیو و من همه با هم به مدرسه می‌رفتیم ولی البته این موضوعی نیست که تو می‌خواهی در موردش صحبت کنی.»
«نه. متأسفم که امروز صبح ناراحتت کردم. نومی گفت حالت خوب نیست.»

«من خوبم. فقط نمی‌توانستم که با مهمانان مدارا کنم و خوشحال باشم. جنی، تو واقعاً مرا ناراحت کردی امیدوارم این راهی را که انتخاب کرده‌ای، ادامه ندهی.»

«چرا می‌خواهی من تسلیم شوم؟»

او انگشت وسطش را بین دو ابرویش کشید گویی می‌خواست خطوطی را

که در اثر نگرانی عمیق شده بودند را برطرف کند:

«من می‌ترسم که تو رسوایی به بار آوری که به لورل صدمه بزند. بروس هیچ وقت از جار و جنجال خوشش نمی‌آمد. همیشه می‌گفت که حرف زدن بهترین تبلیغ است و این مسأله در گذشته به ما خیلی کمک می‌کرد گرچه این روزها... بگذریم لورینگ واقعاً سعی دارد همه چیز را اصلاح کند.»

رُک و صریح پرسیدم:

«آیا تو فلوریس را درست قبل از مرگش دیدی؟»

مژه‌های تیرماش روی گونه‌اش سایه انداخت و او چشمانش را بست تا مرا نگاه نکند. گفتم:

«تو باید به من بگویی.»

وقتی چشمانش را گشود و محزون به من نگاه کرد به نظر می‌رسید دیگر توان مقابله ندارد:

«بله، او را دیدم. من با او در آن طرف دریاچه ملاقات کردم. او عجله داشت و گفت که کسی در کمینگاه گیر افتاده است. زنی پایش پیچ خورده و احتیاج به کمک دارد او اینها را به من گفت. فلوریس تجربه‌ی پرستاری داشت و او همیشه اگر اتفاقی می‌افتاد تا دکتر برسد، به ما کمک می‌کرد او گفت که به کمینگاه می‌رود تا موقعیت را بسنجد و از من خواست که به لورینگ هم بگویم. ولی... ولی من لورینگ را آن موقع پیدا نکردم.»

می‌دانستم چیزی را پنهان می‌کند ولی نمی‌خواستم به او فشار بیاورم.

«و بعد؟»

«قبل از اینکه لورینگ را پیدا کنم آن سنگ سقوط کرد و... فلوریس

کشته شد.»

«پس آن روز مجروح چه شد؟»

ایرین یک انبر برداشت و به سراغ شومینه رفت و پشتش را به من کرد و گفت:

«نمی‌دانم. اگر آنجا واقعاً زنی بود هیچ وقت خودش را معرفی نکرد و ما هرگز نفهمیدیم که او کی بود وقتی سنگ افتاد هیچکس دیگر صدمه ندید.»
«پس شاید اصلاً کس دیگری وجود نداشته؟ شاید آن دامی برای فلوریس بوده است؟»

ایرین به صندلیش برگشت و صورتش را در دستانش پنهان کرد پیشش رفتم و کنارش زانو زدم:

«به من بگو ایرین.»

او سرش را تکان داد:

«خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم مرا تنها بگذار. دوباره همه چیز را خراب نکن جنی. خواهش می‌کنم در دسر درست نکن. قبل از اینکه تو بیایی همه چیز آرام بود.»

«نه، نبود و این لورینگ است که دارد همه چیز را خراب می‌کند.»

«بله. می‌دانم. و او نباید، او نباید این کار را بکند. چرا آنقدر او احمق است؟!»

چرا آنقدر ریسک می‌کند؟»

«ریسک؟»

این را گفتم بلکه او بیشتر توضیح دهد ولی او در حالت گیجی بود و من ادامه دادم:

«من فکر می‌کنم که او از اتفاقی که افتاده سوءاستفاده می‌کند تا براندون مجبور شود مطابق میل او رفتار کند. و اگر براندون این کار را نکند، لورینگ او

را تهدید می‌کند که به پلیس و مطبوعات می‌گوید.»

برای لحظه‌ای فکر کردم که او آرام شد گویی انتظار داشته من چیز دیگری بگویم که نگفتم. و بعد دوباره سرش را تکان داد:

«او نباید این کار را بکند. نباید!»

او از روی صندلی بلند شد و با حالتی عصبی شروع به راه رفتن در اتاق کرد. حالا دیگر نمی‌توانست از من فرار کند. پرسیدم:

«چه کسی به فلوریس گفته بود که کسی زخمی شده؟»

«نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم. فلوریس نگفت و من هم نپرسیدم. آن موقع

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و بعداً برای فهمیدن خیلی دیر شده بود.»
«هر کسی آن دروغ را به او گفت برای مرگش نقشه کشیده بود و من فکر نمی‌کنم که کار آریل بوده باشد.»

او به تندی پاسخ داد:

«تو که نمی‌دانی! نمی‌توانی که بدانی! بهتر است که کار آریل باشد. این طور نیست؟ و آن وقت این قضیه تمام می‌شود و هیچ‌کس، هیچ آدم زندم‌ای صدمه نمی‌بیند.»

نتوانستم جلوی عصبانیت و خشمم را بگیرم.»

«منظورت این است که تو حاضری هر کسی را که قاتل فلوریس است در

مقابل بدنای آریل بیخشی و به حال خود رها کنی؟»

او چشمانش را پایین انداخت گونه‌هایش سرخ شده بود تکانش دادم و

پرسیدم:

«آن روز دوباره کی لورینگ را دیدی؟ اگر نتوانستی او را پیدا کنی، پس او

کجا بوده است؟»

«من، من مطمئن نیستم. چه اهمیتی دارد؟ وقتی سنگ سقوط کرد صدای وحشتناکی بلند شد و همه جا لرزید. چند نفر از ما به سمت کمینگاه دویدیم و او هم با بقیه آنجا بود. این تمام چیزی است که من می دانم.»
 «می دانی که لورینگ و مگنوس کمی قبل دعواشان شد؟»
 این بار او واقعاً جا خورد و گفت:

«آه جنی! چقدر وحشتناک. خیلی بد بود؟ آیا کسی آسیب دید؟ شاید بهتر باشد که پیش لورینگ بروم و...»

«نه. او چیزیش نشد و همین طور مگنوس. مگنوس دعوا را شروع کرد و براندون آنها را متوقف کرد و حالا دارد با لورینگ صحبت می کند. این طور که معلوم است لورینگ چند نفر را بالا فرستاده تا کار ساختن کلبه ها را شروع کنند و مگنوس خیلی عصبانی بود.»

«وقتی بروس زنده بود هیچ وقت از این اتفاق ها نمی افتاد.»
 بلند شدم چون می دانستم که دیگر نمی توانم چیز بیشتری از او بپرسم.
 گفتم:

«متشکرم که با من صحبت کردی. می توانم اگر به کمک احتیاج داشتم باز هم پیش تو بیایم؟»

او با چهره ای افسرده جواب داد:

«من هیچ کاری نمی توانم بکنم. من حتی نمی توانم تو را از این مسیر احمقانه ای که انتخاب کرده ای بازدارم. جنی، فقط مواظب خودت باش.»
 من به سویش خم شدم:

«تو واقعاً باور می کنی که کسی فلوریس را کشته است. مگر نه؟»

او فریاد زد:

«فقط آریل. و اگر تو این را در نهایت بفهمی اذیت می شوی، نه جنی؟» ولی من می دانستم که ترس واقعی آیرین از این نیست. برای لحظه‌ای فکر کردم به او در مورد سنگ‌هایی که امروز در کمینگاه رویم ریختند، بگویم ولی می دانستم که او فقط بیشتر هراسان می شود و کمکی نمی کند. پس شانهاش را به نرمی لمس کردم و از اتاق خارج شده به طبقه پایین رفتم و از در خارج شدم.

روز هنوز زیبا بود و زوجها در زمین تنیس مشغول فعالیت بودند. صدای برخورد توپ با راکت دلپذیر بود و متوجه شدم که همان طور بی هدف راه می روم بدون آنکه بدانم مقصد بعدی کجاست. و رنجشی عمیق و دائمی در من وجود داشت که علتش را می دانستم. براندون. مهم نبود که چقدر سعی می کردم که خودم را درگیر آریل و مرگ فلوریس بکنم، درد سنگینی که در سینه‌ام لانه کرده بود به خاطر براندون بود و از طرفی این درد مانند رنج مُردن بود و من باید می آموختم که با آن زندگی کنم ولی با این حال بدتر بود چون او نمرده بود و اهمیتی نداشت که چقدر از دستش عصبانی بودم یا چقدر رنج کشیده بودم، عشق هیچ وقت با میل آدم از بین نمی رفت. درد و اشتیاق باقی می ماند.

صدای کامیون کیو را قبل از اینکه ببینمش، شنیدم و خودم را کنار کشیدم تا او بتواند عبور کند در عوض او کنارم ایستاد و در سمت کمک راننده را باز کرد و به خشکی گفت:

«سوار شو.»

چهره‌ی آفتاب سوخته‌اش نشان نمی داد که در چه فکری بود ولی من موجه خشمش شده بودم و بیشتر حالم بد شد. من کم کم داشتم فکر می کردم

که پدر مگنوس تنها دوستی است که در لورل دارم و به نظرم می‌رسید که لایمهای از اعتماد بین ما به وجود آمده بود ولی حالا تمام آن از بین رفته بود. از کامیون بالا رفتم و کنار کیو نشستم و او به راه افتاد و گفت:

«دارم به قسمتی جدید می‌روم. می‌خواهی با من بیایی؟»

اصلاً فکر نمی‌کردم که این دعوتی از روی مهربانی باشد، همان‌طور که قبلاً می‌توانست باشد و می‌دانستم که ناچارم قبول کنم. می‌خواستم بدانم که چه چیز او را ناراحت کرده گرچه حدس زدنش مشکل نبود ولی می‌خواستم از خودش بشنوم. در سکوت به سمت دروازه‌ی لورل رفتیم. سپس او با نگهبان صحبت کرد و ما وارد جاده‌ی اصلی شدیم. در یخبندان دیشب، بیشتر درختان افرا یخ زده بودند و در کنار سایر برگ‌های پاییزی، منظره‌ای بدیع به وجود آورده بودند. پس از مدتی گفتم:

«بهتر است به من بگویی چه اتفاقی افتاده. می‌دانم از دستم عصبانی

هستی.»

«تو چه جور زنی هستی که انطوری با براندون بهم زده‌ای؟»

«من یک زن کاملاً طبیعی هستم. او به این دلیل با من ازدواج کرد چون

عاشق آریل بود و می‌خواست به این طریق آریل را در اختیار داشته باشد.»

«آریل خوب نبود از اول به او گفته بودم. فکر می‌کردم که تو با او

فرق داری.»

«شاید مشکل همین است. من زیادی با آریل فرق دارم. و تمام این ازدواج

ساخته‌ی ذهن بود. حالا که من می‌دانم، نمی‌توانم ادامه دهم.»

با عصبانیت گفت:

«تو از او بهتر نیستی در واقع درست مثل خواهرت هستی و همیشه به

دیدن مگنوس می‌روی.»

«حداقل مگنوس مرا با آریل قاطی نمی‌کند و اگر او بخواهد که برایش مدل شوم، این کار را خواهم کرد.»

«براندون لیاقت بیشتری دارد اگر تو شبیه خواهرت هستی، باید از اینجا بروی.»

سرم را برگردانم و به او خیره شدم که هیچ چیزی را بروز نمی‌داد پس پرسیدم:

«همه می‌خواهند که من بروم. امروز صبح، وقتی از کمینگاه می‌گذشتم کسی رویم سنگریزه ریخت. صدمه ندیدم ولی ترسیدم. چه کسی ممکن است این کار را بکند؟»

«من نمی‌خواهم بدانم.»

در جلوی ما آهویی با بچه‌اش داشتند از جاده می‌گذشتند و کیو به جاده‌ای فرعی پیچید. پرسیدم:

«آیا تو فکر می‌کنی فلوریس کشته شده چون تصادفاً یک سنگ رویش سقوط کرد؟»

«خواهر تو روی سنگ ایستاده بود.»

«ولی فقط اتفاقی آریل آنجا بوده است.»

«گمان می‌کنم فقط چیزی را که دوست داری باور می‌کنی.»

به هر طرف که برمی‌گشتم به این دیوار سخت ناباوری برمی‌خوردم و هیچکس باور نمی‌کرد که آریل نمی‌توانست به کسی صدمه بزند.

دوباره سکوت همه جا را فرا گرفت و به نظر می‌رسید که از هیچ راهی نمی‌توانند که به مردی که کنارم نشسته بود دست پیدا کنم. همه‌ی آنها در مقابل

اریل بودند به غیر از نومی و براندون و شاید هم مگنوس. ما نزدیک شهر رسیده بودیم که سوآلی دیگر پرسیدم:

«ایا هیچ وقت مگنوس و فلوریس از ازدواجشان خوشحال بودند؟»

«فکر می‌کنم آنها هم مثل سایر مردم اول خوشحال و راضی بودند تا اینکه آن رقاص پیدایش شد!»

«ولی همیشه زنهای دیگری هم بودند، مگنوس خودش به من گفت.»

«بله. مطمئناً. ولی او هرگز حدودش را فراموش نمی‌کرد و فلوریس اهمیتی

نمی‌داد ولی این بار فلوریس اهمیت داد و کمی هم دیوانه شد.»

دیگر به شهر رسیده بودیم گرچه خیلی توجه نکرده بودم، کیو به کنار جاده

رفت و ایستاد

«من تو را اینجا پیاده می‌کنم. اینجا قسمت قدیمی شهر است و

دیدنی‌های زیادی دارد یک ساعت کافی است، بعد به دنبالت بیایم؟»

در حالی که به شدت اوقاتم تلخ شده بود، متوجه شدم که کاملاً بی‌ادبانه

مرا به گوشه‌ی جاده انداخته و کامیون غزش‌کنان دور شد. کیو آن سؤال صریح

و بی‌پرده‌ی مرا دوست نداشت و گرچه او اقرار نکرد ولی من شک داشتم، او

چیزی در مورد مرگ فلوریس می‌داند. لیکن چرا از من خواست که سوار

کامیونش شوم؟ از من چه می‌خواست؟

از آنجایی که کار دیگری نداشتم شروع کردم به راه رفتن و فهمیدم که در

خیابان هانگنات^(۱) هستم و تمام خانه‌های اطرافم حدود ۳۰۰ سال پیش

ساخته شده بودند و همه نوع خانه‌ای آنجا دیده می‌شد. از خانه‌های سنگی

مربوط به دوره‌های قدیم گرفته تا خانه‌های آجری و زیبای دولت فدرال. یکی

از خانه‌ها تبدیل به موزه شده بود و من واردش شدم و متوجه عدم‌ای توریست شدم که همان وقت وارد آنجا شدند. لاقلاً اینجا دیگر کسی ناگهان جیغ نمی‌کشید که من چقدر شبیه اریل واثون هستم! با این حال در همان لحظه که همه جا را دید می‌زدم و تحسین می‌کردم، مغزم در حال نقشه کشیدن بود کیو معمایی بود که هیچگاه برایش کلیدی پیدا نمی‌کردم. من حتی اطمینان نداشتم که او چه احساسی به پسرش دارد گرچه آنقدر سریع‌الانتقال بود که به من اخطار کند که از پسرش دوری کنم. شک نداشتم که سرسپرده‌ی براندون است و حالا که روابطم با براندون بهم خورده بود، دوستی ما هم تمام شده بود. حالا او همان طور که به خواهرم اطمینان نداشت با من نیز چنین بود که کم‌کم داشتم به این فکر می‌افتادم که همه آنها متحد شده‌اند که به اتفاق از خودشان محافظت کنند و من هم احتمالاً نمی‌توانم یکی از آنها را وادار به خیانت کنم که بگوید کدامشان قاتل است! وقتی پس از یک ساعت به جای اولم بازگشتم روی سنگی نشستم، کامیون کیو پیدا شد و من دوباره سوار شدم و ما به سمت لورل راه افتادیم و من بار دیگر سعی کردم که کیو را وادار به صحبت کنم:

«گمان کنم که بدانی پسرت امروز با لورینگ گرانت دعوا کرد؟»

به وضوح نشنیده بود او به من نگاه تند و متعجبی انداخت و گفت:

«منظورت چیست؟ چه اتفاقی افتاد؟»

«مگنوس عصبانی بود چون لورینگ چند نفر را بالا فرستاده بود و فکر

امم که مگنوس پایین آمد تا به روش خودش با لورینگ کنار بیاید و در آخر

براندون آنها را جدا کرد هیچکس آسیبی ندید ولی مطمئنم که اتفاقات بدی

وارد می‌افتد.»

«راه‌های بهتری برای حل این مسأله وجود دارد. مگنوس هیچ وقت نتوانسته عصبانیتش را کنترل کند. من با او صحبت خواهم کرد. براندون اجازه هیچ کاری به لورینگ نخواهد داد.»

«مگر نه اینکه هتل یک هیئت مدیره دارد؟ و نومی، ایرین و براندون باید رای دهند و موافقت کنند. این طور نیست؟ و آیا این خطر وجود ندارد که ایرین جانب شوهرش را بگیرد و نومی هم به آنها بپیوندد؟»
چهره کیو تار شد و گفت:

«ممکن است. ایرین ممکن است آنقدر بترسد که هر کاری بکند.»
«از لورینگ بترسد؟»

«آرام باش. هنوز اتفاقی نیفتاده است. اگر تو قرار بود اینجا بمانی شاید براندون تو را هم عضو هیئت مدیره می‌کرد.»
به سرعت گفتم:

«ولی من قرار نیست بمانم من مدت کوتاهی خواهم ماند فقط تا وقتی که بفهمم برای فلوریس چه اتفاقی افتاد.»

او نگاهی طولانی به من کرد و انگاه گفت:

«اگر من سعی کنم که کمکت کنم چه؟»

با خوشحالی گفتم: «واقعاً کمکم می‌کنی؟»

لحنش کمی ملایم شده بود و گفت:

«شاید. در موردش فکر خواهم کرد.»

ما بالاخره به دروازه ورودی رسیدیم و کیو سرعتش را کم کرد تا با نگهبان

صحبت کند.



اینک اینجا نشسته‌ام و درها را قفل کرده‌ام و تمام وقایع ناخوشایند امروز را در ذهنم مرور می‌کنم و خوشحالم که امروز تمام شده است و دیگر چنین روزی نخواهم داشت. اینجا نشسته‌ام و یک بار دیگر احساس وحشت می‌کنم. این اتاق‌ها خیلی دورافتاده هستند و راهرو بسیار دور از سایر قسمت‌ها. می‌دانم که فقط می‌توانم یک تلفن به ایرین بزنم و بخواهم که اتاقم را عوض کند و مرا جایی بگذارد که مهمان‌ها رفت و آمد می‌کنند و دیگر عاملی برای برس نداشته باشم. با این حال حرکت نمی‌کنم. اینجا نشسته‌ام و انتظار می‌کشم.

شاید به این دلیل که اینجا بود که من و براندون با هم شاد بودیم و من به نحوی خودم را گول می‌زنم که او اینجا پیش من بازخواهد گشت و خواهد گفت که مرا دوست دارد و همه چیز مثل سابق خواهد شد. می‌دانم که بی‌ربط و احمقانه است و سایه آریل که بین ما افتاده است هرگز پاک نمی‌شود. با این حال اینجا نشسته‌ام و انتظار می‌کشم. انتظار چه؟ ضربه‌ای به در؟ زنگ تلفن؟ همانطور که در فکرش بودم تلفن زنگ می‌زند، از جایم می‌پریم و به سمت آن می‌دوم. گوشی را برمی‌دارم و با صدایی لرزان جواب می‌دهم. ولی روی هوا فقط مگنوس است و امیدم مانند هوایی که موقع ترکیدن بادکنک از آن خارج می‌شود، از دست می‌رود. مگنوس می‌گوید:

«فردا منتظرت هستم. من این کار را روی سنگ مرمر می‌کنم و تمام امروز مشغول آماده کردن سنگ بودم. آیا خواهی آمد؟»
«انجا خواهم بود.»

جوابش را می‌دهم و صدایم محکم‌تر شده است.
مگنوس پرسید:

«چیزی شده؟»

او خیلی باهوش و تیز است. می‌گویم: «نه. حالم خوب است.»
 «فکر کردی تلفن براندون است. این طور نیست؟ ولی تو باید فراموشش
 کنی. فردا با شلوار نیا. یک پیراهن بپوش.»
 با صدایی آرام پرسیدم:

«می‌خواهی چه ساعتی بیایم؟»

امیدوار بودم که لحن صحبت‌م او را قانع کند.
 او گفت:

«اگر دوست داری می‌توانی حدود ساعت ۱۰ بیایی. خوب بخواب و امشب
 به زنوس فکر کن که در کوهستان در انتظار تو است.»
 او رفته و مکالمه قطع شده است. من برای مدتی همانجا در حالی که
 گوشی دستم است می‌نشینم تا اینکه تلفن بوق اشغال می‌زند و از من
 می‌خواهد که گوشی را بگذارم!

قبل از اینکه به تخت بروم به بالکن می‌روم و به برج خیره می‌شوم. جایی
 در آن جنگل، گاو سنگی ایستاده است. نوری که از ماه به روی من و این بالکن
 افتاده است، روی دریاچه نیز می‌درخشید، حتماً روی گاو سنگی هم
 پرتوافشانی می‌کند. به حرف مگنوس فکر می‌کنم و اینکه زنوس در انتظارم
 است. ولی می‌دانم که این مگنوس است که منتظر است و این فکر به طرزی
 عجیب مرا بیشتر می‌ترساند.

مگنوس از من چه می‌خواهد؟ چرا باید پیش او بروم؟ من از مگنوس چه
 می‌خواهم؟

به دلایلی تصویری از آن سنگ وحشتناک که سر یک حیوان بود در کارگاه

مگنوس، در جلوی چشمانم ظاهر می‌شود. چه جوری مردی می‌تواند چنان صورت خوفناکی خلق کند؟ امیدوارم که آن صورت را امشب در خوابم نبینم...



فصل دهم

وقتی صبح روز بعد به کابین رسیدم، خالی بود و نوشته‌ای روی در بود:
«زنوس منتظر است»

امروز صبح حال خوب نبود و آن کلمات خوشحالم نکردند. در طول شب عصبانیتم جمع شده بود و به نظر می‌رسید که امروز با همه خشمگین هستم. مخصوصاً با براندون که زندگی‌ام را گرفته بود و بعد دور انداخته بود هر چه زودتر می‌خواستم که از لورل فرار کنم و دیگر هرگز جنگلش را، دریاچه‌اش را و هیچکدام از مردمش را دوباره نبینم.

به همین دلیل با خشونت به سمت دره می‌رفتم. جایی که مگنوس و هیولای سنگی‌اش انتظارم را می‌کشیدند. گاو بیش از همیشه آماده‌ی حمله بود ولی اخلاق مگنوس درست برعکس من بود. او با آن لبخند گرمش به استقبال آمد و اگر اجازه می‌دادم، نرم می‌کرد ولی من حالت عصبانی خودم را همان طور حفظ کردم. او گفت:

«درست به موقع. برعکس خواهرت.»

کمی از خشمم، منفجر شد:

«آریل هرگز برای هیچ برنامه‌ای در زندگیش دیر نکرد»

«من او را تنها در کوهستان می‌شناختم.»

براندون هم همین را گفته بود و برای نخستین بار من فکر کردم که شاید آریل دیگری هم وجود داشته که من نمی‌شناختم.

آفتاب پاییزی روی کوهستان بالا می‌آمد و گرمای مطبوعی به آن می‌بخشید و من ژاکت را درآوردم. پیراهنی سبز به تن داشتم و مگنوس با حرکت سرش تاییدم کرد و بعد گفت:

«خوب. همه چیز درست خواهد بود گرچه تغییراتی خواهم داد مثل یک شانه‌ی عریان و در ضمن ما باید برای تو یک حلقه گل هم پیدا کنیم.»

امروز با من مؤدب بود و بسیار ملایم، گویا احساس کرده بود که عصبی و خشمگین هستم و نمی‌خواست کاری بکند که حالت را تشدید کند. گفت:

«اگر بخواهی بالای گاو بروی، می‌توانیم شروع کنیم.»

وقتی روی پشت گاو رفتم متوجه شدم که پتوی قرمز رنگ آنجا قرار دارد و من دیگر از سردی سنگ عذاب نمی‌کشیدم. دستش را که برای کمک به سمتم دراز شده بود نادیده گرفتم و بین شاخ‌ها قرار گرفتم و پرسیدم:

«آیا می‌خواهی مثل دیروز بنشینم؟»

آرام بودم چون دلیلی نداشت که عصبانیتم را سر مگنوس خالی کنم. او یکی از طرح‌هایش را نشانم داد و گفت:

«من این حالت را از همه بیشتر دوست دارم. البته اگر تو بتوانی که به این

حالت بنشینی.»

من تا آنجا که می‌توانستم خودم را درست کردم و او هم کمی جابجایی کرد و دورم را با گچ مشخص کرد که وقتی برای استراحت پایین آمدم دوباره بتوانم به شکل قبل قرار بگیرم. او ماسکی برای محافظت چشمانش به صورت

داشت و متوجه شدم که دلم برای درخشش سبز چشمانش تنگ شده است! با پوششی که روی چشمانش بود کمتر از همیشه می توانستم حدس بزنم که در چه فکری بود. او پس از دقایقی سکوت گفت:

«ما نباید الزاماً ساکت باشیم. من می توانم در آن واحد هم حرف بزنم و هم تمرکز کنم. حتی می توانم گوش بدهم.»
گفتم:

«چیزی نیست که بخوام در موردش صحبت کنم.»
«ا!؟ پدرم گفت که تو داری به دفاع از بدنامی خواهرت ادامه می دهی...»
«پدرت این را نگفته. او گفت که سعی می کند کمکم کند.»
او زیر ظاهر خشنش، قلب مهربانی دارد و برای تو احساس تأسف می کند. ولی ما هر دو فکر می کنیم هر چه زودتر تو به خشونت و جاه طلبی آریل بی ببری، بهتر خواهد بود.»

«فکر می کردم آریل را دوست داری؟»
«من بر خلاف براندون با چشمان باز به کسی علاقه مند می شوم. من دقیقاً می دانستم که دارم چه می کنم و می دانستم که رابطه ی ما دوام نخواهد آورد.»

امروز صبح من اصلاً مهربان نبودم. گفتم:
«برای فلوریس حتماً سخت بوده است.»
«همان طور که قبلاً هم گفتم، من و فلوریس همدیگر را می فهمیدیم.»
«تا اینکه آریل آن را به هم زد؟»
«امروز دنیا را انقدر دلپذیر نمی یابم. فکر نکنم که تو هم این طور فکر

«در چنین روزی؟»

«وقتی فلوریس مُرد زمان قشنگی بود و همین طور آوریل. ماه مه و بهار... زیبایی بهار و ترازدی. فلوریس به خاطر اینکه کسی زندگیش را گرفت و آوریل به خاطر اینکه خودش زندگی خودش را گرفت.»

«و تو این ارتباط را نمی‌فهمی؟ تو علت و معلول را نمی‌فهمی؟»

از روی پتو بلند شدم تا جوابش را بدهم ولی صدای او مرا سر جایم نشانده: «آنقدر تکان نخور. اگر امروز افکارت تو را عصبانی می‌کنند بهتر است آنها

را پیش خودت نگهداری.»

برای مدتی بی‌حرکت ماندم و با احساساتم که نمی‌توانستم مهارشان کنم مقابله کردم. شاید نمی‌خواستم که مهارشان کنم. نمی‌خواستم دیگر ضعیف و آسیب‌پذیر باشم.

بعد از گذشتن یک ربع مگنوس گفت:

«خوبه که امروز روی صورتت کار نمی‌کنم. دیروز دقیقاً تو آن احساس مناسب کارم را داشتی. امروز می‌خواستم چند عکس فوری از تو بیندازم ولی بهتر است که روی چیزهای دیگر کار کنم.»

لبم را گاز گرفتم و ساکت ماندم. تمام بدنم درد گرفته بود حتی با اینکه زیرم پتو بود، سنگ سخت و سرد بود و من سعی می‌کردم که موقعیتم را حفظ کنم. در درون، قلبم جریحه‌دار بود و از این غمی که داشتم متنفر بودم و به همین دلیل بیشتر از بقیه از دست خودم عصبانی بودم. دلش هم براندون بود مگنوس گفت:

«کمی استراحت کن قبل از اینکه از حال بروی و بیفتی پایین.»

نشستم و دست‌هایم را به بالای سرم دراز کردم و شانه‌هایم را تکان دادم و

نفس عمیق کشیدم چرا که متوجه شدم مدتی است که نفس‌های کوتاه می‌کشم آن هم به دلیل عصبانیتیم!

مگنوس گفت:

«بیا پایین و کمی راه برو.»

پایین پریدم و پتو را نیز با خودم آوردم. احساس سرما می‌کردم و پتو را دورم پیچیدم و شروع به قدم زدن کردم. وقتی به مقابل مگنوس رسیدم، ایستادم که به سنگ مرمر نگاه کنم. سنگ مرمر تراش خورده بود و کم‌کم داشت شکل زنی را به خود می‌گرفت. پرسیدم:

«ایا تا به حال با خاک رُس کار کرده‌ای؟»

«فقط وقتی به رنگ برنز نیاز داشته باشم. رُس مورد علاقه من نیست. تو آن را می‌سازی در حالی که اصلاً پایداری ندارد من دوست دارم که با سختی سنگ بجنگم! وقتی سر و کارت با مرمر یا گرانیت هست تو فقط باید بتراشی، همه چیز درون خود سنگ وجود دارد و این برای من هیجان‌انگیزتر است. وقتی قرار باشد از روی یک مدل کپی بردارم احساس می‌کنم که خلاقیتم را از دست دادم و وقتی زیاد طول می‌کشد، انگیزه‌ام را از دست می‌دهم.»

حرف زدن راجع به کارش کمی مرا راحت کرد نقاشی‌هایی را که دیروز کشیده بود برداشتم و نگاه کردم.

«تو خیلی خوب می‌کشی. هیچ وقت نخواستی نقاش شوی؟»

«نه واقعاً. نقاشی در سطح عالی نیاز به کلی توضیح و تفسیر دارد ولی وقتی تو سنگ تراشی می‌کنی به واقعیت نزدیکتری. حقیقت خودش در سنگ است. سنگ تراشی و ویژگی‌هایش همه چیزها را خود دارد چیزی را که تو با خود می‌آوری با تمام سایه‌ها و رنگ‌هایش آنجا وجود دارد و با دنیا و

همزمان با اطرافش دستخوش تغییر می‌شود تو می‌توانی به دور مجسمه‌ات بچرخی و تمامش را بینی و سنگی که تو بوجود آورده‌ای خودش زندگی دارد و زنده است. سنگ مرمر خیلی خوب است و نتیجه‌ی رضایت‌بخشی را در آخر می‌دهد. از گرانیب نرمتر است و کار با آن سریعتر است. دیروز ساعت‌ها کار کردم و برای همین نصف کارم تمام شده فقط باید شکلی را که می‌خواهم رویش نقاشی کنم و بعد آخرین قسمت کارم را باید با قلم‌های مختلف انجام بدهم و این قسمت به بیشترین دقت احتیاج دارد.»

«اگر یک وقت سنگ را زیادی تراش بدهی چه؟»

«این دیگر به دقت و شیوه‌ی کار بستگی دارد و همین طور مهارت. با خاک رُس اگر کار کنی یا همه چیز خوب پیش می‌رود یا ناگهان خراب می‌شود ولی با مرمر همه چیز تحت کنترل است. خب، از خودت برابم بگو، جنی. آن نقاشی‌هایی که نشانم دادی.... می‌خواهی با آنها چه کنی؟ هدف چیست؟»

قبل از اینکه جواب بدهم تأمل کردم چون می‌دانستم که او کارم را تحسین نمی‌کند. او گفت:

«فکر نمی‌کنم که فقط از روی بیکاری و جهت سرگرمی آن دفتر را درست کرده باشی.»

با این حرف مرا وادار به پاسخ دادن کرد گفتم:

«نه. نه اصلاً. من اخیراً به تهیه یک کتاب فکر می‌کردم البته وقتی که به اندازه کافی کلکسیونم را جمع کردم. شاید کتابی که بشود در کلاس درس استفاده کرد می‌دانی رشته‌ی من همین است. طبیعت و گل‌های وحشی همان طوری که واقعاً وجود دارند و این چیزی است که من در مدرسه درس می‌دهم.»

به نظر می‌رسید دارد به گفته‌هایم فکر می‌کند. گفت:
 «حالا به خاطر آوردم. آریل به من گفته بود که خواهری دارد که معلم
 است. بله. فکر می‌کنم که چنین کتابی مناسب خواهد بود»
 بی‌دلیل ناراحت شدم و بار دیگر به خاطر یادآوری آریل احساس نحسی
 می‌کردم. گفتم:

«من لوازم نقاشی‌ام را در کابین شما جا گذاشتم امروز آنها را می‌برم.»
 «باید ببری؟ دلم می‌خواست می‌توانستم بیشتر نگاهشان دارم تا نگاهی به
 آنها بیندازم.»

من نمی‌خواستم او نگاهی به آنها بیندازد و برای لحظه‌ای چیزی نگفتم در
 حالی که دوباره به شدت از دستش عصبانی بودم. بی‌مقدمه پرسیدم:
 «بالاخره این آریل خواهد بود یا من؟»

او ماسک صورت را برداشت و با آن نگاه سبزش به من خیره شد و گفت:
 «هیچکدام. این یورویا خواهد بود هر آنچه تو هستی مزاحم من خواهد
 شد همانطور که گيجی و حواس‌پرتی آریل وقتی مُدلم می‌شد همیشه کارم را
 خراب می‌کرد»

«حواس‌پرتی؟»

«بله. آیا احساس نکرده بودی؟ خواهر تو زنی بود که به دو تکه تبدیل شده
 بود او می‌خواست عاشق باشد ولی از عشق می‌ترسید او می‌خواست برقصد
 ولی از ایندماهی که رقص پایان می‌گرفت وحشت داشت.»
 «می‌دانم.»

«او می‌خواست ازدواج کند و خانه و بچه و چیزهای عادی زندگی را
 می‌خواست.»

خندمام خشن بود

«آریل؟ هرگز!»

«پس به نظر می‌رسد که او را خوب نمی‌شناختی.»

فریاد زد:

«من با او بزرگ شدم. من همه چیز را در مورد او می‌دانم.»

«واقعاً می‌دانی؟ وقتی نمی‌دانستی که او اینجا می‌آمد، و هیچ چیز راجع به

رابطه‌اش با براندون و من نمی‌دانستی؟»

«احتیاجی نیست جزئیات را بدانم. او همیشه ترس‌هایش سطحی بود به

چیزهای جدید و مهیج نیاز داشت که هنرش را ابقاء کند او همیشه عادت

داشت بگوید: «من احتیاج دارم که زندگیم را تازه کنم.» ولی تازه‌ها همیشه کهنه

می‌شدند و او حوصله‌اش سر می‌رفت و وقتی رقصش او را فرا می‌خواند او

همه چیز را زمین می‌گذاشت و می‌رفت.»

او دوباره ماسکش را به صورتش گذاشت و وسایلبش را به دست گرفت و

گفت:

«اگر به اندازه‌ی کافی عصبانیت را خالی کرده‌ای، می‌توانیم کارمان را

شروع کنیم؟»

در حالی که بیشتر از همیشه ناراحت بودم، پتو را روی پشت گاو انداختم و

در همان جایی که مگنوس علامت گذاشته بود قرار گرفتم. او دوباره تمرکزش

را به دست آورده بود و صدای یکنواخت کوبیده شدن آهن به سنگ در جنگل

طنین می‌انداخت. سرم را به بازویم تکیه دادم و در گرمای خورشید احساس

رخوت کردم ولی مگنوس نمی‌توانست برای همیشه ساکت بماند در حالی که

در فکر فرو رفته بود گفت:

«من فقط یک بار رقصش را دیدم. نه در نیویورک و نه روی صحنه. او اینجا در همین مکان برایم رقصید نه با لباسی مجلل، فقط پیراهنی که برای تمرین به تن داشت. هنوز می‌توانم حرکاتش را به روشنی به خاطر بیاورم گرچه او باله نرقصید. آریل گفت برای باله و قدم‌هایش احتیاج به زمین نرم دارد ولی او در حالی که روی پشت گاو می‌رفت یوروپا رقصید تا گاو او را از اینجا ببرد واقعاً باشکوه بود.»

بله. می‌توانستم من هم او را اینجا تصور کنم. یوروپا بیشتر رقص مدرن بود تا یک باله‌ی کلاسیک و با این حال آریل آن را با زیبایی با موریس (هم‌رقصش) می‌رقصید و همیشه دوست داشت که صحنه خالی باشد و حداقل دکور را داشته باشد. موریس تنها لباسی تنگ به تن می‌کرد و کلاهی به شکل شاخ‌های گاو به سر می‌گذاشت و در آخر در حالی که آریل روی شانهِ او و بین شاخ‌هایش قرار می‌گرفت، نمایش تمام می‌شد و پرده می‌افتاد مگنوس گفت:

«به من بگو او روی صحنه چه شکلی بود.»

و این موضوعی بود که می‌توانستم به راحتی در موردش صحبت کنم. چشمانم را بستم و دوباره آریل را دیدم که با وجودش صحنه را روشن می‌کرد گفتم:

«او در خارج از صحنه هیچ چیز نبود جز چند شاخه‌ی عصب! ولی روی صحنه به سختی کسی به پایش می‌رسید. او برای رقصیدن قدرتی بالاتر از توانایی در وجودش داشت. گمان می‌کنم که او یک بالرین رمانتیک بود و با حرکاتش می‌توانست نفس هر کسی را بند بیاورد ولی او چیز دیگری هم داشت که بسیار جالب توجه بود و همه را وادار به تحسین می‌کرد فقط با

طرز نگهداشتن سر و خم کردن گردن می‌توانست قلب تماشاگر را از جا بکنند. او می‌توانست یک داستان رویایی را به حقیقت تبدیل کند و تو آن «ملکه‌ی قو» را باور می‌کردی. ولی در همان حال وقتی نقش سرد و بی‌روح کسی را می‌گرفت که جانشین دروغین ملکه بود باز هم باورش داشتی؟ هیچ کس مثل او نبود هیچکس!»

چشمانم را باز کردم و دیدم که مگنوس ماسکش را برداشته و مرا نگاه می‌کند و در چشمانش همدلی موج می‌زد گفت:

«با تمام این حرفها تو دوستش داشتی. نه؟»

فریاد زدم:

«فقط روی صحنه. فقط آنجا!»

«با این حال من فکر می‌کنم که آریل می‌خواست از صحنه فرار کند. او گاهی می‌خواست که از زندان رقصش بگریزد او به من گفته بود که زندگی یک بالرین چطور می‌تواند باشد. او از ناآگاهی وحشت داشت چون هیچ وقت فرصت آن را نداشت که چیزی به غیر از باله بیاموزد زندگی برای او رمز و رازی بود که او می‌توانست در آن گمشده و وحشتزده باشد. او یک بار به من گفته بود که رقص یک شغل بیست و چهار ساعته است و حرفه‌ای است که یک بالرین وقتی از صحنه پایین می‌آید نمی‌تواند آن را به کناری نهاده و به کارهای دیگری بپردازد ولی اوقاتی بود که او می‌خواست از کارش فرار کند و به همین دلیل بود که به اینجا می‌آمد و سعی می‌کرد که وانمود کند یک زن واقعی است در دنیای واقعی.»

من هیچ وقت نشنیده بودم که او به این آرامی و با این مهربانی صحبت کند با وجود این سعی کردم که حرفهایش را رد کنم:

«تو اشتباه می‌کنی! دنیای واقعی برای او همیشه رقصش بود هیچ چیز دیگری اهمیت نداشت. آه، او گاهی دچار افسردگی می‌شد فقط به این دلیل که احساس نمی‌کرد که وقتی بهترین است باید برایش کافی باشد. او همیشه می‌خواست به بالاتر دست یابد گرچه دیگر به ندرت بالاتری برای او وجود داشت. فکر نمی‌کنم که او کاملاً فهمیده بود که چقدر کارش عالی است. او باید تشویق‌های بیشتر و بیشتری می‌شنید تا باور کند کاری که می‌کند واقعاً ارزشش را دارد او باید همیشه تحسین می‌شد.»



برای یک بار هم که شده، مگنوس با من موافق بود و گفت:
 «بله. می‌دانم که این حرفت درست است. او به اینجا می‌آمد و سعی می‌کرد تا دریابد و بفهمد که چه کسی است ولی در آخر می‌ترسید که بفهمد. مرگ فلوریس او را به سختی تکان داد»

«مسلم است به خاطر اینکه او کاملاً بی‌گناه بود»

«ولی فکر می‌کنم که خودش از این بابت اطمینان نداشت. قبل از اینکه به نیویورک برگردد فقط مدت کوتاهی با او بودم و او به من گفت که نمی‌داند گناهکار است یا نه.»

«دقیقاً! اگر او در آن حادثه مقصر بود به سختی به شک می‌افتاد که

گناهکار است یا نه.»

«شاید.»

او این را گفت و دوباره تمام توجهش به کار زیردستش معطوف گشت. من هم دوباره به چرت زدن افتادم و سعی کردم که مغزم را خالی کنم، سعی کردم فکر اینکه بلا تکلیفی‌ام را که چه باید بکنم، از خودم دور کنم، البته اگر کاری بود

که می‌توانستم بکنم! حدس می‌زنم که نیمه خواب بودم که مگنوس دوباره شروع به صحبت کرد:

«فکر می‌کنم که احتیاج باشد کمی استراحت کنیم و قهوه بخوریم.»

با تعجب به او نگاه کردم وقتی مسیر نگاهش را دیدم، من نیز سرم را به آن جهت برگردانم. در راهی که به سمت میدان می‌آمد. براندون ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد چقدر خوب زبانِ جسمش را می‌شناختم. و از حالت سر و شانه‌هایش، می‌دانستم که چقدر خشمگین است. من تکان نخوردم و هر دوی ما یعنی من و مگنوس منتظر انفجاری بودیم که در شرف وقوع بود. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. براندون اگر می‌خواست، می‌توانست به خوبی خودش را کنترل کند. او جلو آمد و کنار گاو سنگی ایستاد و به سردی گفت:

«کی اینجا کارت تمام می‌شود؟»

حضورش مثل همیشه آزاردهنده بود ولی خشمی که تمام روز در وجودم بود با دیدن او دوباره شعله‌ور شد و من هم با نگاهی سرد گفتم:

«به مگنوس بستگی دارد.»

مگنوس گفت:

«اگر دوست داری می‌توانیم کار را تمام کنیم.»

براندون دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

«لطفاً بیا پایین. می‌خواهم با تو صحبت کنم.»

دستش را ندیده گرفتم، از سنگ پایین آمدم و مقابلش ایستادم و منتظر ماندم. هر کاری که می‌خواست بکند، تصمیم نداشتیم که کمکش کنیم. شوهرم در حالی که به طرز مستخرمای مؤدب بود گفت:

«بیا از این طرف برویم. فکر نکنم که قله‌ی رنگین‌کمان را دیده باشی؟»

پتو را به دور خودم پیچیدم. و به مگنوس گفتم:
«برمی‌گردم.»

و دنبال براندون راه افتادم. او بدون اینکه حرفی بزند جلوی من حرکت می‌کرد تا اینکه به جایی رسیدیم که به طرف قسمت شرقی کوهستان مشرف بود. آسان می‌شد فهمید که چرا لورینگ می‌خواست اینجا کلبه بسازد. زیبایی منظره، قلبم را به درد آورد. فقط مدت کوتاهی می‌گذشت، از آن زمان که بازوی براندون دورم حلقه می‌شد و ما منظره‌ی باشکوه جلویمان را با هم قسمت می‌کردیم. ولی حالا هیچ چیزی برای قسمت کردن وجود نداشت. ما از هم جدا و دور افتاده بودیم.

وقتی شروع به صحبت کرد هیچ تغییری در رفتار سردش به وجود نیامد و من قبلاً هرگز ندیده بودم که چشمان آبی‌ش به رنگ یخ می‌توانند باشند. او گفت:

«بنشین جنی. اینجا کسی حرف‌هایمان را نخواهد شنید.»

او صبر کرد تا من جایی برای نشستن پیدا کنم و وقتی نشستم او در مقابلم قرار گرفت و ادامه داد:

«احتمالاً خودت هم می‌فهمی که تا وقتی در لورل هستی، همسر من هستی. تو اسم مرا به دنبال داری و من انتظار دارم که تو رفتار درستی داشته باشی. من نمی‌خواهم تو برای مگنوس بویین مدل باشی و تو دوباره او را در این بالا نخواهی دید.»

بیشتر از آن نمی‌توانستم خشمگین شوم:

«من تا وقتی اسم تو را دارم که بتوانم به طور قانونی از آن استفاده کنم. من دیگر همسر تو نیستم و هیچ دستوری هم از طرف تو نمی‌پذیرم. اگر دلت

می‌خواهد که از هتل بروم، می‌روم. شاید مگنوس به من اتاقی بدهد.»
هیچ چیز دیگری نمی‌توانست او را آنقدر عصبانی کند و می‌دانستم که او را به شدت متعجب کرده بودم. او مرا به عنوان یک همسر انعطاف‌پذیر و کاملاً عاشق‌پیشه که همیشه از شوهرش اطاعت می‌کرد، می‌شناخت و ما قبلاً هیچ اختلافی نداشتیم چون هر چه را که براندون می‌خواست، من هم می‌خواستم. ولی حالا اوضاع فرق می‌کرد و گرچه درونم را لرزشی خفیف فرا گرفته بود می‌دانستم که باید با او مقابله کنم و اجازه ندهم که بر من مسلط شود. براندون گفت:

«احمق نباش. کیو اجازه نخواهد داد آنجا کابین او هم هست.»
مسلماً من اصلاً قصد نداشتم که با کیو و مگنوس بمانم. فقط سعی داشتم براندون را عصبانی و ناراحت کنم، آن هم به این دلیل که خودم غمگین و شکسته بودم و دیگر به زندگیم اهمیتی نمی‌دادم. به براندون گفتم:

«آن دیگر به کیو مربوط است نه تو.»

«کیو کاری را که من بخواهم انجام خواهد داد.»

«چرا؟ چه فرقی به حال تو می‌کند که من چه کار می‌کنم؟»

«من نگران نام مککلین هستم و نمی‌خواهم ببینم که تاریخ تکرار

می‌شود.»

«به خاطر اینکه آریل تو را کنار گذاشت و به سمت مگنوس رفت؟»

او با آرامش بیشتری جواب داد:

«تو خیلی کم راجع به همه چیز می‌دانی. می‌خواهم قبل از اینکه کاری را

شروع کنی که قادر به اتمامش نباشی اینجا را ترک کنی. البته اگر هنوز شروع

نکرده باشی.»

«نمی‌دانم راجع به چه چیز صحبت می‌کنی.»

«ولی من فکر می‌کنم که می‌دانی. به من گفته شده که دیروز سنگریزه رویت ریخته شده آن هم در کمینگاه، جایی که اصلاً نباید می‌بودی.»

«چه کسی به تو گفت؟»

«مسلم است که کیو. فکر کرد من باید بدانم. جنی، نمی‌خواهم تو صدمه ببینی. فردا یک لمیوزین تو را به نیویورک برخواهد گرداند.»

به تلخی جواب دادم:

«و آن وقت دوباره ظاهراً همه چیز مثل قبل آرام می‌شود؟ و کسی که باعث مرگ فلوریس شده دوباره در امان خواهد بود؟ این چیزی است که تو می‌خواهی؟»

او سرش را برگرداند و به من نگاه کرد گرچه صورتش سخت بود ولی سردی نگاهش از بین رفته بود و یک نگرانی واقعی در چشمانش موج می‌زد و گفت:

«اگر تو به اندازه‌ی کافی دور شوی، آن وقت تو در امان خواهی بود و من می‌بینم که اینجا چه کار می‌توانم بکنم.»

«منظورت چیست؟»

«من سعی می‌کنم که جواب سؤالاتی را که ناراحتت می‌کند پیدا کنم. موقعیت من از تو بهتر است و راحت‌تر به جواب می‌رسم.»

«با این تفاوت که تو اساساً باور نداری که چیزی هست که باید کشف شود.»

«نه، من تغییر عقیده نادمم. شاید چیزی باشد شاید ما هر دو به آریل مدیون باشیم.»

بار دیگر دردی که در صورتش پدیدار شد مرا شگفتزده کرد برای لحظه‌ی کوتاهی فکر کردم که نگرانی‌اش به خاطر من است ولی باری دیگر باید این نگرانی را با آریل شریک می‌شدم. از جایم بلند شدم و کنارش ایستادم:

«راجع به آن فکر می‌کنم ولی حالا دارم برمی‌گردم که کارم را برای مگنوس ادامه بدهم.»

دوباره او را عصبانی کردم ولی این بار او می‌دانست که بی‌فایده است با من بحث کند بدون اینکه نگاهی به پشت سرش بیندازد راه افتاد و مرا ترک کرد وقتی پیش مگنوس برمی‌گشتم تمام سعی‌ام را کردم که احساساتم را مخفی کنم ولی به هر حال مگنوس رفته بود و تنها گاو سنگی انتظارم را می‌کشید ژاکم روی علفها افتاده بود آن را برداشتم پوشیدم و دکمه‌هایش را تا بالا بستم. در آن آفتاب، بسیار سردم بود.

حالا مردّد بودم. آیا باید دنبال مگنوس می‌رفتم و می‌فهمیدم که دیگر کی به من احتیاج دارد؟ فکر نمی‌کردم که او از طرف براندون راجع به مدل شدن، استقبال کند. بدون شک او می‌خواست که من دوباره برگردم. با این حال نمی‌توانستم حالا با مگنوس روبرو شوم نه با این حال خراب و اندوهی که در دل داشتم.

وقتی از کوه پایین می‌رفتم یک راه جدید انتخاب کردم و از میان جنگل گذشتم تا به باغ نومی رسیدم. او را دیدم که کنار یک بوته‌ی گل زانو زده بود شاید می‌توانستم دوباره با او صحبت کنم. هنوز چیزهای زیادی بود که به من نگفته بود و نومی بیش از بقیه به آریل ایمان داشت. او صدای قدم‌هایم را شنید و سرش را بلند کرد دوباره دستمالی قرمز روی موهای خاکستریش بسته

بود و شلواری جین به پا داشت. پرسید:

«اوضاع چطور است؟ دیگر چه چیز ناراحت‌کننده‌ای امروز کشف کردی؟»

«امروز برای مگنوس مدل شدم. او می‌خواهد که یک مجسمه کوچکتر از

گاو سنگی بسازد در حالی که یوروپا پشتش است.»

فریاد زد:

«گاو آریل! این تو نیستی که باید مدل شوی!»

سعی کردم که آرام باشم:

«می‌دانم. ولی این کار کوچکی است که می‌توانم برای مگنوس

انجام بدهم.»

او بی‌لجه‌ی در دست را به کناری انداخت و عقب نشست و گفت:

«چیزی هست که میل دارم بدانم. وقتی تمام آن اخبار راجع به مرگ آریل

در روزنامه‌ها نوشته شد، چطور توانستید موضوع بچه را مسکوت نگه دارید؟»

آن کلمات چون صاعقه‌ای بر سرم فرود آمدند و من فقط می‌توانستم به او

خیره بمانم.

نومی میبهوت و در عین حال راضی از شوکی که به من وارد کرده بود، گفت:

«تو نمی‌دانستی؟ تو واقعاً نمی‌دانستی؟»

«نمی‌دانم راجع به چه صحبت می‌کنی؟»

«بچه‌ی آریل و براندون. راجع به این صحبت می‌کنم. آخرین باری که

آریل اینجا را ترک کرد بچه‌ی براندون را در شکم داشت.»

سعی کردم که به حرف‌های بی‌معنی‌اش لبخند بزنم ولی لب‌هایم خشک

شده بودند:

«ممکن نیست بچه‌ای وجود نداشته بعد از مرگش به خاطر یک سری

دلایل جسدش کالبدشکافی شد و اگر او حامله بود حتماً می‌فهمیدند.»
نومی خاک دستش را تکاند و بلند شد و روبرویم ایستاد از من کوتاهتر بود ولی قوی‌تر و عضلانی‌تر. وقتی با خشونت میج دستم را گرفت قدرتش را بیشتر احساس کردم:

«سی نکن به من دروغ بگویی. یک بچه در راه بود اریل خودش پیش من اعتراف کرد او به براندون نگفت چون اگر براندون می‌دانست به او بیشتر فشار می‌آورد که برگردد و پیشش بماند. بعد از مرگ فلوریس او به سختی حالش بد شد و ترسید که بچه را از دست بدهد ولی این اتفاق نیفتاد من از او مراقبت کردم تا اینکه او به شهر برگشت.»

«اریل حتماً به تو دروغ گفته. بچه‌های وجود نداشت.»

خشم در چشمان تیرماش شعله کشید و برای لحظه‌ای فکر کردم که او به من حمله خواهد کرد و عقب رفتم.

«اریل هرگز به من دروغ نمی‌گفت. مادرت می‌دانست. وقتی به او تلفن زد من با او بودم. چرا از مادرت نمی‌پرسی؟»

به سرعت از نومی دور شدم در حالی که از شنیدن چنان دروغ‌هایی به شدت عصبانی بودم. وقتی به پله‌ها رسیدم تقریباً می‌دویدم. با عجله به اتاقم رفتم و به نیویورک زنگ زدم.

خاله لیدیا^(۱) گوشی را برداشت و من خواستم که با مادرم صحبت کنم. او گفت:

«عزیزم. چقدر خوب است که صدایت را می‌شنوم. آیا هنوز هم یک تازه عروس شاد هستی؟»

نتوانستم جواب آن سؤال را بدهم. گفتم:

«مادر، می‌خواهم چیزی را راجع به آریل بدانم. آیا او قبل از اینکه بمیرد، حامله بود؟»

سکوتی طولانی در آن طرف خط بوجود آمد و می‌توانستم بشنوم که تنفس مادرم تند شده بود. بالاخره گفت: «چطوری فهمیدی؟»

پس حقیقت داشت. احساس مریضی کردم:

«چه اتفاقی افتاد؟ چطور روزنامه‌ها...»

حرفم را قطع کرد: «من درستش کردم.»

«چرا به من نگفته بودید؟»

«آریل نمی‌خواست تو بدانی. او نمی‌خواست هیچ‌کس بداند و ما مراقب

بودیم تا هیچ‌کس مطلع نشود.»

«آریل بچه را نمی‌خواست؟»

مادر با تعجب گفت:

«البته که نمی‌خواست. او چیزی را که رقصش را خراب می‌کرد هیچ‌وقت

نمی‌خواست.»

«بالرین‌هایی هستند که بچه دارند.»

«نه آریل. او می‌دانست که مادر وحشتناکی خواهد شد، همان‌طور که

همسر وحشتناکی می‌شد. در زندگی او جایی برای چیزی جز رقص وجود

نداشت و به همین دلیل او بی‌نظیر بود. او هیچ وقت... جنی، هنوز هستی؟

جنی حالت خوبه؟»

«بله خوبم. شاید بزودی به خانه بیایم.»

ناگهان مادرم متوجه شد و با نگرانی پرسید:

«فقط برای ملاقات. نه؟»

«بله، برای ملاقات.»

خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم و برای مدتی طولانی روی صندلی نشستم و سعی کردم حقایقی را که شنیده بودم، هضم کنم.

بچه‌ی براندون، و با این همه آریل هرگز به او نگفت. و فکر نمی‌کنم که آریل به مگنوس هم گفته باشد و گر نه مگنوس هیچ وقت به او دست نمی‌زد. فکر کردم که مگنوس به این قبیل مسایل حساسیت دارد حتی او که به مسایل جنسی اهمیتی نمی‌دهد، هرگز به زنی که کودک مردی دیگر را حامله بود روی خوش نشان نمی‌دهد. حداقل آنقدر او را می‌شناختم و این را می‌دانستم. بچه‌ی براندون، گوشت و استخوان و سلول‌های زندماش و آریل تمام آن را به راحتی قربانی کرد آیا به راحتی؟ از وقتی اینجا آمده بودم چیزهایی در مورد خواهرم آموخته بودم که قبلاً هرگز فکرش را نمی‌کردم. مگنوس عقیده داشت که آریل آنقدر هم یک طرفه به رقصش نگاه نمی‌کرد او آریل را زنی دیده بود که بین زندگی رویاگونه‌اش روی صحنه و زندگی واقعی گیر افتاده بود. زندگی واقعی که نمی‌دانست چطور از عهدماش برآید.

با این حال او جلو رفته بود و آغاز زندگی واقعی را نابود کرده بود البته مادر می‌توانست کمکش کند همان‌گونه که تمام قضیه را مخفی نگاه داشته بود. در تمام نیویورک فقط نادر می‌دانست و در اینجا نومی. تا الان، نومی هم قضیه را مثل یک راز حفظ کرده بود.

هرگز آریل را نخواهم بخشید. در این واقعیت که او شوهرم را از من گرفته بود گناهی نداشت. براندون اول به او تعلق داشت. ولی اینکه فرزند براندون را حامله بود و بعد زندگی را از او گرفت. این را هرگز نمی‌توانم ببخشم.

فکری ناگهان مرا تکان داد.

ایا ممکن است که او خودش را نبخشیده؟ ایا به همین دلیل مُرده بود؟ او به خوبی خطرات مخلوط شدن قرص و مشروب را می دانست. ایا ما می توانیم یک احتمال دیگر را در نظر بگیریم؟ ایا اریل احساس عذاب وجدان کرده و چند هفته ی بعد تصمیم گرفته که به زندگیش خاتمه بدهد؟ اگر هم چنین بوده، ایا ما هرگز خواهیم فهمید؟

و من چگونه قادر خواهم بود که حقیقت را، هر چه که باشد، تحمل کنم؟ بچه ی از دست رفته ی براندون و عشق از دست رفته اش. و من، با ناامیدی در زنجیری که به دور خود پیچیدم فرو رفتم. مرگ فلوریس، تنهایی مگنوس، و حضور اریل در مرکز زندگی همه ی ما. حتی حالا، که قدم هایش ساکن شده اند نیز گویی همه جا می رقصند.

چه باید می کردم؟ چگونه باید به زندگی ادامه می دادم؟ تحقیقاتم برای مرگ فلوریس کافی بود ولی با این حال چیزی بود که مرا از فکر کردن باز می داشت. فکر کردن به اینکه زندگیم از حالا به بعد چطور خواهد بود از حالا به بعد که باید از کوهستان لورل می رفتم. از براندون دور می شدم.

ضربه های که به در خورد مرا از جا پراند نمی خواستم هیچ کس را ببینم حتی خدمه ی هتل را. به همین دلیل ساکت روی صندلی باقی ماندم و منتظر ماندم تا هر کسی بود دور شود.

ولی در را قفل نکرده بودم. کلیدی در قفل چرخانده شد و در به آرامی و یواشکی باز شد....



فصل یازدهم

زندگیم تهدید شده است. این بار اصلاً موضوع ریزش مقداری سنگریزه نبود این سوء قصد با شیئی مرگبار برنامه‌ریزی شده بود و من باور دارم که این اقدام کاملاً بی‌پروا بوده است، به این دلیل که من زیادی به حقیقت نزدیک شده‌ام و باید جلویم را می‌گرفتند.

با این حال، در این لحظه احساس امنیت می‌کنم، چرا که به طرزى معجزه‌آسا نجات یافته‌ام. اینجا در تختی بیگانه، زیر پتوهای سنگین که رویم انداخته‌اند و با آتشی که در شومینه شعله‌ور است، در حالی که آیرین روی یک صندلی در کنارم در حال چرت زدن است، می‌توانم دوباره احساس گرما و امنیت بکنم. اگر چشمانم را ببندم، اگر از فکر کردن خودداری کنم، از به یاد آوردن خودداری کنم، شاید در این صورت قادر باشم همه چیز را از ذهنم خارج کنم و وحشت واقعیت را از خود دور نگاه دارم. و البته نمی‌توانم این کار را بکنم. اینجا دراز کشیده‌ام و در این اشتیاق می‌سوزم که برانندون بیاید و کنارم بنشیند. دستم را در دست بگیرد و به من قول بدهد که مراقبم خواهد بود ولی تنها چیزی که او مایل است به من قول بدهد، سفری امن در جهت برگشت به نیویورک است. آیا باید قبول کنم و هیچ‌گاه دوباره او را نبینم؟»

حالا می‌دانم که احمقانه بود که در همان وحله‌ی اول به خاطر شوکی که بر من وارد شده بود با براندون مشاجره کردم. بهتر بود ساکت می‌ماندم و وانمود می‌کردم که چیزی نمی‌دانم و او می‌توانست به عشق خود ساختهایش ادامه بدهد. شاید بالاخره او می‌توانست من را دوست بدارد فقط من، نه آریل. ولی من همه چیز را به طرفش انداختم و با عصبانیتیم آن احساس شکنندگی که در بین ما وجود داشت را نابود کردم و نمی‌دانم که آیا هرگز دوباره آن احساس برای براندون بوجود خواهد آمد یا نه؟ چرا که او دیگر قادر به تظاهر نیست.

آگاهی من در مورد موضوع بچه همه چیز را خراب کرده بود. اگر براندون بفهمد چه احساسی خواهد داشت؟ آیا از آریل به خاطر کاری که کرده منتفر خواهد شد؟ و آیا در آن صورت به من فرصتی خواهد داد؟ و یا ممکن است او خود را به خاطر مرگ آریل بیشتر سرزنش کند؟

من هیچ مشکلی را نمی‌توانم حل کنم. فقط قادرم در دایره‌های بی‌انتها بچرخم و بچرخم. حتی نمی‌توانم فکرم را آرام کنم. شاید تنها کاری که اینک می‌توانم انجام دهم مرور اتفاقاتی است که امروز افتاد و سعی کنم که مفهومی از تمام این وقایع بی‌مفهوم به دست آورم...



این ماجرا امروز با چرخیدن آن کلید در در اتاقم شروع شد و وادارم کرد که از جایم بلند شوم و صدا بزنم:

«کیه؟»

در که در حال باز شدن بود، بی‌حرکت ماند و قبل از اینکه دوباره به حرکتش ادامه بدهد لحظه‌ای سکوت برقرار شد و ناگهان دوباره بسته شد. با عجله به طرف در رفتم و سریع آن را باز کردم تا ببینم چه کسی سعی داشت

وارد اتاقم شود

«لورینگ! اینجا چه می‌خواهی؟»

در حالی که غافلگیر شده بود لبخند زد و گفت:

«معذرت می‌خواهم. فکر کردم بیرون هستی و گر نه در را باز نمی‌کردم.

نمی‌خواهم وقتی مشغول استراحت هستی مزاحم شوم.»

از او نمی‌ترسیدم. در واقع از اینکه از او بترسم خودداری می‌کردم. احتمال

خطر بالا بود ولی با این حال تصمیم گرفتم که حمله کنم:

«چرا به اتاقم آمدی. با این امید که من بیرون باشم؟ دنبال چه می‌گردی؟»

«ایا چیزی هست که باید دنبالش بگردم، جنی؟ منظورت چیست؟»

«مهم نیست. از بازی کردن خسته شده‌ام. فقط بگو چرا اینجا آمدی؟»

برای لحظه‌ای مرا از نظر گذراند. نگاهش ملایم و ثابت بود و افکارش را

پنهان می‌کرد. بعد به نظر رسید که تصمیمش را گرفته، وارد اتاق شد و در را

پشت سرش باز گذاشت:

«خیلی خوب. حالا می‌گویم. من هم موافقم که به اندازه‌ی کافی بازی‌های

احمقانه کرده‌ایم. این نقشه‌ی ایرین بود. او از من خواست که وقتی تو بیرونی

به اتاق بیایم و همه‌ی وسایلت را به خانه ببرم و آن وقت تو دیگر بهانه‌ای

برای تنها ماندن نخواهی داشت.»

فریاد زدم:

«واقعاً وحشتناک و اهانت‌آمیز است!»

«موافقم. ایرین گاهی چنین می‌شود. وقتی فکری دارد همه‌کاری در

جهت خواسته‌اش می‌کند.»

به یاد آوردم که زمانی خودم به ایرین گفته بودم که او قدرت آن را دارد که

کاری را که لازم است انجام دهد. ولی جابجا کردن من از این اتاق واقعاً لازم نبود، مگر اینکه او چیزی می دانست که من نمی دانستم.»
گفتم:

«من می خواهم همین جا بمانم.»

«من سرزنش نمی کنم. در خانه هم همه چیز مطبوع نیست. با این حال فکر می کنم بهتر باشد کاری را که آیرین می خواهد، بکنی. او فکر می کند که باید از تو مراقبت کند گرچه بی معنی است.»
موضعم را عوض کردم و گفتم:
«اگر او درست بگوید چه؟ اگر من واقعاً به مراقبت احتیاج داشته باشم چه؟»

وقتی لورینگ می خواست می توانست هر کسی را با لبخندش خلع سلاح کند که به این معنا بود که آن شخص هوشی کم داشت و مستحق ترحم بود و او حالا داشت به من لبخند را می زد:
«تو هر جایی در لورل در امان هستی. من مطمئنم جنی. دو نفری که می توانستند خطرناک باشند هر دو مُردماند. فلوریس و آریل.»
می توانستم احساس کنم که رگه ای از خشم و تنفر در صدایم پیدا شده بود:
«تو همان کسی هستی که به من گفתי مدرک داری که آن صخره برای سقوط آماده شده بود پس حتماً کس دیگری هم هست. یک شخص سوم. اگر تو چنان مدرکی داشته باشی.»

پرسید:

«می خواهی آن را ببینی؟»

این پیشنهاد کاملاً متعجبم کرد چرا که به نظر می رسید او این راز را به

سختی مخفی نگه داشته است. سرم را تکان دادم. او به طرف در رفت، آن را بست و دوباره برگشت:

«بنشین. ما باید راحت باشیم.»

ولی من به شدت احساس ناراحتی می‌کردم چون اصلاً به او اعتماد نداشتم. با این حال ترسیده بودم. اگر لورینگ گرانت می‌خواست به من آسیبی برساند، حداقل این کار را در هتل نمی‌توانست بکند وقتی روی صندلی کنار میز نشستم او از جیبش پاکتی درآورد و چند عکس از آن بیرون کشید و روی میز انداخت:

«البته این عکس‌ها کوچک هستند. پایین در جای امنی در دفترم بزرگ آنها را هم دارم. ولی در همین هم تو به راحتی می‌توانی همه چیز را ببینی.»
عکس‌های سیاه سفید از نقطه‌های گرفته شده بود که سنگ افتاده بود سنگ‌ها و محیط اطراف این را مشخص می‌کردند هر عکسی از جهتی متفاوت گرفته شده بود در یکی از آنها جای ابزار روی سنگ‌های کنار آن صخره وجود داشت گویی با آن ابزار چیزی از روی آنها برداشته شده بود در عکسی دیگر یک طناب در آن نزدیکی روی زمین قرار داشت. لورینگ یک قلم از جیبش درآورد و به عکس اشاره کرد و گفت:

«می‌دانی این چیست؟»

نمی‌دانستم و او خوشحال بود که می‌توانست توضیح دهد:

«این یک اهرم است. می‌توانی ببینی که این اهرم می‌بایست زیر آن صخره در یک جهت قرار گرفته باشد و باعث شده که به پایین پرت شود. چند تا از سنگ‌هایی که جلوی سقوط آن را می‌گرفتند از جایشان برداشته شده‌اند و دیگر به نیروی زیادی احتیاج نبوده که سنگ بیفتد تقریباً هر کسی

می‌توانست آن را بیندازد و یا هر کسی که روی آن سنگ می‌رفت باعث می‌شد که اهرم عمل کند و سنگ سقوط کند.»

عکس‌ها را نگاه کردم و محتاطانه پرسیدم:

«چطور این عکس‌ها را گیر آوردی؟»

«وقتی براندون به هتل رفت که به پلیس و دکتر خبر دهد، من آن بالا رفتم که نگاهی بیندازم. وقتی این چیزها را دیدم فکر کردم که ایده‌ی خوبی است از آن منطقه عکس بگیرم و به همین دلیل این کار را کردم.»

«پس چرا پلیس با دیدن اینها کاری نکرد؟»

در نگاهش پیروزی خبیثانه‌ای موج می‌زد:

«به این دلیل که ... به محض اینکه عکس‌ها را گرفتم، انبر را قایم کردم و تمام آثار روی سنگ‌ها را با خاک پوشاندم. پلیس هرگز چیز مشکوکی ندید.»

«براندون و سایرین نفهمیدند؟»

«مسئلاً نه. آن حس صداقت براندون قابل اعتماد نبود آخرین چیزی که الان لورل به آن نیاز دارد تبلیغات منفی در مورد یک جنایت مشکوک است. همین که یک جسد داشتیم به اندازه‌ی کافی بد بود البته می‌شد که گفت تقصیر آریل بوده، ولی چون همه زیادی اصرار داشتند که او را دور نگاه دارند من آن مدارک را برداشتم تا کمتر جنجال بشود.»

«می‌دانی آن اهرم به چه کسی تعلق داشت؟»

«می‌شد آن را از هر جای برداشت.»

«چرا هر کسی که از آن استفاده کرده، بعد آن را با خودش نبرده بود؟»

«به نظر می‌رسید که این یک راز باشد، شاید خواهرت آن کسی را که آنجا بوده ترسانده و او رفته باشد. شاید قصد داشته بعداً آن را بردارد البته اگر من

زودتر آن را برنداشته بودم.»

عکس‌ها را به او برگردانم. و گفتم:

«و تو تمام مدت این را می‌دانستی. می‌دانستی آریل در این ماجرا هیچ

گناهی نداشت. زور یک مرد می‌خواست که آن صخره را آماده کند.»

«لزوماً نه. هیچ زنی این اطراف فقط در میل لم نمی‌دهد. و تو فراموش

کردی که آریل بود که باعث بهم خوردن تعادل سنگ شد. شاید او بود که

فلوریس را به کمینگاه فرستاده بود. به خاطر اینکه فلوریس بین او و مگنوس

ایستاده بود به خاطر اینکه تا آنجایی که فلوریس می‌توانست در دسر درست

می‌کرد تا بلکه یک رسوایی به بار آورد.»

«چرا این فکر را راجع به فلوریس می‌کنی؟»

«به خاطر اینکه خودش به من گفت. آن روزی که مُرد قبلش به دفتر آمده

بود. او چپ و راست به هر کس که به او گوش می‌داد اولتیماتوم می‌داد.»

«و هیچ کس دیگر این عکس‌ها را ندیده؟»

«فقط آریل.»

من به او خیره ماندم و او که این وضع را دید ادامه داد:

«من همان وقت خودم آنها را چاپ کردم و قبل از اینکه آریل برود به او

نشان دادم.»

«او چه گفت؟»

«هیچ. مثل اینکه روح دیده باشد، رنگش سفید شد. شاید هم دیده بود

گرچه به خاطر چیزهایی که می‌دانستم او را ترسانده بودم و اینکه او می‌دانست

چه کسی آن کار را کرده ولی نمی‌خواست حرف بزند.»

«تو فکر می‌کنی چه کسی آن کار را کرده؟»

«آه، خودش حرفی خواهد بود، نه؟»

لحن صدایش به طرزی دلهره‌آور شیطنت‌آمیز شده بود و من کمی احساس کسالت کردم که البته اغلب با لورینگ این حال به من دست می‌داد پرسیدم:

«اگر تو نمی‌خواستی کسی از موضوع مطلع شود پس چرا عکس‌ها را نگه داشتی؟»

«یکی از همین روزها به دردم خواهند خورد کی می‌داند؟ ناراحت نشو جنی. هیچ چیز الان نمی‌تواند به خواهرت صدمه بزند.»
او عکس‌ها را در جیبش گذاشت و از من دور شد:
«و حالا، بذار از این اتاق بپریم.»

«نه! فریاد زدم - شاید من کسی هستم که باید پیش پلیس بروم.»
لبخند ناخوشایندش دوباره ظاهر شد:

«فکر نکنم تو این کار را بکنی. و گر نه، ما تو را تنها نمی‌گذاریم. ایرین درست می‌گوید. وسایلت را جمع می‌کنی یا می‌خواهی من این کار را بکنم؟»
در همان حال تلفن را برداشت و به لابی زنگ زد:
«یک نفر را به اتاق خانم مککلین بفرستید.»

یک دفعه تسلیم شدم، چرا که این احساس بد به من دست داد که اگر اطاعت نکنم او در هر حال مرا بیرون می‌کند. زیر ظاهر نرم و آرام لورینگ خشونت‌ی وجود داشت که اصلاً دلم نمی‌خواست برانگیخته شود. این فکر به ذهنم رسید و متعجبم کرد که آیا براندون قادر خواهد بود بر او پیروز شود؟ براندون صادقانه دعوا خواهد کرد. آیا این فکر درست بود؟ و یا لورینگ در تعریف صداقت براندون زیاده‌روی نکرده بود؟ حداقل براندون با من صادق

نبود

لورینگ چمدانم را از کمد خارج کرد و من وسایلم را جمع کردم. وقتی مستخدم بالا آمد من تقریباً آماده بودم. بیرون هتل همه چیز را در ماشین لورینگ گذاشتم و من کنار لورینگ سوار شدم. قبل از اینکه ماشین را روشن کند، دقایقی به من نگاه کرد و گفت:

«بهتر است سعی کنیم با هم دوست باشیم. بدون من هم تو باید با آدم‌های زیادی مبارزه کنی.»
شانمام را بالا انداختم:

«فرقی نمی‌کند. این طور نیست؟ قرار نیست مدتی طولانی بمانم.»
«خیلی بد شد که تو و براندون نتوانستید به نتیجه برسید ولی ازدواج تو از اول نفرین شده بود ما همه این را می‌دانستیم. هیچ چیز دیگر مثل آریل، براندون را داغون نکرد خوب، بگذریم.»

او ماشین را روشن کرد لبم را به سختی گاز گرفتم و ساکت ماندم. اگر در زندگی کسی بود که واقعاً از او نفرت داشتم، آن شخص فقط لورینگ گرانت بود به خانه که رسیدیم آیرین جلو دوید و بازویش را به نشانه‌ی خوش آمد دور کمرم انداخت. بدون اینکه جوابش را بدهم از کنارش گذشتم. از حساسیت و زودرنجی خودم ناراحت بودم ولی نمی‌توانستم کاری بکنم. اتاق‌خوابی که برایم آماده شده بود به رنگ سبز ملایم با رگه‌هایی از زرد در اطراف پنجره بود تختخواب گرم و راحت به نظر می‌رسید و تنها چیزی که می‌خواستم این بود که همه چیز را کنار بگذارم و استراحت کنم. آیرین گفت:

«از وقت معمول ناهار گذشته است. جنی، چرا همه چیز را همین شکلی نمی‌گذاری تا غذایمان را بخوریم و بعد اینجا را مرتب کنی؟ آن وقت من هم

کمکت می‌کنم. واقعاً خوب است که تو را اینجا داریم.»

«من هیچ اهمیتی به نقشه‌های دست اول نمی‌دهم.»

او به سرعت کنار آمد و گفت:

«جنی، می‌دانستم این کار تو را ناراحت خواهد کرد ولی تو گوش نمی‌دادی و من باید تو را از آن ساختمان خالی از سکنه خارج می‌کردم. حالا که براندون رفته تو نباید آنجا بمانی. در این مورد با براندون صحبت کردم و او هم موافق بود.»

«آیا براندون هم اینجا می‌ماند؟»

«نه عزیزم. تو نباید نگران ملاقات‌های ناراحت کننده باشی. او در قسمتی دیگر از هتل یک اتاق برای خودش گرفته.»

«پس خواهش می‌کنم برو و ناهارت را بخور. حالا که اینجا هستم می‌خواهم حداکثر استفاده را بکنم.»

سعی کردم لبخند بزنم چرا که نمی‌خواستم آیرین را غمگین کنم. او برای لحظه‌ای مرا در آغوش گرفت:

«جنی، با ما صبور باش. ما همه می‌خواهیم کمکت کنیم.»

«به هیچ وجه.»

او خودش را عقب کشید:

«پایین یک آشپزخانه است و وقتی استراحت کردی می‌توانی برای خودت

چیزی درست کنی.»

سرم را تکان دادم ولی هنوز نمی‌توانستم به گرمی جوابش را بدهم و او از اتاق خارج شد. وقتی لباس‌هایم را آویزان کردم و ساکم را خالی کردم، کفش‌هایم را درآوردم و روی تخت دراز کشیدم. از آنجایی که بودم فقط

می‌توانستم جنگل آرام را از پنجره ببینم. به طرز غیرومنتظره، دلم برای منظره‌ی دریاچه و برج کوهستان تنگ شد. دیگر نمی‌توانستم روی تخت دراز بکشم و آن منظره را ببینم. حداقل آرامش مطلوب بود. اینجا خیلی از همراهی انسان‌ها دور نبودم و شاید هم این عاقلانه‌تر بود با این حال می‌دانستم که در اینجا براندون پیشم نخواهد آمد.

براندون.... براندون.... باید به چیزهایی که لورینگ گفت فکر کنم، با این همه هر وقت تنها می‌ماندم افکارم به سوی براندون باز می‌گشت. اینک که عصبانیتم فروکش می‌کرد و احساساتم دوباره شعله‌ور می‌شدند، آیا کاری می‌توانستم بکنم؟ آیا این امکان وجود داشت که هنوز بتوانم برای عشقم و بدست آوردن دوباره‌ی براندون بجنگم؟

نمی‌دانستم به نظر می‌رسید که هیچ کجا، هیچ پناهگاه آرامی برای من وجود نداشت. بدنم در حسرت یک آرامش و آسودگی، می‌سوخت و بالاخره، دوباره کفش‌هایم را به پا کردم و به جلوی خانه رفتم. قاعدتاً همه باید در سالن غذاخوری می‌بودند و برای لحظه‌ای خانه فقط متعلق به من بود اتاق کوچک نومی در انتهای راهرو مرا فرا می‌خواند ولی من در مقابل آن وسوسه مقاومت کردم. در آن اتاق که میعادگاه براندون و آریل بود چیزی جز درد برای من وجود نداشت و دلم نمی‌خواست دیگر پایم را آنجا بگذارم. ولی با اینکه این را به خودم می‌گفتم، کشش آن بیشتر می‌شد. قبل از اینکه کوهستان لورل را ترک کنم، می‌دانستم که باید بار دیگر اتاق نومی را ببینم. شاید می‌خواستم درد درونم را بیشتر کنم تا بفهمم دردم چقدر واقعی است.

از خانه خارج شدم. از وقتی آمده بودیم، آفتاب ناپدید شده بود و آسمان تاریک و ابرهای خاکستری کوه را پوشانده بودند. کوره راهی به سمت درختان

هلو می‌رفت و من شروع به حرکت کردم تا اینکه به بالای دریاچه رسیدم. حالا می‌دانستم که کجا هستم. درست زیر پایم جایی بود که براندون قایقش را نگه می‌داشت. من فقط دیروز سوار آن شده بودم و تصور دریاچه‌ی خالی و آرام مرا تشویق کرد به طرف قایق رفتم. پاروهایش درون قایق بودند. وقتی سوار شدم فهمیدم که این همان قایقی نبود که قبلاً سوارش شده بودم. به نظر قدیمی‌تر و کهنه‌تر می‌آمد ولی مهم نبود و من خیلی به آن فکر نکردم. قایق، قایق بود در واقع کمی آب ته آن جمع شده بود ولی یک ظرف هم آنجا بود و من نگران نبودم. در مدتی کوتاه طناب را باز کردم، قایق را هل دادم و سر جایم نشستم. وقتی پاروها در جایشان قرار گرفتند، قایق را برگردانم و به طرف وسط دریاچه پارو زدم. فقط آن لحظه بود که متوجه شدم که هوا بسیار سرد شده بود اشکالی نداشت. ژاکتم گرم بود و شلوار پشمی به پا داشتم.

تمام دریاچه مال من بود و من به قسمت انتهایی آن رفتم و آنقدر دور شدم که حتی هتبل هم دیگر دیده نمی‌شد. پارو زدن برایم از دفعه‌ی قبل سخت‌تر شده بود چرا که این قایق سنگین‌تر بود و نیز به این دلیل که بادی سرد شروع به وزیدن کرده بود خودم را نگه داشتم و سعی کردم تعادل را حفظ کنم. کارم رضایت‌بخش بود این کار فیزیکی آرامم می‌کرد در حالی که با آب و باد در نبرد بودم مشکل زمانی برای درد و تردید باقی می‌ماند. یک بار ایستادم تا آبی را که در قایق جمع شده بود خارج کنم. شکافی که وجود داشت جدی به نظر نمی‌رسید و به زودی دوباره مشغول پارو زدن شدم. در ابتدا حرکاتم ثابت و محکم بود ولی بازوانم به چنان فعالیتی عادت نداشتند. پس از مدتی، وقتی صبر کردم تا کمی استراحت کنم، سرم را برگردانم تا برج را ببینم و وقتی سرم را بالا گرفتم قطرات باران صورتم را نوازش دادند و در نهایت آرامشی را که

انتظار داشتم نیافتم. باد شدیدتر شده بود و باران آب دریاچه را متلاطم می‌کرد. یقیناً را بالا کشیدم و به طرف ساحل پارو زدم. باران مانند شلاقی به پشتم می‌خورد و من در مقابلش شان‌هایم را جمع کردم. در آن طوفان خاکستری نمی‌توانستم خط ساحل را تشخیص دهم.

پاهایم سرد شده بودند و خیس و سرم را پایین انداختم و دیدم که آب تا مچ پاهایم را پوشانده و از قبل عمیق‌تر شده بود. بار دیگر آب را خالی کردم و آن وقت فهمیدم که شکاف بیشتر شده و آن سطل دیگر کمکی نمی‌کند. همان‌طور که با وحشت به ته قایق نگاه می‌کردم، دیدم که آب بیشتری از شکاف داخل شود. تا چند دقیقه دیگر غرق می‌شدم و با این حال هیچ راهی نبود که بتوانم جلوی آب را که حالا تا ساق پاهایم رسیده بود بگیرم. در آن حال بحرانی، سعی می‌کردم به سمت ساحل پارو بزنم و درمانده شده بودم. ولی آن قایق سنگین به سختی جلو می‌رفت. حالا در آب نشسته بودم و سردی آب به بدنم شوک وارد کرده بود. چقدر طول می‌کشید تا در آب بیفتم و مجبور شوم شنا کنم؟ هیچ وقت شناگر خوبی نبودم و در این آب یخ طاقت نمی‌آوردم. سعی کردم فریاد بزنم و کمک بخواهم ولی باران شدیدتر شده بود و درختان اطراف به شدت تکان می‌خوردند و صدایم به جایی نمی‌رسید. دریاچه در طوفان فرو رفته بود و هیچ کس مرا نمی‌دید. هیچ کس فریادهای کمکم را نمی‌شنید.

دندان‌هایم به هم می‌خوردند و می‌دانستم که نباید تسلیم آن سرمای کشنده شوم و باید به سمت ساحل شنا می‌کردم. با این حال در خودم توان آن را نمی‌دیدم که بتوانم آن فاصله را شنا کنم. حداقل قایق چوبی کاملاً غرق نخواهد شد و اگر آن را محکم می‌گرفتم روی آب می‌ماندم، و آنقدر فریاد

می‌زدم تا شاید کسی صدایم را می‌شنید. سرما به دردی غیرقابل تحمل تبدیل شده بود و باران با قدرت بیشتری می‌بارید و تمام بدنم خیس شده بود. چقدر آنجا نشستیم و آب مرا می‌شست، نمی‌دانم. به نظر می‌رسید که تا ابد طول می‌کشید و فریادهایم ضعیف تر می‌شدند. در آخرین لحظه صدایی به گوشم رسید که از طرف ساحل می‌آمد، سرم را به طرفش برگرداندم و باور نمی‌کردم که به نجاتم آمده‌اند. دیدن مگنوس که مانند گاوی در ساحل نعره می‌کشید، بهترین چیزی بود که می‌توانست اتفاق بیفتد.

او فریاد زد:

«تحمل کن جنی. دارم می‌آیم. خودت را نگه دار.»

پاروها را رها کردم و به قایق چسبیدم و به هیچ چیز جز مگنوس که به سمت پارو می‌زد توجه نداشتم. دیگر حتی از شدت سرما، دردی احساس نمی‌کردم. وقتی به من رسید با یک دست محکم مرا گرفت و به داخل قایق خودش کشید. به سرعت ژاکت‌ش را به من پوشاند و به طرف ساحل پارو زد. مثل یک ماهی آنجا افتادم. می‌دانستم که دارد سر موضوعی سرزنش می‌کند ولی تمرکز را از دست داده بودم و فقط این را می‌دانستم که زنده بودم. شاید وقتی می‌توانستم دوباره گرم باشم. گرچه آن موقع باور کردنش برایم مشکل بود.



با تمام اینها من گرم هستم. به زیبایی و در گرمایی رخوت‌آور و حتی افکارم نیز مرا نمی‌ترساند. نه برای مدتی. مگنوس با کامیون پدرش مرا برگرداند، که مسلماً سریعتر از پارو زدن بود در هتل براندون آمد و مرا از بغل مگنوس گرفت. من متوجه حضورش و صورتش بودم و در حالی که مرا به

سمت خانه می‌برد بی‌حال و به رنگ گچ بود و تا وقتی که در اغوشش بودم، رضایتی مطبوع بر من چیره شد. بعد از آن همه چیز مبهم شد فکر می‌کنم او به ایرین کمک کرد تا مرا لباس پوشانند و رویم پتو انداختند. کیسه‌های آب گرم اطرافم گذاشتند و سوپ گرم و اسپرین به من خوراندند و پس از مدتی لرزشم متوقف شد. به یاد می‌آوردم که بعد از اینکه آرام و گرم شدم براندون رویم خم شد و پرسید:

«جنی، چطور این اتفاق افتاد؟»

«قایق... من به دریاچه رفتم. آن موقع توفان نبود ولی یک قایق دیگر آنجا بود، قایق ترک خورد و شکاف برداشت و داشت غرق می‌شد. اگر مگنوس نبود من تا حالا غرق شده بودم.»

فکر کردم که واقعاً شانس آوردم که مگنوس آنجا بود. باید از او تشکر کنم. ولی او نیامد که حالم را بپرسد. لورینگ آمد و با دیدنش چشمانم را بستم. نومی آمد، کنجکاو بود و شاید خوشحال از اینکه مرا در آن وضع می‌دید. ایرین می‌گریست تا اینکه براندون با خشونت او را وادار به سکوت کرد. بعد از آن او احساساتش را کنترل کرد حتی کیو هم آمد، تا به براندون گزارش بدهد. او قایق غرق شده را به ساحل آورده بود و گفت که آن قایق اصلاً نباید جایی می‌بود که مورد استفاده قرار می‌گرفت. قایق فرسوده بود و به آسانی قابل غرق شدن. ولی چه کسی قایق‌ها را جابجا کرده بود؟ هیچ کس نمی‌دانست یا اقرار نکرد کیو چند برگ افرا روی میز کنارم گذاشت و به یاد می‌آورم که به چشمانش نگاه کردم و پرسیدم که مگنوس کجاست. او گفت:

«او به کابین برگشته جنی. براندون نمی‌خواهد او اینجا باشد.»

براندون که در آن طرف تختم بود چیزی نگفت. بعد از آن به خواب رفتم

در حالی که ایرین کنارم نشسته بود و خیاطی می‌کرد و آتش به نرمی شعله می‌کشید. من احساس امنیت می‌کردم. البته این احساس دوامی نداشت. برای لحظه‌ای من در امان هستم البته از هر چیز غیر از افکارم. با افکارم باید روبرو شوم. آن قایق کهنه به وسیله کسی با قایق براندون عوض شده بود که وضعیتش را می‌دانست و سرمای وحشتناک دریاچه را در این وقت سال می‌شناخت. کسی که می‌خواست به من آسیب برساند، شاید هم بدتر. کسی به طرزی وحشتناک ترسیده است. آنقدر ترسیده که آدم بکشد؟ باید بدانم که چه کسی، آن وقت می‌توانم قاتل را رسوا کنم و آن وقت می‌توانم زندگی کنم. کارهای زیادی هست که باید انجام دهم، گرچه هنوز بعضی چیزها در هم و برهم است و نیز چیزی هست که باید بپرسم، چیزی عجیب در تمام این وقایع که باید راجع به آن فکر شود.

و من در حالی که سعی می‌کردم به خاطر آوردم آن چیز چیست، به خواب عمیقی فرو رفتم.



فصل دوازدهم

تمام ساعات فردای آن روز را در تخت گذراندم و از ناتوانی‌ام کمال لذت را بردم و کارهایی را که در نظر داشتم انجام دهم، به بعد موکول کردم. دختری از طرف هتل آمد تا به ایرین کمک کند و او و ایرین به نوبت در اتاق می‌ماندند و در نتیجه من هیچ وقت تنها نبودم. صبح آن روز نومی در حالی که کتابی در دست داشت به دیدنم آمد و کنارم نشست. از آنجایی که خوابیده بودم توانستم ببینم که کتابی راجع به باله بود برای مدتی با او صحبت نکردم و او هم همینطور. اصلاً دلم نمی‌خواست که او در نزد من بماند و اطمینان نداشتم که حضورش حالم را بهتر کند!

سکوت ما نزدیک به یک ساعت طول کشید و بعد نومی آن را شکست و به آرامی شروع به صحبت کرد به نحوی که انگار مخاطبش خودش بود:

«آریل همیشه از اینکه راجع به مرگ صحبت کند. نفرت داشت. تو هم به یاد می‌آوری؟ او می‌گفت که در تأثر خرافاتی در مورد مرگ وجود دارد و به خاطر اعتقادی که داشت اصلاً راجع به مرگ فلوریس صحبت نکرد بعد از آخرین باری که او اینجا را ترک کرد من برای دیدنش به نیویورک رفتم. او آن شب برنامه‌ی رقص نداشت و مرا برای ناهار به رستورانی زیبا برد. می‌خواستم

از او در مورد فلوریس بپرسم ولی او به هیچ عنوان راجع به آن مسأله صحبت نمی‌کرد.

«مسلم است که صحبت نمی‌کرد. او حتماً به طرز وحشتناکی احساس گناه می‌کرده است.»

«بله. به همین دلیل هم می‌خواستم با او صحبت کنم. می‌خواستم به او تلقین کنم که او نباید احساس گناه کند. اگر آریل، مگنوس را می‌خواست فلوریس نباید مانع می‌شد.»
به خشکی گفتم:

«تصادفاً مثل اینکه مگنوس شوهر فلوریس بود.»

«این مهم نبود! عرف و قانون در اینگونه موارد برای کسی مثل آریل وجود خارجی نداشتند.»

«مطمئنم که آریل با تو توافق داشته است.»

نومی گویی تمسخری را که در حرف‌هایم بود نمی‌شنید و به حرف‌هایش ادامه داد:

«آریل دارای عمیق‌ترین احساسات و هوس‌ها بود. اگر احساسات بزرگ و قوی نداشت نمی‌توانست بالرین موفق باشد.»

حرف زدن با نومی هیچ فایده‌ای نداشت. من هم گاهی به احساسات خواهرم فکر می‌کردم، ولی آن موقع، هیچ وقت او را درک نمی‌کردیم. آرزو می‌کردم که نومی دست از حرف زدن بردارد ولی او کماکان ادامه می‌داد:

«جنی، او یکبار داستان دانیلوا^(۱) را برایم تعریف کرد. دانیلوا می‌گوید که عشق هرگز پایدار نیست ولی هنر پایدار و همیشگی است. آریل همیشه

نسبت به هنرش صادق بود ولی او باید آن احساسات قوی خود را می‌داشت تا می‌توانست آنها را در جهت کمک به رقصش به کار بندد او همیشه می‌گفت که در رقصیدن، آدم همیشه می‌بایست در مقایسه با دیگران به فراتر از تکنیک دست یابد. تمام بالرین‌های بزرگ به همین ترتیب عمل می‌کردند. بالرین‌های زیادی هستند که می‌توانند تمام قدم‌ها را کامل و زیبا بردارند ولی هیچ وقت به آن بالا نمی‌رسند. آنها به طور مکانیکی و تکنیکی خوب هستند ولی وقتی آن روح رقصندگی را...»

او همان طور ادامه می‌داد و با انگشتانش روی کتابی که در دست داشت طرح می‌کشید و من نسبت به او احساس ترحم کردم. او خشن و تند بود و از من خوشش نمی‌آمد. با این حال برایش متأسف بودم. واقعاً یک تراژدی بود که او هیچ وقت نتوانسته برای خودش زندگی داشته باشد. به طور غیرمستقیم، او باله را دنیای خودش کرده بود ولی فقط در باورهای ذهنی‌اش آن هم از طریق آریل. از آنجایی که او در گذشته‌ها و خاطرات زندگی می‌کرد من هم سعی کردم او را در سهم خودم شریک کنم.

«به خاطر می‌آورم که آریل هیچ وقت تمرین کردن را دوست نداشت. او گاهی مادر و پدرم را به شدت عصبانی می‌کرد چون تمرین کردن برایش کار پرزحمتی بود او در تنهایی یا در کلاس می‌توانست به طرز بی‌پایان ناپذیر تمرین کند ولی او همیشه می‌خواست که نقشش تازه به نظر رسد، گویی برای اولین بار است که آن را اجرا می‌کند. وقتی مجبور می‌شد تمرین کند، بد می‌رقصید. او احساس زنده دلی نمی‌کرد مگر جمعیتی برای دیدن رقصش وجود داشتند حتی وقتی خودش از برنامه‌اش راضی نبود به حاضران آن چیزی را که می‌خواستند ارائه می‌داد او آنها را وادار می‌کرد که احساس

کنند.»

«ایا واقعا گاهی بد می رقصید؟»

«نمی دانم. من آن موقع او را ندیدم ولی مادر می گفت که آریل خودش

اینطور فکر می کرد.»

«به مادرت تلفن زدی؟ راجع به بچه؟»

«بله. مادر می دانست، آریل بچه را سقط کرده بود.»

«همین فکر را می کردم. گرچه وقتی دیدمش نگفت. البته این کار لازم

بود.»

دریافتم که هنوز ضعیف بودم. آنقدر ضعیف که اشکم روی گونه هایم

سرازیر شد. فرزند براندون، که دیگر هرگز شانس برای زندگی نخواهد داشت.

گفتم:

«شاید او به خاطر مادر بودن می توانست بهتر بر قصد حتی احساسات

تخیلی روی صحنه هم باید یک منشاء واقعی داشته باشند.»

نومی سرش را بلند کرد و با نگاهی مملو از بغض و کینه مرا برانداز کرد و

گفت:

«تو چی می دانی؟ هه. خواهری که در سایه ی بزرگی و عظمت خواهر

بزرگش رشد کرده.»

کلماتش قلب مرا جریحه دار کرد برای مدتی کوتاه باور کرده بودم که از زیر

سایه ی آریل خارج شده ام. ولی حالا می دانستم که همه چیز چقدر کم تغییر

کرده بود. براندون این را به من نشان داده بود گفتم:

«فقط برو. به اندازه ی کافی استراحت کرده ام. من بلند می شوم و دوباره

زندگی ام را آغاز می کنم.»

و فکر کردم همین طور هم باید باشد. و هر کاری بهتر از خوابیدن و گوش دادن به حرفهای نومی بود من می توانستم نسبت به او بی تفاوت باشم ولی هیچ وقت نمی توانستم دوستش داشته باشم. او بلند شد و آمد نزدیکم ایستاد: «بسیار خوب. مطمئنم که دیگر احتیاجی به پرستاری نداری. خوشحالم که تو به این خانه منتقل شدی، جنی. اینجا برایت خیلی بهتر است. و البته تو همیشه می توانی اتاق نشیمن کوچک مرا بازدید کنی، جایی که همیشه آریل می رفت.»

او رفت و در را نیمه باز گذاشت و من خوشحال بودم که او رفته بود خوش آمد گویی نومی مرا خوشحال نمی کرد. مثل این بود که او همیشه چیزی در ذهن داشت که باعث عذاب من بود.

و حالا به هر حال، باید تصمیم بگیرم که چه کنم. برای زمانی کوتاه و دوست داشتنی در فکر وقتی با براندون بودم از دست آریل گریخته بودم و حالا هم باید از دستش می گریختم. آخرین آثار خشمم نسبت به براندون وقتی در دریاچه بودم از بین رفتند. به نظر می رسید که وقتی با مرگ روبرو شدم تمام احساسات بد و بدبختی ام از بین رفتند. هنوز می خواستم که همسر براندون باشم، می خواستم که او را بدست آورم و از آریل جدا کنم و او را برای خودم داشته باشم. برای خود واقعی ام، نه کسی که او می توانست جای آریل بگذارد. حالا که خشم و عصبانیت درونم ناپدید شده بود، بالاخره آماده بودم که به خاطر زندگی و عشقم، بجنگم.

پتو را کنار زدم و بلند شدم. پاهای برهنه ام روی پارکت زرد رنگ اتاق احساس گرما و آسایش به من دادند. لیکن در همان حال که دمپایی های خودم را پیدا کردم، پایم به چیزی خورد که دیدن آن شوکی از انزجار و نفرت به من

دست داد آنجا روی زمین، کنار دمپایی‌های پشمی آبی رنگم، دو کفش باله‌ی صورتی در حالی که روبان‌های صورتی‌اش با دقت گره خورده بودند قرار داشتند.

نومی. مسلماً نومی. او بود که قصد داشت نگذارد من هیچ وقت آریل را فراموش کنم. هیچ وقت فراموش نکنم که این آریل بود، نه من، که به اینجا تعلق داشت. ولی پس از گذشتن لحظه‌ای و پس از برطرف شدن آن شوک اولیه من دریافتم که می‌توانستم آن کفش‌ها را بدون اینکه احساساتم جریحه‌دار شوند بردارم و در جایی دیگر بگذارم. احساساتم مثل همیشه نسبت به خواهرم همراه با دودلی و تزلزل بود ولی هرگز اجازه نخواهم داد که نومی به کمک من یک معبد برای آریل بوجود آورد این استراحت برایم خوب بود و من دوباره احساس زنده بودن می‌کردم و ضعف را پشت سر گذاشته بودم و حالا آمادگی کامل برای اجرای اهدافم داشتم. من اجازه نمی‌دادم که آنها مرا به نیویورک برگردانند در حالی که همه‌ی آنها می‌خواستند که من بروم. اگر قبول می‌کردم، براندون را برای همیشه از دست می‌دادم. سعی خواهم کرد که مراقب باشم و هیچ ریسک احمقانه‌ای نخواهم کرد و در حال حاضر احساس امنیت می‌کردم. شخصی یک قایق فرسوده را با قایق براندون جابجا کرده بود. هر کس که آن کار بی‌رحمانه را کرده بود الان می‌بایست بسیار مراقب باشد. هر سوءقصدی که به جان من می‌شد، باید طوری برنامه‌ریزی می‌شد که احتمال جنایت را از بین برده و تصادف به نظر برسد و حالا من باید از تمام تصادفات آگاه باشم. من فکر نمی‌کردم که کسی از پشت یک درخت بیرون بیورد و مرا زخمی کند و در یکی از جاده‌های کوهستان رها کند. اگر مگنوس نجاتم نداده بود، اگر در دریاچه غرق شده بودم، هیچ وقت کسی دلیلش را

نمی‌فهمید. در نتیجه هر کس آن کار را کرده بود تمام جوانب را در نظر گرفته بود. به هر حال، این سوءقصد بی‌نتیجه ماند. مهم نبود که چقدر دلم می‌خواست آن کسی که فلوریس را کشته بود و سعی کرده بود مرا نیز بکشد، پیدا کنم. من هیچ سر نخ‌ی نداشتم. مگر اینکه چیزی را که می‌دانستم ولی به خاطر نمی‌آوردم، به یاد می‌آوردم! از آن وقتی که مگنوس مرا از دریاچه بیرون کشیده و به خانه آورده بود جرقه‌هایی از یک وهم و تصور در ذهنم بوجود آمده بودند ولی نمی‌فهمیدم که چه بودند. فقط چیزی مبهم که برایم علامت سؤال بود

خب، مهم نبود اگر اهمیت داشت حتماً آشکار می‌شد.

وقتی لباسم را پوشیدم پایین رفتم و از خانه خارج شدم. باران بند آمده بود و مهمان‌ها دوباره آمده بودند. از آنجایی که ژاکتم را شسته بودند یک کت پوشیدم و به طرف هتل راه افتادم می‌خواستم هدفی بیابم، یک جهت، ولی هیچ چیز خاصی پیدا نکردم. حداقل بنظر می‌رسید که اگر مغزم درمانده بود پاهایم راهشان را پیدا می‌کردند و من وارد هتل شدم و به راهروی طبقه اول و دفتر براندون رفتم. در اتاقش باز بود و او پشت میزش نشسته بود و چند کاغذ روبرویش قرار داشت. در آن لحظه حاضر بودم هر چه دارم از دست بدهم تا بتوانم مثل سابق به سمتش بروم. گفتم:

«صبح بخیر.»

او سرش را بلند کرد و برای لحظه‌ای مختصر نوری چشمانش را روشن کرد ولی دوباره سرد شد. در حالی که حسادت قلبم را می‌سوزاند فهمیدم که چه اتفاقی افتاد دانستم عکس‌العملش به چه دلیل بود. برای لحظه‌ای آریل دم در ایستاده بود و او به آریل جواب داده بود پرسید:

«حالت چطور است؟»

«خوب. استراحت مؤثر بوده است و هیچ عوارضی باقی نمانده است.»

«خوبه. چه مدت طول می‌کشد تا برای برگشتن آماده شوی؟»

پشتم را صاف کردم و گفتم:

«من به نیویورک نمی‌روم. در واقع برای مدتی کوتاه. ترجیح می‌دهم که

همین جا بمانم. من کوهستان لورل را دوست دارم.»

او صندلی دیگری را جلو کشید و گفت:

«بنشین. جنی، می‌شود خواهش کنم که به من گوش دهی؟ کسی آن قایق

را عوض کرد تا تو به وسط دریاچه بروی و بعد غرق شوی. البته تو. نه من.

چونکه من مدت‌ها بود که از قایق استفاده نمی‌کردم ولی تو چرا. گذشته از این،

اگر این اتفاق برای من افتاده بود، می‌توانستم تا ساحل شنا کنم. تمام اینها

برای تو طرح‌ریزی شده بود و به همین دلیل تو نمی‌توانی اینجا بمانی.»

«ولی چرا؟ چرا برای من؟»

«به خاطر اینکه تو بی‌پروا در مورد کسی که فلوریس را کشته بود صحبت

می‌کردی.»

«پس حالا قبول می‌کنی؟ اعتراف می‌کنی که آریل در آن جریان نقشی

نداشته؟ میل داری که پیش پلیس بروی؟»

او آخرین سؤال را نشنیده گرفت و گفت:

«لورینگ همین الان عکس‌هایی را که گرفته نشانم داد آریل هرگز چنان

دامی نمی‌گذاشت.»

«پس حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

«به شیوه‌ی خودم این قضیه را حل می‌کنم. ما هنوز برای حضور پلیس

امادگی نداریم.»

دوباره وجودم را بی صبری فرا گرفت:

«فقط به خاطر اینکه از رسوایی می ترسید. به خاطر اینکه تمام چیزی که شما اهمیت می دهید همان است و بس!»

حتی همان وقت که کلمات داشتند از دهانم خارج می شدند، از گفتنشان پشیمان شدم. ولی نمی توانستم عذرخواهی کنم و یا درستش کنم چون او به من فرصت نداد:

«من از نظر تو راجع به خودم کاملاً آگاهم. ولی با تمام اینها دلم می خواهد تو زنده بمانی.»

او عصبانی شده بود. ما دوباره داشتیم دعوا می کردیم، من و عشق زندگی، و همه چیز داشت در مسیری اشتباه پیش می رفت. برای لحظه‌ای ساکت ماندم و نفس عمیق کشیدم و وقتی دوباره شروع به صحبت کردم همه چیز را تحت کنترل داشتم:

«براندون، من هنوز همسرت هستم. من نمی خواهم از اینجا دور شوم. من ناراحت و عصبانی بودم، و حرف‌هایی زدم که از زدنشان منظوری نداشتم. آن هم به خاطر اتفاقاتی که قبلاً برایم افتاده بود و تو نمی دانستی. ولی آیا ما نمی توانیم کمی به عقب برگردیم و همه چیز را دوباره شروع کنیم، و به یکدیگر شانس دوباره بدهیم؟»

او مراقب، هوشیار و هر چیز غیر از دوست داشتنی به نظر می رسید:

«و فکر می کنی که چطور این کار را می توانیم بکنیم؟»

«با کمی گذشت و درک متقابل می توانیم مشکل را حل کنیم. تو باید

بفهمی که من وقتی حقیقت را فهمیدم چه حالی شدم، و من سعی می کنم

بفهمم که تو وقتی برای آریل عزادار بودی و وارد لابی شدی که مرا دیدی، چه حالی داشتی. من حالا بهتر می‌فهمم ولی به همان نسبت برایم سخت است که باور کنم تو، هن را، اصلاً دوست نداشتی. شاید تمام اینها خیالات باشد. شاید من آن تصویری را که تو از من داشتی خراب کرده‌ام. ولی نباید حداقل بمانم و سعی کنم؟»

او با بی‌صبری صدلیش را عقب داد و گفت:

«فکر نکنم آنقدر که باور داری. چیزی بدانی جنی. من اصلاً الان برای این بخشندگی تو آمادگی ندارم. اگر می‌خواهی مدتی اینجا بمانی من نمی‌توانم وادارت کنم که بروی، ولی پیشنهاد می‌کنم که تنها جایی نروی. کسی را پیدا کن که همراهت باشد و حالا، باید مرا ببخشی چون قرار ملاقات دارم.»

او بدون اینکه نگاه دیگری به من کند از اتاق خارج شد و مرا در حالی که به اندازه‌ی او عصبانی بودم تنها گذاشت. عکس‌العملش برایم که سعی کرده بودم ازدواجمان را نجات دهم، زیادی بودا و من به همان میزان که عصبانی بودم، احساس انزجار هم می‌کردم و مثل همیشه در مقابل او بی‌دفاع و ضعیف بودم. کار بیشتری نمی‌توانستم در رابطه با براندون مککلین انجام دهم. پس چه کار باید می‌کردم؟

رفتم پشت پنجره و برای مدتی رفت و آمد مهمانان را نگاه کردم. آن وقت بود که کیو را در کامیونش دیدم، در حالی که مگنوس در کنارش بود و به طرف کوهستان می‌رفتند. روی صدلی پشتی‌شان، آن سنگ قبری که مگنوس رویش کار می‌کرد، قرار داشت. سنگ فلوریس. آنها حتماً به گورستان می‌رفتند. این شبیه هتل شلوغ بود و یک گروه بخصوص هم برای آخر هفته آمده بودند و دیگر دلیلی نداشت که نگران تنهایی باشم. وقتی به جاده‌ای

رسیدم که به سمت گورستان می‌رفت، عده‌ای را دیدم که در جلوی من پیاده‌روی می‌کردند و من طوری راه رفتم که از آنها دور نشوم. فقط وقتی نزدیک گورستان رسیدم راهم را جدا کردم. هنوز از کامیون فاصله داشتم، ولی بزودی به کیو و مگنوس می‌رسیدم. از آن گذشته، هنوز کسی نمی‌دانست که من از تخت بیماری بلند شده‌ام، البته به غیر از نومی و براندون.

وقتی به کنار دروازه‌ی آهنی رسیدم. هر دو مرد سنگ را از کامیون خارج کرده بودند و داشتند آن را سرجایش قرار می‌دادند. آنها در سکوت کارشان را انجام می‌دادند و جذب کاری که می‌کردند، شده بودند و من ایستادم تا کارشان را تمام بکنند وقتی مگنوس شروع به صحبت کرد می‌دانستم که باید سکوت کنم. او گفت:

«فکر می‌کنی چه کسی قایق‌ها را عوض کرده باشد؟»

مرد مسن‌تر در حالیکه خاک را پای سنگ می‌ریخت جواب داد:

«فکر کنم بدانم. ولی دلم نمی‌خواهد که فعلاً راجع به او صحبت کنم.»

«ولی باید اینکار را بکنی. اگر چیزی می‌دانی، باید بگویی.»

«به کدامیک از آنها بگویم؟»

«برای شروع، به من.»

کیو خیلی جدی سرش را تکان داد و گفت:

«منحوصاً به تو نباید بگویم. دلم نمی‌خواهد که تو راه بیفتی و خودت را

به کشتن بدهی. تو وقتی دیوانه می‌شوی مثل یک گاو رفتار می‌کنی. باید

بگذارم مدتی همه‌چیز آرام شود جنی از اینجا خواهد رفت و این پایان

همه‌چیز خواهد بود فکر نمی‌کنم براندون بگذارد که او با پلیس صحبت کند.

براندون می‌ترسد که اجازه دهد.»

«مثل تو؟ بخاطر اینکه هر دو نفر شما یک شخص را محافظت می‌کنید؟»
کیو انکار کرد:

«هر چقدر آن دختره زودتر برود بهتر است. تو هم مثل من این موضوع را می‌دانی.»

جرات نداشتم بیشتر بشنوم. باید حضورم را اعلام می‌کردم و انکار که تازه رسیده بودم، جلو رفتم.

«صبح بخیر. دیدم به این طرف می‌آمدید و فکر کردم من هم بیایم. مگنوس می‌خواستم بخاطر اینکه زندگیم را نجات دادی، از تو تشکر کنم.»
آنها برگشتند و طوری به من خیره شدند انکار روحی بودم که از جنگل خارج شده بود آنوقت مگنوس لبخند زد و نگاهش نرم شد و گفت:

«بنظر خوب می‌رسی، جنی، حالت چطور است؟»

«مطمئن نیستم. آدم وقتی نزدیک بود غرق شود چه احساسی دارد؟»
هر دو مرد ساکت بودند و هنوز به من خیره می‌نگریستند و من به دور سنگ قبر فلوریس راه رفتم و گفتم:

«من از فلوریس خوش‌شانس‌تر بودم.»

مگنوس بیلی را که در دست داشت زمین انداخت، به طرفم آمد و گفت:
«کی دوباره برایم مدل خواهی شد؟ یا اینکه به زودی اینجا را ترک خواهی کرد؟»

«اگر داری به کابین می‌روی، الان هم می‌توانم بیایم. من به این زودی نمی‌روم.»

کیو به آرامی غزید، گرچه مطمئن نبودم که از چه کاری بیشتر ناراضی بود. ماندم در اینجا، یا کار کردن با مگنوس، حرف‌هایی که الان از این دو مرد

شنیده بودم راجع به محافظت از کسی، مرا ناراحت کرده بود ولی نمی‌دانستم چطور موضوع را پیش بکشم. دیگر از اینکه سوالی بکنم و جواب نشنوم. خسته شده بودم. مگنوس حرکت پدرش را نادیده گرفت و گفت:

«خوبه. با من بیا. پدر، ممکن است ما را کنار کابین پیاده کنی؟»

سنگ با احترام تمام بالای قبر قرار گرفته بود، گرچه هنوز بدون گل بود و بنظر می‌رسید که هیچ کس به دیدن این زن نمی‌آمد و کسی دلش، برای او تنگ نمی‌شد. حداقل وقتی من و کیو به سمت کامیون رفتیم، مگنوس دقیقی ایستاد، سرش خم شده بود، شاید خاطرات زمانی که آریل به کوهستان آمده بود، دوباره در خاطرش زنده شده بود کیو وارد کامیون شد و کمک کرد من هم کنارش بنشینم. در حالیکه به جلو خیره شده بود گفت:

«تو از آنجور آدم‌ها هستی که با کله به سمت خطر می‌روند. اول براندون، که از اول هم نبایست با تو ازدواج می‌کرد چون هیچوقت نمی‌تواند آریل را فراموش کند، و حالا تو داری خودت را بنخاطر مگنوس به خطر می‌اندازی. ولی مگنوس دردسر بزرگتری نسبت به براندون است. بزرگتر از آن است که بتوانی از پشش برایی.»

«من فقط برایش مدل می‌شوم.»

«این چیزی‌ست که تو فکر می‌کنی.»

قبل از اینکه بتوانم جوابی قانع کننده پیدا کنم، مگنوس آمد و کنارم نشست و ما در سکوت به سمت کابین راه افتادیم. وقتی مگنوس پیاده شد و منتظر بود تا کمکم کند، دستم را روی بازوی کیو گذاشتم و گفتم:

«لطفاً نگران نباش من مثل آریل نیستم.»

«شاید من به فکر براندون هم هستم. او نمی‌خواهد تو با مگنوس باشی.»

«بودن من با مگنوس هیچ اشکالی ندارد من باید متعلق به خودم باشم و اختیار خودم را داشته باشم. من خوشحال و مفتخرم که مگنوس دویین می‌خواهد من مدلس باشم.»

«بخاطر اینکه تو شبیه آریل هستی.»

مگنوس مرا پایین کشید و فریاد زد:

«نه! بخاطر اینکه جنی شبیه جنی است. بخاطر اینکه او خودش هست.

کاری که من می‌کنم هیچ اثری از آریل ندارد.»

کیو هیچ عکس‌العملی نشان نداد گفت:

«او هنوز همسر براندون است. این را یادت باشد.»

او پایش را روی پدال گاز فشار داد عقب رفت و ما را ترک کرد. مگنوس با

نگاهی خشم‌آلود کامیون را که دور می‌شد نگاه کرد:

«او مرد بزرگی است ولی گاهی بنظر می‌رسد که بیشتر پدر براندون است تا

من فکر می‌کنم که داشتن پسری سنگ‌تراش برایش سخت است. این چیزی

نیست که او بعنوان یک شغل واقعی قبول داشته باشد. موفقیت من هیچوقت

او را تحت‌تأثیر قرار نمی‌دهد.»

من دنبال مگنوس وارد کابین شدم و او را که مشغول جمع‌کردن وسایلش

بود نگاه می‌کردم:

«مادرت چه شکلی بود؟»

«او کاملاً برای پدرم مناسب بود او عاشق طبیعت بود و همراه با پدرم قادر

بود کارهای سخت بیرون را انجام دهد. او بدون مادرم تنها مانده است.»

او پتو را به من داد و جعبه‌اش را برداشته وقتی به سمت گاو راه افتادیم او

از مادرش گفت:

«مادرم اولین عشق پدرم بود و شاید عشق اول چیزی است که آدم هیچوقت فراموش نمی‌کند.»

براندون عشق اول من بود در عجب بودم که اولین عشق مگنوس چه کسی بود؟ آیا فلوریس بود؟ فلوریس جوان، کاملاً متفاوت با آن زن ترشرو و منفوری که بعداً به آن تبدیل شده بود؟ فکر کردن به اینکه انسان‌ها تا چه اندازه تغییر می‌کنند، غم‌انگیز بود فکر کردن به اینکه در این مدت کوتاه من و براندون چقدر تغییر کرده بودیم.

به فکر فرو رفتم و ادامه دادم:

«نمی‌دانم که آیا ایرین با لورینگ خوشبخت است یا نه؟»

«چرا نباشد؟ او به انتخاب خودش با لورینگ ازدواج کرد و او هر چیزی که می‌خواهد، دارد کسی که به او بگوید چه کند و کسی که به فکرش باشد. این چیزی است که او احتیاج دارد. نه؟ آیا این چیزی نیست که او می‌خواهد؟»

«مطمئن نیستم. من دیروز به گورستان رفتم و دیدم که او کنار قبر پدرش بروس به تلخی می‌گریست.»

مگنوس آه کشید:

«من ایرین را دوست دارم. بعد از اینکه مادرم مُرد او مرا بزرگ کرد و جای مادرم را گرفت. وقتی هیچ کس دیگر اهمیت نمی‌داد، او مرا تشویق کرد تا کاری که می‌خواستم، انجام دهم. متأسفم که زندگی شادی ندارد.»

«هرکس که لورینگ را انتخاب کند...»

شروع به صحبت کرده بودم که مگنوس حرفم را قطع کرد:

«بهتر است کارمان را شروع کنیم. امروز لباس مناسبی نداری. ولی من امروز کارهای کلی را انجام می‌دهم. بهتر است کتات را بپوشی. هوا سرد

است.»

او با چنان عجله‌ای صحبت‌های من را قطع کرده بود که در شگفت بودم که چه شده بود. پتو را پهن کردم روی پشت گاو رفتم و بین شاخ‌هایش را نوازش کردم، چرا که او دوستم بود و آماده بود که وزنم را تحمل کند. مگنوس پارچه‌ای که روی سنگ انداخته بود را برداشت و متوجه شدم از آخرین باری که برایش مدل شده بودم بسیار پیشرفته بود و من به وضوح از دیدن شاخ‌ها و سر گاو هیجان زده شده بودم. حالا کمی می‌فهمیدم که منظور مگنوس از گفتن اینکه کشف کردن سنگ چه احساسی دارد چیست. با اینحال گاوی که او داشت می‌ساخت، همانی نبود که من سوارش بودم. پرسیدم:

«گاو جدیدت کمی متفاوت خواهد بود اینطور نیست؟ سرش را طوری بالا گرفته، انگار می‌خواهد به رقابت برخیزد ولی فکر نمی‌کنم که بخواهد حمله کند.»

مگنوس دوباره ماسکش را بصورت داشت و دوباره صدای یکنواخت کوبیده شدن آهن به سنگ در جنگل طنین انداخت. او گفت:

«بله، البته. همانطور که قبلاً گفتم، من از تقلید و کپی برداشتن، خوشم نمی‌آید. این یک کار جدید خواهد بود میدانی، قبل از اینکه گاو‌سنگی را بسازم، مطالعات زیادی کردم. بیشتر از آن چیزی که فکر می‌کردم در مورد گاوها، افسانه وجود دارد و همینطور این افسانه‌ها در بیشتر کشورها رواج دارند. گمان می‌کنم که گاوها همیشه سمبل ستیزه‌جویی مردان بودماند در هند، گاوها خدای رعد و برق و طوفان شناخته شده‌اند. ولی در اغلب کشورها، گاوها را ابتدا پروار کرده و بعد قربانی می‌کنند. یونانی‌ها قبل از اینکه گاو را قربانی کنند، نام تمام اهریمن‌هایی که ممکن است بر آنها و زمین‌هایشان نازل شوند

را می‌گویند و بعد گاو در حالیکه با شرارتهای انسانی، اشباع شده است به کام مرگ می‌رود.

«گاو بیچاره.» این را گفتم و سنگ زیر دستم را نوازش کردم.

مگنوس خندید:

«حداقل گاوی که از این سنگ‌مرمر بیرون می‌آید، با آنها فرق خواهد داشت. این گاو فقط یک لباس مبدل است برای خدایی افسانه‌ای که دل‌باخته‌ی دختری است. جالب است که زنوس برای فرار از گاو بعنوان لباس مبدل استفاده کرده.»

خوشحال بودم که می‌دیدم مگنوس کمی آرام شده بود و کمتر مراقب حرکات من بود و حالا می‌توانستم سؤال را مطرح کنم:

«تو حتماً نظراتی داری، اینطور نیست؟ درباره‌ی اینکه چه کسی قایق‌ها را عوض کرده بود؟»

او سرش را بلند کردو به تندی به من نگاه کرد چشمانش در پشت نقاب تیره به نظر می‌رسیدند:

«فکر می‌کنی اگر می‌دانستم، به تو می‌گفتم؟»

«تو داری کدامیک از آنان را محافظت می‌کنی؟»

«بیشتر خودم را. من در اینکار مهارت دارم. امیدوارم تو زودتر از اینجا بروی، می‌خواهم که تو از درِسر دور باشی. من الان تو را بیشتر از آنچه که آریل را دوست داشتیم، دوست دارم. برای مدتی عاشق آریل بودم ولی هیچوقت واقعاً دوستش نداشتم.»

«من نمی‌فهمم که چطور عشق و دوست داشتن می‌توانند از هم جدا باشند. من نمی‌توانم عاشق کسی باشم که دوستش ندارم.»

مگنوس دیگر لبخندی نمی‌زد و دهانش سخت و تبدیل به خطی صاف شده بود. گفت:

«اگر می‌خواهی حرف بزنی، سعی کن حرفت بی‌خطر و بی‌ضرر باشد.»
 «نمی‌توانم. وقتی کسی آنقدر می‌خواسته مرا مُرده ببیند که سعی کرده غرقم کند، به سختی می‌توانم از چیز دیگری صحبت کنم.»
 برای لحظهای صدای کوبیدن ابزارش روی سنگ، در کوه منفجر شد ولی ریشش دهانش را و ماسک، چشمانش را پنهان کرده بودند و من نمی‌دانستم در چه فکری بود. او گفت:

«فکر می‌کنم تو به زنده ماندن بیشتر علاقه داشته باشی.»

«مسلماً من به این مورد یک علاقه‌ی واقعی دارم.»

«پس چطور الان وسط جنگل با من تنها مانده‌ای؟»

حالا نوبت من بود که لبخند بزنم:

«بیشتر از هرکس دیگر به تو اطمینان دارم. شاید بیش از آنچه به براندون

می‌توانستم داشته باشم.»

«بهتر است توضیح بدهی.»

وقتی فکرم را بلند بیان کردم. خودم هم شگفت‌زده شدم:

«فکر می‌کنم من به تو اطمینان دارم که به من صدمه نمی‌زنی. منظورم

فیزیکی نیست. شاید تو از آنی که خودت فکر می‌کنی، خشن‌تر باشی، ولی

می‌توانی به نوعی بسیار مهربان باشی. این اواخر براندون فقط می‌خواست مرا

اذیت کند. فکر می‌کنم این فقط به این خاطر است که من هنوز دوستش دارم و

این مسأله مرا آسیب‌پذیر می‌کند.»

نمی‌دانستم چرا داشتم آن چیزها را می‌گفتم، فقط می‌دانستم که

می‌خواستم حرف بزنم، و مگنوس آنجا بود او با صدایی گرفته گفت:
 «لطفاً کمی از این اعتمادت را به من هم بده! من هیچ علاقه‌ای به زندگی
 عشقی تو ندارم! به عبارت دیگر، دهننت را ببند و بگذار کارم را بکنم.»
 کمی جابجا شدم و پتو را صاف کردم و کت را محکم دور خودم پیچیدم، و
 با اینحال هنوز داشتم لبخند می‌زدم. عجیب بود ولی کلمات خشن مگنوس
 هیچوقت آنطور که براندون احساساتم را جریحه‌دار می‌کرد مرا نمی‌آزرد من
 با مگنوس راحت بودم. او از من چیزی نمی‌خواست. من هم از او چیزی
 نمی‌خواستم. در نتیجه در حالیکه احساس راحتی می‌کردم، خمیازه‌های کشیدم و
 سرم را روی دستانم گذاشتم و به خواب رفتم.



اغلب این روزها بنظر می‌رسد که من مدام جلوی آتش استراحت می‌کنم
 در حالیکه توسط شعله‌های زرد و نارنجی هینوتیزم شده‌ام. الان این آتش در
 شومینه‌ی اتاق نشیمن نومی می‌سوزد جایی که نمی‌خواستم هیچ وقت بیایم
 و حالا روی مبلش نشسته‌ام و به شعله‌ها خیره شده‌ام و در تلاشم که جراحاتم
 را مداوا کنم. جراحاتی که بر روح و احساسم وارد شده‌اند برای یکبار هم که
 شده چراغ‌ها را خاموش کرده‌ام و میل دارم که در نور شعله‌ی آتش بنشینم و
 سوالاتم را که گنگ‌تر از همیشه هستند، بیایم. سوالاتی که هر لحظه بیشتر
 می‌شوند بالای شومینه، تصویر آریل مرا می‌نگرد گرچه چشمانش بسته‌اند
 ولی من درخششی در زیر پلک چشمش می‌بینم، و او موزیانه به من نگاه
 می‌کند، گویی در عجب است که بعد چه خواهم کرد چقدر غریب که اگر بخاطر
 کارهای آریل نبود، من اینک اینجا نبودم و هیچوقت براندون و مگنوس را
 نمی‌شناختم. هیچوقت کوهستان لورل را نمی‌دیدم و یا نزدیک نبود که در

آبهای سرد دریاچه غرق شوم. وقتی به این فکر می‌کنم، همه چیز یک کیفیت رویاگونه می‌یابد، انگار هیچ چیز واقعی نیست. مطمئناً امشب آریل وائون، جایی دارد روی صحنه‌های می‌رقصد و من سخت مشغول تدریس در مدرسه هستم و به شیوه زندگیم عادت کرده‌ام. هیچ چیز واقعاً اتفاق نیفتاده است. نمی‌توانسته اتفاق افتاده باشد. آنوقت صدای انعکاس آن حرف‌هایی که کمی قبل در این اتاق زده شده، به گوشم می‌رسد، و می‌دانم که آنها کاملاً واقعی هستند. همه چیز واقعی و ترسناک است، و من گم شده‌ام.



چقدر روی پشت گاو‌سنگی خواب بودم، با صدای یکنواخت کوبیده شدن سنگ آرام شدم و فراموشی مرا در بر گرفت، نمی‌دانم. یکی دو بار چشمانم را باز کردم و مگنوس را دیدم که روی نقش‌هایی که ایجاد می‌کرد، تمرکز کرده بود می‌توانستم دختری را که داشت خلق می‌کرد، ببینم. مگنوس متوجه نگاه‌های من نمی‌شد، گرچه حالا به طرزی غریب احساس می‌کردم که چیزی در او تغییر کرده بود و او به من اطمینان نداشت. نمی‌فهمیدم که چرا، ولی چیزی هم نبود که بخواهم بفهمم چون می‌دانستم ناراحت می‌کند. برای همین دوباره به خواب فرو رفتم.

صدای سم اسبی بیدارم کرد برای مدتی با چشم بسته دراز کشیدم، می‌دانستم کجا بودم و تعجب کرده بودم که چطور یکی از کالسکه‌ها وارد ملک خصوصی شده بود بعد صدا متوقف شد و سکوتی عمیق همه‌جا را فراگرفت. وقتی چشمم را گشودم، آیرین را دیدم که سوار یک مادیان قهوه‌ای زیبا بود و من و مگنوس را نگاه می‌کرد. او به نحوی اعجاب‌انگیز در ژاکت چهارخانه و شلوار قهوه‌ای سوارکاری، کلاه شکاری مناسب و بوتین‌های کوتاه قهوه‌ای

رنگش، جذاب و باریک و خوش‌بنیه به نظر می‌رسید. برازندگی و خوش‌لباسی او، این‌جا که همه تا جایی که می‌توانستند لباس راحت می‌پوشیدند و به جنگل می‌آمدند، عجیب به نظر می‌رسید.

مگنوس بالاخره گفت: «سلام ایرین.»

و من احساس کردم که مگنوس دوست نداشت که او اینجا بیاید.
ایرین گفت:

«خب، پس اینجا جایی است که تو کار می‌کنی؟»

با حرکتی سریع او پاهایش را به یک طرف مادیان انداخت و افسارش را محکم گرفت. من به طرزی غیرمنتظرانه به خاطر موقعیت روی گاو سنگی، احساس خجالت کردم و سعی کردم که بنشینم. درحالی که اسبش را دنبالش می‌کشید، به طرفم آمد. به نظر رسید که مادیان از دیدن گاو جا خورده بود و به عقب رفت و ایرین ایستاد تا آرامش کند. بعد به طرفم برگشت، چهره‌اش ملامت‌بار بود و بالحنی سرزنش‌آمیز گفت:

«جنی، ما انتظار نداشتیم که تو فرار کنی. نومی به هتل آمد تا به من بگوید

که تو بلند شده‌ای و به حرف هیچکس گوش نمی‌دهی.»

او مرا به یاد مادرم انداخت که با من طوری رفتار می‌کرد انگار من همیشه بچه بودم. گفتم:

«من بیمار نیستم. کارهایی بود که می‌خواستم انجام دهم.»

مگنوس اهی کشید و وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش ناهنجار بود

اگر او از ایرین خوشش می‌آمد، آن لحظه اصلاً نشان نمی‌داد:

«ایرین، کسی می‌خواست عروست را غرق کند. شاید او بخواهد بداند کی و

چرا؟»

«ولی دقیقاً به همین دلیل است که ما نمی‌خواهیم او به تنهایی در کوهستان بچرخد. براندون می‌خواهد که او به نیویورک برگردد هرچه زودتر، بهتر.»

«من به او گفتم که می‌خواهم بدانم. فکر نمی‌کنم وقتی با مگنوس هستم، خطری تهدیدم کند.»

«به هر حال، من امدام تا تو را به هتل برگردانم.»

در زیر ظاهر مهربانش، عزمی راسخ دیدم که متعجبم کرد. من ایرین را دوست داشتم و دلم نمی‌خواست با او دعوا کنم. گفتم:

«بسیار خوب. اشکالی ندارد مگنوس؟»

او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

«چه می‌توانم بگویم؟ خیلی بد شد، تازه داشتم فرم یورویا را در می‌آوردم

ولی شاید بتوانم مدتی بدون تو کار کنم. من حافظه‌ام خوب است.»

موقرتر از همیشه پایین امدم و به طرف ایرین رفتم. دستش را روی

بازویم انداخت و سرش را با حالتی پیروزمندانه برای مگنوس تکان داد و گفت:

«بیا، جنی. من افسار را می‌گیرم و میلدرد^(۱) دنبالمان خواهد آمد.»

به آن مادیان زیبا نگاه کردم: «میلدرد؟»

خنده‌ی ایرین آهنگ زیبایی داشت و متوجه شدم اولین بار بود که صدای

خنده‌اش را می‌شنیدم. گفت:

«لورینگ اسمش را گذاشته است.»



مگنوس سرش را بلند کرد و به مادیان نگاه کرد و گفت:
 «اسم این اسب ژزبو»^(۱) است. وقتی به دنیا آمد به گرمی داشت کوهستان
 لورل اسمش را ژزبو گذاشتند شاید این اسم هم مناسب نباشد، منتها من آن را
 بیشتر می‌پسندم.»

از اینکه او را ترک کنم، اکراه داشتم. او حق بزرگی به گردنم داشت، زندگیم
 ولی او سرکارش برگشته بود و هنوز چیزی نشده، فراموشم کرده بود وقتی راه
 افتادیم، برگشتم و دیدم که داشت ما را نگاه می‌کرد هیچ لبخندی بر لب
 نداشت و من احساس کردم اگر دوباره پیشش بر نمی‌گشتم او اصلاً متعجب
 نمی‌شد. من نمی‌خواستم که او این فکر را بکند از ایرین دور شدم و برای
 مگنوس دست تکان دادم و گفتم:

«مگنوس من برمی‌گردم، قول می‌دهم که برگردم.»

او سرش را تکان داد:

«وقتی تنهایی، به جنگل نرو. وقتی خواستی بیایی زنگ بزن تا دنبالت

بیام.»

سرم را تکان دادم و کنار ایرین به راهم ادامه دادم. او دوباره غمگین به

نظر می‌رسید و گفت:

«ما همه آرزو داریم که تو دوباره این بالا نیایی. وقتی مگنوس بچه بود من

خیلی دوستش داشتم و فکر می‌کردم که او آینده روشنی دارد ولی او تبدیل به

یک آدم وحشی شد! او در تمام زندگیش، کیو را مایوس کرده و اخیراً برای

براندون بدبختی به وجود آورده است، و به همین دلیل به سختی می‌توانم

بخشمش.»

در حالیکه احساس مخالفت می‌کردم گفتم:

«اوه، نمی‌دانم. به‌نظر می‌رسید که مگنوس و پدرش رابطه‌ی خوبی باهم داشتند، کیو جانشین خوبی برای مادر مگنوس بوده و فکر می‌کنم که تو هم خیلی کمک کردی.»

«این موضوع مربوط به خیلی وقت پیش است. حالا اهمیتی ندارد فکر می‌کنم چیزی که همه‌ی ما را واقعاً ناراحت می‌کند، این است که آریل هم دقیقاً همین کارهای تو را می‌کرد او پیش مگنوس آمد و مدتش شد و اجازه داد تا مگنوس عاشقش شود و بعد فلوریس مُرد تو نمی‌توانی ما را مقصر بدانی، اگر کمی احساس ناراحتی، یا حتی ترس، بکنیم وقتی تو جای پای خواهرت پا گذاشته‌ای.»

به تندی گفتم:

«مشکل می‌شود گفت که من پا، جا پای آریل گذاشته‌ام. این آخرین کاری

است که می‌خواهم بکنم.»

او دستم را نوازش کرد تا عصبانیتم را کاهش دهد. مادریان پشت‌سرمان می‌آمد و چند وقت یکبار با پوزماش به آیرین می‌زد. در این‌جا، به سواری فکر نکرده بودم گرچه اصطبل‌ها را دیده بودم. اسب سواری کاری نبود که در آن تجربه داشته باشم ولی می‌توانستم از عهدماش برآیم و شاید فکر خوبی بود که با اسب به اطراف بروم. البته با اسب‌های آرام و رام. همین را به آیرین گفتم او سرش را تکان داد:

«البته. یکی از مردان در اصطبل برایت اسبی آماده خواهد کرد و اگر

بخواهی، می‌توانم وسایل سواری‌ام را به تو قرض بدهم.»

«فکر کنم شلوار خودم مناسب باشد.»

این را گفتم و به زنی که کنارم قدم برمی‌داشت نگاهی انداختم. بلند قامت‌تر از من و هنوز جوان‌تر از سنش و بسیار جذاب. دوست داشتم می‌توانستم با مادر براندون نزدیک‌تر باشم.

برای ناهار، به هتل رسیدیم و این‌بار نمی‌توانستم پنهان شوم و منتظر شوم تا بقیه بدون من، غذا بخورند. هیچ کاری نمی‌شد کرد و باید دوباره با براندون روبرو می‌شدم. از تصورش هم، درد وجودم را فرا می‌گرفت، و من با اکراه وارد سالن غذاخوری شدم.



فصل سیزدهم

همانطور که فکر می‌کردم، وقت ناهار به سختی گذشت. آیرین بی‌درنگ گفت که مرا کجا پیدا کرده بود و تحظّل سکوت براندون برایم سخت بود. بنظر می‌رسید که دیگر هیچ علاقه‌ای به کارهای من نداشت. از وقتی که با او مخالفت کرده بودم و راه خود را رفته بودم. او بیشتر از همیشه خودش را عقب کشیده بود. انگار به من گفته بود هرکاری که می‌خواهم بکنم و دیگر اهمیتی نمی‌داد که چه اتفاقی برایم بیفتد. فقط مسأله این بود که من نمی‌توانستم این حقیقت را باور کنم. احساس می‌کردم که او بیش از آنچه نشان می‌داد، به من اهمیت می‌داد و من در آرزوی راهی بودم که می‌توانستم به او دست یابم.

لورینگ در مورد هتل صحبت می‌کرد ولی هیچکس به او توجهی نداشت تا اینکه ناگهان حرفی زد که همه‌ی ما را از جا پُراند:

«من می‌دانم که جنی در این فکر است که پیش پلیس برود.»

ما همه به او خیره شدیم ولی فریاد نومی بود که سکوت را شکست.

«نه! او نمی‌تواند اینکار را بکند. ما نمی‌توانیم اجازه بدهیم که کوهستان

لورل به رسوایی کشیده شود و فکر می‌کنم این دقیقاً همان کاری است که

جنی دوست دارد بکند، ولی براندون، تو جلویش را می‌گیری. اینطور نیست؟»

براندون گفت:

«وقتی جنی می‌خواهد کاری بکند. مشکل می‌توان جلویش را گرفت. پیشنهاد تو چیست، نومی؟ و یا شاید جنی برای دفاع از خودش چیزی بخواهد بگوید.»

حالا هر چهار نفر آنان به من خیره شده بودند و منتظر جواب بودند، در حالی که من نگاهم را به بشقابم دوخته بودم و سعی داشتم کلماتی انتخاب کنم که آنها بفهمند و خودم هم بفهمم. گفتم:

«من تحمل این را ندارم که ببینم همه‌ی شما آریل را بسپر بلائی جنایت شخص دیگری می‌کنید اتفاق خطرناکی در شرف وقوع است و پلیس باید آن را رفع کند. مهم نیست که برای لورل بد تمام شود.»

براندون مستقیماً و با سردی به من نگاه کرد:

«گفته بودم که من مساله را حل می‌کنم. جنی، تو باید قانع شوی.»

می‌خواستم به او بگویم که بیشتر از آن نمی‌توانستم معطل او شوم ولی یک نفر مزاحم ما شد. سر گارسون به طرف میز ما آمد و کنار من ایستاد و گفت:

«خانم مککلین، الان گفتند کسی در دفتر می‌خواهد شما را ملاقات کند.»

من با تعجب به او نگاه کردم: «چه کسی؟»

«او اسمش را نگفت ولی از نیویورک آمده‌اند. آقای هستند و خواهش

کردند که وقتی ناهار تمام شد ایشان را ببینید.»

بشقاب دسر را کنار زدم و بلند شدم:

«ناهار تمام شد» و از بقیه عذرخواهی کردم در حالی که هم متعجب بودم و

هم نگران. در نیویورک چه اتفاقی افتاده بود که کسی را اینجا فرستادماند؟

یکی از کارمندان هتل او را به من نشان داد که در گوشه‌های تاریک نشسته بود لابی در آن لحظه خلوت بود و وقتی به سمتش رفتم او بلند شد و صورتش را حالتی از شوک‌زدگی که برایم آشنا بود، دربر گرفت. او گفت:

«تو خیلی شبیه او هستی. مرا ببخشید. اگر نمی‌دانستم»

او به سمت روشنایی چرخید و من بلافاصله شناختمش گرچه هیچوقت ملاقاتش نکرده بودم. موریس بود که شهرتش را مدیون آریل بود چرا که وقتی هم‌رقص آریل شد، همه به او علاقمند شدند. درحالت عادی هم مثل روی صحنه. انسان را تحت تاثیر قرار می‌داد و قدرتمندی تمام رقصنده‌های مرد را داشت و ظاهرش، این گفته را که تمام بالرین‌های مرد همجنس باز هستند. نقض می‌کرد. وقتی با آریل می‌رقصیدند، او را شکننده‌تر و زنانه‌تر از هر وقت نشان می‌داد با او دست داده و گفتم:

«من می‌دانم شما چه کسی هستید. رقص شما را با خواهرم دیده‌ام.»

او جوان بود در اوایل بیست سالگی و چشمانش در زیر ابروانی پرپشت، به تاریکی شب بودند. بینی بسیار زیبایی مانند یونانی‌ها داشت. موهای سیاه و انبوه‌اش بلند بودند که آنها را پشت گوشش گذاشته بود و خوب لباس پوشیده بود، پیراهنی سفید زیر ژاکتی کرم و شلوار خوش‌بوختی به رنگ خاکستری به پا داشت. شبی که آریل مُرد، موریس با او رقصیده بود آنها زیبای خفته^(۱) را رقصیده بودند. یکی از بهترین‌های باله‌ی کلاسیک ولی من آن شب نبودم چون در نیوجرسی بودم، ولی من رقص موریس با آریل را چندبار دیده بودم و می‌دانستم که موریس روی صحنه فوق‌العاده بود و استقامتی که داشت همه چیز را آسانتر می‌کرد گفت:

«معذرت می‌خواهم که اسمم را نگفتم. ولی نمی‌خواستم کسی بداند که من اینجا هستم.»

«می‌فهمم. کتابخانه خالی است. ما می‌توانیم اینجا صحبت کنیم و شما می‌توانید بگویید که چرا به اینجا آمده‌اید.»

او در کنارم معذب بود و با شکوه یک بالرین قدم برمی‌داشت و می‌دانستم که او، آریل را در وجود من می‌دید. وقتی به کتابخانه رفتیم و جای مناسبی کنار پنجره پیدا کردیم، گفتم:

«من اصلاً شبیه او نیستم.»

او سر را تکان داد و گفت:

«می‌دانم، هیچکس شبیه او نیست. من هم مثل خیلی‌های دیگر، عاشقش بودم. گرچه فکر می‌کنم بعنوان یک بالرین من هیچوقت بعنوان یک زن او را تمجید نمی‌کردم، حداقل نه تا شب آخر.»

«چطور مرا پیدا کردی؟»

«از طریق مادرتان ولی نمی‌توانستم با ایشان صحبت کنم. من...»

او با ناراحتی دستش را تکان داد و من بخوبی فهمیدم. وقتی موضوع به آریل مربوط می‌شد، اصلاً نمی‌شد با مادر صحبت کرد گفتم:

«پس مادر آدرس مرا داد تا بتوانید با من صحبت کنید؟»

«بله. امیدوارم مزاحم نشده باشم. در واقع حرف زیادی برای گفتن ندارم ولی تمام این مدتی که از مرگ آریل گذشته این موضوع باعث آزارم شده است. من خارج از کشور بودم. قبل از اینکه بدانم چه اتفاقی برایش افتاده به استرالیا رفتم. حتی نتوانستم در مراسم شرکت کنم. و این موضوع را در نامه هم نمی‌توانستم بنویسم.»

او آشفته شده بود احساس عذاب وجدان می‌کرد و دوباره از فقدان آریل داشت رنج می‌کشید. گفتم:

«من خوشحالم که اینجا آمدی. خواهش می‌کنم همه چیز را به من بگویند.»

«سفرم تا این هفته طول کشید و به محض اینکه به نیویورک برگشتم، پیش مادرتان رفتم.»

او آنقدر ناراحت به نظر می‌رسید که دستش را به آرامی نوازش کردم و گفتم:

«می‌فهمم. هر چیزی که باشد، تو تقصیر نداری.»

«حدس می‌زدم که اینطور باشد. ولی دوباره و دوباره من فکر می‌کنم که شاید آن شب می‌توانستم چیزی بگویم یا کاری بکنم، کاری که به آریل کمک می‌کرد بعد از برنامه وقتی تأثر خالی شد، من آریل را روی صحنه، در حالی که لباس‌های بیرونش را به تن داشت، پیدا کردم. وقتی کنارش رفتم، او بغلم کرد و گریه کرد فکر می‌کرد که بد رقصیده که البته برای آریل وانون امکان نداشت. او غمگین و افسرده و بدون اعتماد به نفس بود و مانند یک برادر کوچکتر به سمت من پناه آورد.»

چشمانش غمگین شدند و صدایش از بغض ترکیب:

«گمان کنم که من جویری او را دوست داشتم که هیچ زنی را آنطور دوست نداشت‌ام. بیشتر مثل این بود که بتی را بپرستم اگر چه می‌دانستم که او بت نیست. اولین بار که با او رقصیدم مانند یک جادو و معجزه بود باور کردن این موضوع که او از گوشت و خون بوده مشکل بود.»

«آن شب آریل به تو چه گفت؟»

برای موريس مشکل بود که در مورد او صحبت کند به همین دلیل اینجا آمده بود:

«ما از تآتر خارج شدیم و با هم راه رفتیم و بعد به یک کافی‌شاپ رفتیم. نشستیم و قهوه خوردیم و او با من صحبت کرد بیشتر راجع به این مکان، کوهستان لورل، اینجا زنی مُرده بود زنی به اسم فلورنس؟»
گفتم: «فلوريس. بله.»

«آريل روی سنگی ایستاده بود که سقوط کرده و آن زن را کشته بود او خودش این را گفت. من فکر می‌کنم که او مقصر نبوده ولی اتفاقی که افتاده بود اثر بدی روی آريل گذاشته بود او گفت که روی سنگ ایستاده بود و داشت با آن زن که پایین بود صحبت می‌کرد سنگ کمی زیرپایش جابجا شده بود ولی آريل توجهی نکرده بود زن به او گفت که مردی از هتل گفته بود شخصی آنجا مجروح شده و آن زن، فلوريس، آمده بود که کمک کند. ولی کسی آنجا نبود او از آريل خواسته بود که برود و از هتل پرسد.»

«آیا او اسم آن مرد را گفت؟»

«فکر می‌کنم، گرانت؟»

«ممکن است. بعد چه اتفاقی افتاد؟»

«آريل به لبه‌ی سنگ رفت تا آن زن را ببیند و راحت‌تر بتواند حرف بزند ولی سنگ به حرکت درآمد و آريل عقب پریده، وقتی به من می‌گفت گریه می‌کرد چرا که اتفاقی که افتاده بود وحشتناک بود شاید اگر آريل جلو نمی‌رفت. سنگ سقوط نمی‌کرد ولی وزن او به سنگ فشار آورده بود و او نمی‌توانست کاری بکند. آريل به من گفت که از آنوقت، به طور دایم صدای جیغ آن زن را می‌شنود این فلوريس کسی بود که آريل دوست نداشت ولی

آریل بخاطر مرگ او رنج زیادی می کشید.»

اهی طولانی کشیدم و گفتم:

«موریس، متشکرم که آمدی و به من گفتی. کسانی هستند که می گویند خواهرم قصد داشت که فلوریس را اذیت کند و آسیبی به او برساند. گرچه من هیچوقت باور نکردم. حالا تو مسایلی را عنوان کردی که می توانم بی گناهی آریل را ثابت کنم. با اینکه فکر نمی کنم نیازی باشد ولی اگر پیش آمد آیا تو به پلیس هم اینها را می گویی؟»

«البته، من برای کمک به شما هر کاری بگویم می کنم. ولی باز هم حرفهای دیگری هست که او آن شب به من گفت.»

من منتظر ماندم و او دستش را جلوی صورتش تکان داد گویی می خواست به این طریق احساساتش را کنترل کند. ادامه داد:

«بعد از سقوط سنگ، آریل برای چند لحظه شوکه شده و تکان نخورده و هنوز تحت تأثیر صدای افتادن سنگ و جیغ های آن زن بوده بعد متوجه می شود که کسی آن پایین ایستاده و او را نگاه می کند. آن شخص بلافاصله ناپدید شده و آریل، پس از شنیدن صدای پای دویدن او به سمت هتل دویده تا بقیه را خبر کند.»

«او به تو گفت که چه کسی را دیده بود؟»

او با تأسف سرش را تکان داد.

«من می دانم که او آن شخص را می شناخت ولی نمی خواست به من بگوید. هر کسی که بوده، قبل از اینکه فرار کند می دانست که آریل او را شناخته و من باور دارم که آن شخص برای آریل بسیار مهم بوده است. آریل مطمئن بود که آن سنگ مخصوصاً آماده ی سقوط شده بود، و کسی چند عکس به او

نشان داده بود.»

«فکر می‌کنی آریل داشت آن شخص را محافظت می‌کرد؟»

«ممکن است. نمی‌دانم. او خودش را مقصر می‌دانست گرچه او واقعاً تقصیری نداشت. آریل راجع به پیری و زندگی کوتاه یک بالرین هم با من صحبت کرد. او نمی‌توانست فکر پیری و زشت شدن را بکند و یا اینکه ازدواج کند و در سایه‌ی شوهری زندگی کند. تحملش را نداشت. باله تمام زندگیش بود گاهی من هم همین احساس را دارم ولی من سخت‌تر هستم. اگر مجبور شدم کارهای دیگری می‌کنم. انسان استعدادش را در هر راهی می‌تواند نشان دهد.»

به او لبخند زدم:

«فکر می‌کنم که تو موفق شوی و نمی‌توانم بگویم که چقدر خوشحال و ممنونم که آمدی و تمام اینها را به من گفتی.»

او بلند شد و تعظیمی کرد و گفت:

«من هم از شما ممنونم خانم مک‌کلین. فکرم دیگر راحت شده است. حالا می‌توانم راحت بخوابم، بدون اینکه آریل را ببینم که می‌خواهد چیزی به من بگوید.»

«چطور به اینجا آمدی؟»

«با ماشین و حالا به نیویورک برمی‌گردم.»

«ممکن است کمی بیشتر صبر کنید؟ حاضرید تمام اینها را به شوهرم نیز

بگویید؟»

او کمی تأمل کرد و من در فکر بودم که آریل از براندون چه به او گفته بود بعد سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و من با عجله بیرون رفتم. براندون

داشت از پله‌ها پایین می‌آمد که من کنارش رفتم و از او خواستم که بیاید و به حرف‌های موریس گوش دهد. او بلافاصله موافقت کرد و ما به کتابخانه برگشتیم، جایی که آن بالرین منتظرمان بود. موریس با براندون به اندازه‌ی من مهربان نبود و من باور کردم که آریل چیزهایی در مورد براندون به او گفته بود. در هر حال او دوباره تمام ماجرا را تعریف کرد. براندون با دقت گوش می‌داد و گهگاهی سؤال می‌کرد. بعد ما او را تا کنار ماشینش همراهی کردیم. بار دیگر آسمان سیاه شده بود و من امیدوار بودم که او در طوفان گرفتار نشود. وقتی باهم به لابی برگشتیم، از براندون پرسیدم:

«چه فکری می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم که تو حق داشتی که آریل را باور کنی و من اشتباه کردم که به او شک کردم. اگر لورینگ فلوریس را به کمینگاه فرستاده او باید چیزی داشته باشد که در دفاع از خودش بگوید. می‌خواهی با من بیایی برویم با او صحبت کنیم؟»

موافقت کردم و با هم به دفتر لورینگ رفتیم. وقتی وارد شدیم او تنها بود. شاید ما مثل مأمورانی بنظر می‌رسیدیم که در صدد اجرای حکم بودند چون لورینگ به ما نگاه کرد و کمی عقب رفت:

«بنشینید و خبرها را به من بگویید. از قیافه‌تان پیداست که خبرهای بدی

دارید.»

«نه خیلی هم خوب هستند. آنقدر خوب که به هر دوی ما ثابت کند که هرکس باعث مرگ فلوریس شده، آریل نبوده است.»

او ابروان خود را باحالتی، تمسخرآمیز بالا برد و منتظر شد تا ما بنشینیم و

گفت:

«خب، ادامه بده.»

براندون کلمه به کلمه برای او تعریف کرد و وقتی به جایی رسید که اسم او را شامل می‌شد، کمی صبر کرد:

«پس تو آن شخص مرموز بودی که فلوریس را فرستادی تا به مجروحی خیالی کمک کند؟»

چهره‌ی لورینگ سرخ شده بود ولی او بیشتر عصبانی بود تا ناراحت و گفت:
«اگر بودم چی؟»

«باید زودتر به همه می‌گفتی.»

«و به عواقبش فکر نمی‌کردم؟ نه متشکرم. در هر حال ضروری نبود چون من کسی نبودم که این افسانه را اختراع کردم و در ضمن من آن موقع بیرون رفتم تا کیو را پیدا کنم و به او بگویم که برود و ببیند موضوع چیست.»

«چه کسی به تو تلفن زد؟»

«نمی‌دانم. صدایش گرفته بود مثل کسی که سرمای سختی خورده باشد. آن موقع هویت آن شخص مهم نبود و در واقع اهمیت در نجات آن زن مجروح بود و تا آن موقع دیگر سنگ روی فلوریس افتاده بود. آریل دیگر چه گفته بود؟»

قبل از اینکه براندون بتواند ادامه دهد، نومی وارد اتاق شد. در حالی که صورت کوچکش از هیجان می‌درخشید:

«می‌دانید که چه کسی در این هتل بود؟ من او را بیرون دیدم. با چشم‌های خودم دیدم. موریس کیو^{۱۱} بود اینجا در کوهستان لورل!»

«آیا قرار است که ما از هیجان به لرزه بیفتیم؟»

«اگر چیزی راجع به باله می‌دانستید، بله. آریل همیشه به من می‌گفت که او خارق‌العاده است. حاضر بودم هر کاری بکنم تا او را ملاقات کنم. چرا او اینجا بود؟»

ما همه به هم نگاه کردیم و براندون بلند شد و کنار نومی رفت و گفت:
«تو هم باید بدانی.»

و شروع کرد به تعریف داستان. این بار او تا آخر داستان را گفت و اینکه آریل صورت کسی را دیده بود ولی او را معرفی نکرده بود. نومی بهت‌زده گوش می‌داد گویی خود آریل داشت صحبت می‌کرد. براندون از لورینگ پرسید:

«می‌دانی آریل چه کسی را دیده بود؟»

«مسلم است که نه! کوچکترین حدسی هم نمی‌زنم.»

«نومی، تو فکر می‌کنی که چه کسی بوده؟»

نگاهش در اطراف اتاق به گردش در آمد، بدون اینکه به چشم‌های کسی نگاه کند و گفت:

«معلوم است که لورینگ بوده. تو آنجا بودی، مگر نه؟ چه کس دیگری می‌توانست باشد؟»

لورینگ جواب داد:

«من می‌توانم به چند نفر دیگر فکر کنم. پس بهتر است تا وقتی که مطمئن نشدی تهمت نزن.»

من با بی‌صبری بحث بی‌فایده‌شان را قطع کردم.

در هر حال، موضوع مهمی که از این واقعیت استنباط می‌شود این است که آریل هرگز قصد نداشته که آن سنگ را بیندازد وقتی پلیس بیاید شما باید

این موضوع را روشن کنید.»

لورینگ گفت:

«مطمئن نیستم چیزی باشد که آن را روشن کنیم! مسلماً آریل وقتی با موریس حرف می‌زد سعی کرده که داستان را آنطور تعریف کند. ولی هنوز هیچ مدرکی در دست نیست که نشان دهد او بی‌گناه است.»

براندون به آرامی گفت: «من فکر می‌کنم که هست.»

لورینگ با لحنی تحقیرآمیز گفت:

«تو هیچوقت نمی‌توانی هیچ اشکالی در بالرینات ببینی، نه؟ ولی اینطور که معلوم است، آنجا زن یا مردی وجود داشته که از قضا مهم است. اگر او هم ساختگی نباشد.»

براندون حرکتی از روی خشنونت کرد و من به جلو خم شدم و پرسیدم:

«لورینگ، چرا اینقدر نگرانی و می‌خواهی بقبولانی که گناه از آریل بوده است؟ چه کسی را محافظت می‌کنی؟»

«مسلماً، همه را. ما نمی‌توانیم هر شخص مرتبط با هتل را بدنام کنیم.»

من آثار خشمی را که او سعی در کنترل آن داشت را احساس می‌کردم. بطور واضح آن موقع نمی‌شد کار بیشتری انجام داد. موضوع سکوت و معلق گذاشته شد و به طرز غریب همه‌ی ما در سکوت قبول کردیم که این درگیری را به تعویق اندازیم و من دیگر راجع به پلیس حرفی نزدم. وقتی براندون اتاق را ترک کرد نومی با حالتی مرموز دنبالش رفت، انگار بیشتر از آنچه که می‌گفت، می‌دانست. همانطور که دنبال آنها می‌رفتم، برگشتم و به لورینگ نگاه کردم و نگاه کینه‌توزش را دیدم. چقدر او از همه‌ی ما نفرت داشت.

به خانه برگشتم و دیدم که کسی آنجا نیست بجز دختری که مشغول

جارو کردن و نظافت بود همانطور که از پله‌ها بالا می‌رفتم به او لبخند زدم. وارد اتاقم شدم. نشستم و به فرش زردرنگ خیره شدم. حالا باید چه می‌کردم؟ فهمیدم که داشتم به آن مرد جوان، موریس، فکر می‌کردم. حداقل او یکی از عشاق آریل نبود فقط رقصش را می‌ستود یک لبخند، یک حرکت زیبا و یک نگاه دلربا، و تمام مردان متعلق به او می‌شدند. چقدر همه چیز برای آریل راحت بود تا وقتی که آنها را دور می‌انداخت. همانطور که براندون را به کناری انداخت. آنها را ترک می‌کرد تا بفهمد آنها چطور می‌توانند بدون او زندگی کنند. چقدر من برای براندون راحت بودم! **بمس کن!** بلند این جمله را فریاد زدم. چیزی که من احتیاج داشتم که از این احساس بدبختی کردن رها شوم و بفهمم که واقعاً چه چیزی میان من و براندون باقی مانده بود ولی چه می‌توانستم بکنم وقتی او به وضوح مرا از زندگیش کنار گذاشته بود؟ و یا اینکه من از زندگیش کنار رفته بودم بخاطر رفتار و حرف‌های خودم؟ حقیقت چه بود و چطور می‌توانم آن را بیابم؟

تنها یک جا مانده بود که می‌توانستم بروم. جایی که گفته بودم هرگز نخواهم رفت. شاید حالا وقتش بود وقتی که خانه خالی بود و نومی در هتل مشغول بود او حالا به اتاق نشیمن احتیاج نداشت. مثل این بود که دندان‌های را که درد می‌کند، فشار دهید. چرا آن اتاق ممنوع، آن اتاقی که فقط درد برایم به همراه داشت، اینطور مرا با قدرت به سمت خود می‌کشید؟ آنجا چه می‌توانم بکنم به غیر از اینکه تصوراتی دردناک برایم زنده شود؟ و خاطراتی را تصور کنم که متعلق به من نیست؟ به حال رفتم و گوش دادم. نظافت ادامه داشت و وقتی مطمئن شدم که کسی مرا نمی‌بیند، راه افتادم. دستگیره اتاق زیر دستم سرد بود و وارد اتاق شدم.

همانطور که فکر می‌کردم، خالی بود و من در را به نرمی پشت سرم بستم. طوفان خاکستری و حزن‌انگیزی که شروع شده بود اتاق را تاریک و بیرنگ کرده بود ولی کسی شومینه را روشن نگاه داشته و هیزم تازه در آن انداخته بود زانو زدم و کبریت را روشن کردم. چوب‌های تازه شعله‌ور شدند و اتاق در نور آتش به رنگ سرخ درآمد. سرخ، با تمام کارهایی که آوریل در آن کرده بود در اتاق راه رفتم و تمام چیزهایی را که قبلاً ندیده بودم، نگاه کردم. ولی حتی یک بار هم به عکسی که بالای شومینه قرار داشت نگاه نکردم. اصلاً احساس نمی‌کردم که به حریم نومی تجاوز کرده‌ام، بخاطر اینکه خودش مرا دعوت کرده بود که از اتاق استفاده کنم و اگر مرا اینجا پیدا می‌کرد بسیار خوشحال می‌شد او زود می‌فهمید که من سعی داشتم سفری به خاطره‌های خواهرم بکنم و خوشحال می‌شد که من درد می‌کشیدم.

روی یک میز چوبی کوچک، یک کُندر برنجی بشکل یک سگ وجود داشت و من به یاد آوردم که یک کریسمس آن را به آوریل هدیه داده بودم. ناراحت نشدم که هدیه‌ام را بخشیده بود.

هیچ چیز طبیعی‌تر از آن نبود که آوریل وقتی چیزی را نمی‌خواست به کس دیگری بدهد یا ببخشد. مثل مردهایی که دیگر نمی‌خواستند. آن را روشن کردم. اینجا چه می‌کردم؟ چه نقشی را بازی می‌کردم؟ غزشی نه چندان دور، شیشه‌ی پنجره را لرزاند رعد و برق بود؟ کنار پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم. اتاق سرد بود و خوشحال بودم که شومینه روشن بود بدون هیچ هدفی، به جستجوی خود ادامه دادم و کاملاً آگاه بودم که ممکن است چیزهایی پیدا کنم. چقدر راحت می‌توانستم آوریل را در این اتاق ببینم. ولی همیشه او را تنها می‌دیدم. ذهنم را به روی براندون نمی‌گشودم. اجازه نمی‌دادم که تصوراتی که

نومی از آنها در ذهنم پدید آورده بود، در خاطر من زنده شود به قالیچه قرمزی که جلوی شومینه پهن شده بود نگاه نمی‌کردم. نه، اینجا نیامده بودم که خودم را شکنجه کنم، بلکه سعی داشتم چیزی را بفهمم. گرچه مطمئن نبودم که چه چیزی را باید می‌فهمیدم و قبول می‌کردم.

تمام اتاق را گشتم، جزء به جزء، عکس‌ها را نگاه کردم و در آخر جلوی شومینه آمدم و عکسی که بالای آن قرار داشت. تنها آن وقتی بود که کفشهای باله‌ی آریل را دیدم که روی مرمر سفید زیر عکسش گذاشته شده بود. باید می‌دانستم که نومی آنها را پس می‌گیرد همانطور که آن لباس خواب قرمز را گرفته بود. یک لنگه را برداشتم و انگشتانم را به داخل کفش فرو بردم تا پشم نرمی را که پنجه‌های جادویی آریل را در بر گرفته بود، لمس کنم. عمر چنین کفشی بسیار کوتاه بود. عمرشان می‌توانست تنها به مدت یک رقص دوام داشته باشد و همیشه کفش‌های جدید جایگزین می‌شدند. در عجب بودم که کدام رقص بود که آریل این جفت کفش را به پا داشت؟ کفش را چرخاندم و دیدم که در تهِ آن با جوهری سبز نوشته شده بود:

«برای نومی، تا همیشه جیزل را به یاد داشته باشد. آریل وانون»

فراموش کرده بودم که او گاهی کفش‌هایش را به کسانی که دوست داشته هدیه می‌داد. در حالی که هنوز کفش را در دست داشتم، پشتم را به عکس کردم و متوجه یک صندلی مدل ویکتوریا شدم که در گوشه‌ی اتاق قرار داشت. آیا آریل هیچوقت روی آن نشسته بود؟ شاید نه. چون هیچوقت ندیده بودم که او در گوشه‌ای بنشیند، بلکه همیشه در مرکز بود. مرکز هر صحنه‌ای.



فصل چهاردهم

حالا که او رفته است، من هنوز اینجا نشسته‌ام. اشک‌ها روی گونه‌ام خشک شده‌اند. تنها و افسرده هستم و به هیچ کجا نمی‌توانم رو کنم. با این حال، چه کاری از دستم برمی‌آید تا از این رویارویی جلوگیری می‌کردم؟ وقتی او وارد شد، جرات تکان خوردن نداشتم، گرچه تنها چیزی که می‌خواستم این بود که قبل از اینکه او مرا در اینجا ببیند از اتاق بیرون بروم. وقتی می‌دید که داشتم نگاهش می‌کردم، آن هم بدون اینکه بداند و اینجا، وحشتناک بود با اینهمه فقط می‌توانستم به آرامی در آن گوشه بنشینم، در انتظار هر اتفاقی که قرار بود بیفتد، بدون اینکه قادر باشم زمان را متوقف کنم. اگر متوجه‌کننده می‌شد لابد فکر می‌کرد که نومی از آن استفاده کرده است. با یک نگاه مطمئن شده بود که اتاق خالی‌ست و مرا در آن گوشه‌ی تاریک ندیده بود او کنار شومینه رفت و به عکس آریل خیره شد. پشتش به من بود با اینکه نمی‌توانستم صورتش را ببینم، از پایین افتادن شانه‌هایش فهمیدم که چه رنجی می‌کشید. پس از مدتی همان کفش‌هایی را که من برداشته بودم، در دستانش گرفت، گویی او هم سعی داشت چیزی از وجود آریل را در دست بگیرد

قلبم در درون سینه شکست، و من درد وحشتناکی را احساس کردم که قبلاً نکرده بودم. اینکه تصور کنم که او عاشق آریل بود، یک چیز بود و اینکه ببینم عشقش چقدر پرشور و عمیق بود چیزی دیگر، بالاخره او روی مبل جلوی شومینه افتاد و آنجا نشست، در حالی که هنوز کفش‌ها را در دست داشت. دیدن رنج کشیدن او شرم‌آور بود و برای من شکنجه، با این حال اگر مرا پیدا می‌کرد همه چیز بدتر می‌شد و باعث شرمندگی هردوی ما. رعد و برق زد و باران با شدت به شیشه می‌خورد عجیب بود که آن موقع به موریس جوان فکر می‌کردم که در راه بود کس دیگری که عاشق آریل بود و بخاطر مرگش احساس گناه می‌کرد

براندون حرکت نمی‌کرد سرش را خم کرده بود و کفش‌ها در دستانش بودند اگر فقط می‌توانستم دردش را تسکین دهم. اگر فقط می‌توانستم کنارش باشم و عشقم را عرضه کنم. ولی این دیگر چیزی نبود که او بخواهد. وهم و تصویری که باعث ازدواج ما شده بود از بین رفته بود، و قطعات آن دیگر نمی‌توانستند کنار هم قرار بگیرند. چه باید می‌کردم؟ چکار می‌توانستم بکنم؟ نادانسته باید صدایی کرده باشم، چون براندون از جایش پرید و به اطرافش نگاه کرد و مرا ترساند. حالا مرا دیده بود که آن گوشه نشسته بودم. ساکت و آرام با لنگه‌ی دیگر آن کفشی که در دست داشت. از آن طرف اتاقی که آریل با رنگ قرمز آن را شعله‌ور کرده بود، به من خیره شد و چهره‌اش سفید بنظر می‌رسید، گویی روح از بدنش خارج شده بود حرفی برای گفتن نداشتم با این حال سعی خود را کردم:

«من، من متأسفم. فکر می‌کردم می‌توانم اینجا تنها باشم و...»

«وقتی من آمدم باید می‌گفتی.»

«ترسیده بودم.»

صدایم همچون زمزمه‌ای ضعیف بود همانطور که به من خیره شده بود گفت:

«چرا اینجا آمدی؟»

«آمدم شاید او را پیدا کنم. سعی می‌کنم که پیدایش کنم. همانطور که قبلاً بود وقتی ما کوچک بودیم و او خواهر بزرگتر و بی‌نظیر من بود خواهری که من هیچوقت شبیه او نبودم.»

«اگر فقط او می‌توانست اول زن باشد و بعد یک بالرین...»

چقدر عجیب بود که ما به این شکل راجع به آریل صحبت می‌کردیم. ما که آریل هم من و هم او را نابود کرده بود اگر او با خشونت و عصبانیت از اتاق بیرون می‌رفت، متعجب نمی‌شدم ولی آن‌طور که ایستاده بود و هر یک از ما یک لنگه کفش آریل را در دست داشتیم و در موردش صحبت می‌کردیم، بنظر عجیب می‌رسید. او گفت:

«من قبلاً هیچوقت یک جادوگر ندیده بودم.»

تقریباً به حرفش لبخند زدم، چرا که دقیقاً منظورش را می‌فهمیدم. با تأیید حرفهای او گفتم:

«او یک جادوگر بود همه را جادو می‌کرد فقط باید رقصش را می‌دید...»
«نه!»

صدای فریادش در اتاق پیچید:

«من از رقصش متنفر بودم. می‌خواستم چیزی جدا از آن باشد. یک زن.»
«پس تو او را انطور که بود قبول نداشتی. چرا که او همیشه اول یک بالرین

بود.»

«تا وقتی که اینجا آمد. اینجا با من، او یک زن بود. ولی همیشه باید برمی گشت.»

با تعجب گفتم:

«مسلم است. اگر این را قبول نداری پس او را نمی شناختی. واقعاً نه.»
 «ولی شروع به شناخت کرده بودم و اواخر داشتم می شناختمش. برای همین او را از اینجا فرستادم.»
 به او خیره شدم:

«تو. آریل را فرستادی؟»

«تو هیچوقت مهلت ندادی این را بگویم. بعد از آن همه تقاضای من، او تصمیم گرفت با من ازدواج کند. تصمیم گرفت که این کار را امتحان کند. فکر می کنم او کمی مرا دوست داشت. تو باید حرفم را قبول کنی. ولی من باید عاقل می بودم. باید این واقعیت را قبول می کردم که این کار به سرانجام نمی رسید.»

احساسی که در من مُرده بود کمی داشت به زندگی برمی گشت. گفتم:

«تو رابطه را برهم زدی؟»

او گفت:

«بیا اینجا جنی. بیا کنارم.»

به آرامی جلو رفتم چون می ترسیدم. صدمه دیدن و رنج کشیدن چیزی بود که از مدت ها پیش می شناختم و نمی خواستم دوباره این احساس را بکنم. با این حال به سمتش رفتم، در حالی که آسمان به سختی می غرید و باران با شدت می بارید براندون گفت:

«جنی، دلم برایت تنگ شده بود»

بازوانش را گشود قبل از اینکه به او برسم، ایستادم. هنوز می‌ترسیدم و مهربانی را در چشمانش دیدم. او ادامه داد:

«ما آن شب هر دو عصبانی بودیم و اگر سعی می‌کردم به تو بگویم، تو گوش نمی‌دادی. آن موقع چه می‌توانستم به تو بگویم؟ اینکه وارد تأثر شدم و آریلی را دیدم که می‌خواستم دوست بدارم؟ و اینکه همان موقع می‌دانستم تو تمام آن چیزی بودی که او نبود؟ تمام آن چیزی که من همیشه می‌خواستم؟ من هیچ دروغی نگفتم. من از اول عاشق تو شدم.»

نمی‌دانم چرا تأمل کردم. او تمام حرف‌هایی را می‌زد که من می‌خواستم بشنوم، می‌خواستم باور کنم، با این حال هنوز می‌ترسیدم و معذب بودم. چیزی در لحن صدایش مرا می‌آزرد گفتم:

«من تو را وقتی وارد اتاق شدی نگاه کردم. تو در مقابل عکس او ایستادی، کفش او را به دست گرفتی روی مبل نشستی و به خاطر او ناراحت و اندوهگین شدی.»

«نه جنی. برای تو ناراحت بودم چون فکر می‌کردم تو را از دست دادم. فقط او را ملامت می‌کردم و سعی داشتم راهی پیدا کنم.»

همانجا که بودم ایستادم. قادر نبودم به طرفش حرکت کنم و به آغوشش پناه ببرم. جایی که می‌خواستم باشم. او دوباره سعی کرد:

«چیزی که فکر می‌کردم و عاشقش بودم، در او وجود نداشت. در آخر مجبور شدم به او بفهمانم. دیگر او برایم وجود ندارد او هیچوقت چیزی جز سراب نبود.»

با حرکتی سریع برگشت و قبل از اینکه بتوانم فریاد بزنم، کفش صورتی را درون آتش انداخت. من فقط توانستم در حالی که شوکه و هیپنوتیزم شده بودم

به شعله‌ها که روبان‌های صورتی را در کام می‌کشیدند، خیره شدم. برای من اینگونه بود گویی او قسمتی زنده از وجود آریل را به آتش انداخته بود. آنوقت او به سوی من آمد و مرا در آغوش کشید، صورتش را به صورتم چسباند و محکم بغلم کرد. و من می‌دانستم. به آرامی خودم را عقب کشیدم تا بتوانم صورتش را نگاه کنم. او سعی کرده بود که با دور کردن آریل، خاطراتش را فراموش کند. او سعی کرده بود که خود را از فکر آریل خلاص کند و شکست خورده بود. وقتی او دستش را به سوی من دراز کرده بود، طلب آرامش و تسکین می‌کرد و من او را دور نگهداشتم و گفتم:

«صبرکن. خواهش می‌کنم صبرکن. می‌دانستی که او داشت بچه‌دار می‌شد؟»
او بدون اینکه حرفی بزند به من خیره شد. با دردی که من بسیار خوب می‌فهمیدم. ادامه دادم:

«تو نمی‌دانستی. اینطور نیست؟ من هم فکر نمی‌کردم بدانی. وقتی نومی به من گفت به مادرم زنگ زدم و او گفت که آریل بچه را سقط کرده بود. او قرار بود بچه‌دار شود.»

او چشمانش را بست و به دیوار تکیه داد:
«بچه مال من نبود آن وقتی که به او گفتم دیگر نمی‌توانیم همدیگر را ببینیم، او حامله نبود.»

«چرا از او گذشتی؟ چرا گذاشتی برود؟»

اینبار او مستقیماً به من نگاه کرد و از عدم آگاهی من متعجب بود:
«او می‌خواست من لورل را ترک کنم. او هرگز اینجا نمی‌ماند. او هیچوقت نمی‌توانست اینجا را مثل من خانه‌ی خودش بداند و اینجا زندگی کند.»
و حالا همه چیز را می‌فهمیدم، همه چیز را. او هیچوقت دست از دوست

داشتن آریل نکشیده بود ولی فکر کرده بود که با بودن من می‌تواند آریل و لورل را با هم داشته باشد. ولی در این لحظه که او آن حرکت را از روی ناچاری کرد و کفش آریل را به آتش انداخت، آریل بیش از هر زمانی برایش زنده بود بنابراین من باید با او مهربان باشم، حتی وقتی قلبم به درد آمده بود ولی باید حقیقت را به او می‌گفتم:

«آریل هیچوقت برای تو در آن شعله‌ها از بین نمی‌رود و همینطور هم برای من. دوست داشتن یک سراب، می‌تواند خیلی واقعی باشد.»
می‌دانستم. خود من هم عاشق یک سراب بودم.
اشاره کردم: «نگاه کن.»

درون آتش، کفش ساتن صورتی، سیاه شده بود او نگاه کرد و دوباره صورتش را دیدم. کمی دیگر کنار شومینه ایستاد و به عکس آریل نگاه کرد وقتی برگشت و از اتاق خارج شد، دانستم که دیگر هرگز پیش من باز نخواهد گشت.



مدتی گذشته است و تپش‌های تند و دردناک قلبم، آرام شده است.



اینجا نشستهام و اشک روی گونه‌هایم خشک شده است چرا که نمی‌توانم برای همیشه گریه کنم. درون آتش، روی کنده‌های شعله‌ور، کفش ساتن آریل، جسمی سیاه است و هنوز به خاکستر تبدیل نشده. آنبر آهنی را برمی‌دارم و به جسم سیاه می‌زنم و آن، به هیچ تبدیل می‌شود و در جای آن، تنها خاکستری سرخ بجا می‌ماند که آن هم به سرعت نابود می‌شود.



نمی‌دانم که چه مدت در این اتاق نشیمن نومی، روبروی آتش نشستیم. پس از مدتی از اتاق خارج شدم در حالی که هنوز نمی‌توانستم درست فکر کنم. وقتی به سمت در جلویی رفتم و بیرون را نگاه کردم، متوجه شدم که هنوز به شدت باران می‌بارد. بارانی کهنه‌ای کنار در آویزان بود آن را برداشتم و به دور خود پیچیدم. در حالی که به سمت هتل می‌دویدم، باران مانند تازیانه‌ای به من ضربه می‌زد و موهایم را خیس می‌کرد و صورتم را می‌شست. سرم را پوشاندم و دوباره شروع به دویدن کردم. نمای هتل مانند موجودی غول‌پیکر در تاریکی به نظر می‌رسید و از پنجره‌هایش، شعاع نور به درون روز خاکستری می‌تابید. هیچ کدام از مهمانان بیرون نبودند و درهای بالکن‌هایشان را به روی سرما بسته بودند. هیچ تمایلی به رفتن به هتل نداشتیم. گرچه سردم بود ولی اهمیتی نداشت. به دلیلی باید عجله می‌کردم، عجله می‌کردم چون حالا فقط یک جای دیگر وجود داشت که ممکن بود در آنجا بتوانم جوابی بدست آورم. جوابی راجع به خواهرم، اریل.

کنار دریاچه راه می‌رفتم. قطرات سوزنی‌شکل باران روی سطح دریاچه می‌رقصیدند. برای لحظه‌ای خاطره‌ی سردی تهدید کننده و مرگ‌آور آب‌دورن دریاچه، به یادم آمد ولی آن را از ذهنم زدودم. در آن لحظه بدون توجه به تمام خاطراتی که وجود داشته پیش می‌رفتم، بدون اینکه فکر کنم که بابت این کار چه تاوانی باید بپردازم.

راههایی که از میان جنگل می‌گذشت همه خیس شده بودند و بوته‌ها از شدت باران، سنگین و خمیده شده بودند. تمام اینها، چهره‌ی دیگری از لورل بود. لورلی که اولین و مهمترین دلبستگی براندون بود. به یک محوطه‌ی باز در بالای دریاچه رسیدم در جایی که پر از شاخ و برگ‌هایی بود گویی طوفانی

آنها را به دور هم جمع کرده بود. از روی آن توده‌ی برگها رد شدم و به راهم ادامه دادم. راهی که در پیش گرفته بودم به درّه ختم شد و گاو سنگی را دیدم که در میان میدان ایستاده بود سیاه و خیس، همانطور که فکرش را می‌کردم. مجسمه‌ی مگنوس هم سر جایش بود پوششی روی آن انداخته شده بود و منتظر بازگشت من بود ولی حالا من اصلاً وقتی برایش نداشتم. بسرعت عبور کردم و به طرف خانه رفتم و با آسودگی دیدم که از دودکش، دودی آبی‌رنگ خارج می‌شود هیچ کامیونی کنار کابین نبود. پس مگنوس تنها بود به طرف کابین دویدم و در زدم و یکدفعه متوجه شدم که خیس آب بودم، سردم بود و احساس مریضی می‌کردم. مگنوس در را باز کرد و وقت را برای تعجب کردن تلف نکرد! با خشونت مرا به داخل اتاق کشید، بارانی را از تنم درآوردم و مرا جلوی آتش نشانند. فوری یک هوله آورد و به سختی شروع به خشک کردن موهایم کرد و من شروع به حرف زدن کردم:

«متأسفم، منظورم این است که متأسفم که اینطوری به اینجا آمدم. ولی او کفش آریل را در آتش انداخت و، و من همه چیز را فهمیدم و نتوانستم تحمل کنم!»

«فقط دهانت را ببند و خودت را گرم کن! بعداً صحبت می‌کنیم. قهوه با دارچین دوست داری؟ مهم نیست. این چیزی است که می‌خوری چون فقط همین را دارم.»

او یک فنجان قهوه‌ای برایم آورد که دستانم را گرم کرد و نوشیدن آن با مزه‌ی دارچینی که داشت بنظر رسید کمی از آن یخی که وجودم را گرفته بود نوب کرد

مگنوس نزدیکم نشست. او هم فنجانی در دست داشت، چشمانش بسیار

سبز بودند و موها و ریش او در نور آتش می‌درخشیدند. ولی این یک آتش کوچک مانند آتش‌هایی که در شومینه‌های هتل می‌سوختند نبود! بخاری مگنوس بزرگ بود و کنده‌های غول‌پیکری در آن می‌سوختند و حرارتی در اتاق پخش می‌کردند که حتی درون سردم نیز در شرف گرم شدن بود مگنوس گفت:

«بهتر شد. حالا تو کمی شبیه یک انسان شده‌ای. اگر بخواهی صحبت کنی من گوش می‌دهم.»

پرسیدم:

«آیا می‌دانستی که آریل حامله بود؟»

سر بزرگش به نشانه‌ی تأیید، تکان خورد:

«بله. قبل از اینکه اینجا را ترک کند به من گفت. آن بچه مال من بود شاید یک پسر دیگر و یا حتی یک دختر. من دوست داشتم که او بچه‌دار شود بعد از اینکه پسرمان مُرد فلوریس دیگر نخواست که بچه‌دار شود و به همین دلیل من امید بچه داشتن را از دست دادم. من تمام روزنامه‌ها را خواندم. ولی حتی یک کلمه هم از جریان حاملگی او نوشته نشده بود.»

برای اولین بار به مگنوس فکر کردم، که در سکوت رنج کشیده بود و تمام دردش را پنهان کرده بود همیشه در عجب بوده ولی نمی‌توانسته از کسی بپرسد. حالا من باید به او می‌گفتم:

«چیزی در روزنامه‌ها نبود چون مادرم به آریل کمک کرده بود که از دست بچه خلاص شود شاید این بیشتر تقصیر مادر بود تا خود آریل.»

«آریل دلش بچه نمی‌خواست. او قرار بود بالرین باشد. فقط یک بالرین.»

«بله. براندون این را نمی‌فهمد. نومی به من گفت که آریل براندون را به

این دلیل ترک کرد که براندون می‌خواست ازدواج کند ولی آریل نه. نومی بود که راجع به بچه گفت و نیز اینکه بچه مال براندون بوده است.»

«نومی تصورات خودش را دارد از طرف براندون هم، شاید این واقعیت که او هیچوقت آریل را به چشم یک بالرین ندید، وجود دارد براندون جدای از باله در آریل نگریسته بود و این موضوع آریل را خوشحال می‌کرد شاید این همان احساسی بود که آریل را به زیبایی و ذات وجودی خود آگاه می‌ساخت.»

«پس براندون چیزی را می‌دید که وجود نداشت.»

«ولی شاید چیزی بود که آریل می‌خواست باشد.»

لحن مگنوس مهربان بود آخرین جرعه را هم نوشیدم و فنجان را به کناری گذاشته و گفتم:

«من شک دارم. شاید وقتی که حالش خوب شد، تنها کار عاقلانه‌ای را انجام دهد او دنبال کسی خواهد گشت که به هیچ طرز ممکن او را به یاد آریل نیندازد کسی که علاوه بر او، با لورل هم ازدواج کند.»

و من دانستم که چرا پیش مگنوس آمدم. اگر براندون قسمتی از یک سراب بود، مگنوس واقعیت محض بود درست است که مگنوس در دنیایی از مرمر و گرانبیبت زندگی می‌کرد ولی این دنیایی واقعی بود جایی که او انسان‌ها را به خاطر وجود خودشان قبول می‌کرد نه آن چیزی که او می‌خواست که آنها باشند. گفتم:

«یکی از چیزهایی که الان مرا می‌آزارد دلیلی است که آریل خودش را کشته من فکر می‌کنم که براندون واقعاً برایش مهم بود آریل حتماً احساس بدبختی می‌کرده است چرا که او نمی‌توانست یک بالرین شاد باشد، بدون براندون. و با این حال او می‌دانست که نمی‌تواند طبق خواسته‌ی براندون رفتار

کند و باله را کنار بگذارد او حتماً فهمیده بود که لورل همیشه برای براندون اول است.»

«تو تمام اینها را خوب فهمیدی.»

«ولی، چرا او اینجا پیش تو آمد؟ اگر او براندون را دوست می‌داشت چطور می‌توانست با مرد دیگری باشد؟»

«او اینجا آمد چون فکر می‌کرد می‌تواند دوباره براندون را بدست آورد هرگز کسی آریل را کنار نگذاشته بود، من فقط یک وسیله بودم. وسیله‌ای مشتاق. آریل همانطور که بود برای من مهم بود و او به من اعتماد داشت. من هیچ شرطی برای او نگذاشتم و بین ما هیچ قراری نبود او آرامش و راحتی می‌خواست و من این را می‌توانستم به او بدهم. متأسفم که با این همه، کافی نبود.»

او سرش را برگرداند و به آتش خیره شد و من او را با بغضی در گلو نگاه کردم. چقدر همه چیز پیچیده بود، و با این حال می‌توانستم مگنوس را در تصوراتم ببینم که مانند صخره‌ای در مقابل تمام این حوادث ایستادگی کرده بود، کمی شبیه گاوَسنگی خودش در میان باران، مگنوس را دوست داشتم و خوشحال بودم که او، آریل را با عشق خود آرام کرده بود ولی آن موقع به هیچ طریقی نمی‌توانستم احساسم را به او بفهمانم و اینکه چقدر از مهربانی‌اش سپاسگزار بودم.

پس از دقیقه‌ای سرش را برگرداند و به من نگاه کرد و آن لبخند بزرگش دوباره میان ریش‌هایش پیدا شد:

«مهم نیست که براندون چه احساسی دارد او اگر تو را اینجا پیدا کند خوشحال نخواهد شد.»

مگنوس از خودش راضی به نظر می‌رسید و لحن گفتارش پیروزمندانه بود لبخندش را جواب دادم و گفتم:

«تو هیچوقت خواسته‌ی درون خود را پنهان نمی‌کنی، نه مگنوس؟»
 «هرگز. وقتی انگیزمای درون آدم باشد، زیباست و من از آن لذت می‌برم.»
 به نحوی ما با هم می‌خندیدیم و من احساس می‌کردم که خیلی بهترم.
 ولی وقتی او یک فنجان دیگر قهوه برایم آورد سرم را تکان دادم:
 «دیگر گرم شده‌ام و بیشتر نمی‌خواهم. کمی دیگر به هتل برواهاهم
 گشت.»

«چرا آمدی؟»

حالا که فکر می‌کنم می‌بینم که آن سؤال صریح و بی‌پرده مرا از عملی که انجام دادم شوکه کرد بدون فکر بدون هیچ هدف و انگیزمای، زیر باران دویده بودم و مطمئن بودم که با مگنوس جواب تمام دردها و سرگستگی‌هایم را پیدا خواهم کرد جواب‌هایی که به آریل مربوط بودند و شاید هم جواب‌هایم را گرفته بودم، حتی بدون پرسیدن سؤال‌هایی که برای پرسیدنشان آمده بودم.
 گفتم:

«فکر می‌کنم که ادمم تا خودم را پیدا کنم. نمی‌دانم تو چطور این کار را کردی ولی من حالا به خودم امدام و می‌دانم که بعد باید چه بکنم. متشکرم، مگنوس.»

«کار بعدی که باید بکنی برگشتن به نیویورک است. تو کار بیشتری اینجا نمی‌توانی بکنی.»

«البته که می‌توانم. برای نمونه تو باید مجسمه‌ات را تمام کنی. شانسی برای من تا جاودان بمانم! و هنوز موضوع مرگ فلوریس وجود دارد و

تردیدهایی نسبت به آریل. حالا که می‌دانم آریل چطور بوده است بیشتر می‌دانم که چه بکنم و من به لورینگ اعتماد ندارم.»
او سرش را تکان داد و اخم کرد ولی او دیگر مرا نمی‌ترساند و دیگر سعی نکرد که قائم کند. گفت:

«چطوری به هتل برمی‌گردی؟»

«فکر می‌کنم پیاده، همانطور که بالا آمدم.»

«و دوباره زیر باران یخ ببندی، و با اینکه از این کار منع شدی ولی دوباره تنها در جنگل سرگردان شوی. خوب صبرکن ببینم، تو بنشین تا من به پدرم زنگ بزنم. اگر نزدیک باشد تو را پایین می‌برد.»
با او بحث نکردم و منتظر نشستم تا مگنوس به هتل زنگ بزند و برای پدرش پیغام گذاشت.

«ممکن است کمی طول بکشد جنی، برگرد کنار آتش.»

او دوباره مرا سرجایم نشاند. دستانش مهربان بودند گویی کودکی بودم که نباید می‌ترسیدم. در حالی که صورتم از گرمای آتش سرخ شده بود سرم را بلند کردم و به عظمت مگنوس که به دیوار شومینه تکیه داده بود، نگاه کردم. وقتی صحبت کردم صدایم مانند همان کودکی بود که مگنوس اجازه داده بود باشم.

«تمام اینها آزاردهنده است. همه چیز بسیار دردناک است.»

«این یک حالت طبیعی است ولی حتی درد هم بالاخره پایان می‌گیرد اگر بگذاریم، زمان درد را تخفیف می‌دهد این جمله‌ی تکراری واقعیت دارد.»
«اگر فقط امروز به آن لابی تأثر نرفته بودم! اگر فقط مورد توجه براندون قرار نمی‌گرفتم!»

«در آنصورت چیزی را از دست می‌دادی، اینطور نیست؟ همانطور که اگر آریل اینجا نمی‌آمد من چیزی را از دست می‌دادم.»

«فلوریس چطور؟ کارهایی که تو و آریل با او کردید، چطور؟»
صدایش سخت شد:

«خیلی قبل فلوریس خودش در حق خودش آن کارها را کرده بود گرچه منم بی‌تقصیر نیستم. این اتفاق وقتی افتاد که بخاطر بی‌تفاوتی او پسرمان مُرد.»

با تعجب پرسیدم:

«بی‌تفاوتی؟»

«دیگر اهمیتی ندارد فراموشش کن. من حتی سعی کردم که او را ببخشم گرچه او به خاطر تقصیر خودش هم از من متنفر بود ولی من چیزی به او مدیون نبودم.»

در سکوت طولانی که بوجود آمده بود، آه سنگینی کشیدم. او صدایم را شنید و به من نزدیکتر شد و دستانم را در دست گرفت و گفت:

«تعداد کمی از انسان‌ها فقط عاشق یکنفر می‌شوند و آن عشق را برای همیشه حفظ می‌کنند، جنی اغلب مردم رشد می‌کنند و عوض می‌شوند و اگر دونفر در یک جهت حرکت نکنند و با هم تغییر نکنند، عشق ایجاد شده در میان آنان از بین می‌رود ولی تا وقتی که دوام دارد بی‌نظیر است و تو الان چیزی داری که قبلاً مانند آن را نداشتی. من راجع به روابط سطحی حرف نمی‌زنم. زندگی خیلی بیشتر از یک عشق را در خود پنهان دارد دوباره اتفاق خواهد افتاد... با شخصی دیگر.»

فریاد زدم:

«من کس دیگری را نمی‌خواهم.»

«گاهی اوقات تو خیلی زودباور و بی‌گناه بنظر می‌رسی. اریل هیچوقت بچه نبود او می‌دانست که چه می‌خواهد، گاهی اشتباه می‌کرد، ولی با چشمانی باز اشتباه می‌کرد.»

«ولی اریل عاشق براندون بود و براندون او را کنار گذاشت. براندون، اریل را دور انداخت چون لورل را بیشتر دوست داشت.»

«نه، براندون برای هر دوی آنها تصمیم گرفت. براندون هم زودباور نبود.»
«اریل خودش را بخاطر او کشت.»

مگنوس با مهربانی سرش را تکان داد و گفته‌ام را رد کرد:

«اریل به‌عنوان یک بالرین اعتماد به نفس خود را از دست داده بود او از داشتن بچه می‌ترسید چون وجود بچه شغلی را که به آن عشق می‌ورزید نابود می‌کرد برای اولین بار در زندگیش او نتوانسته بود مردی را که می‌خواست، داشته باشد. او از پیرشدن می‌ترسید. بیشتر از هر چیز، او آرامش تملقی مطلق را نیاز داشت و این تنها روی صحنه امکان‌پذیر بود، و آن هم تنها برای مدتی کوتاه، تا وقتی که صدای تشویق‌ها در گوش زنگ بزند، و اریل آن آرامش را فقط در روی صحنه داشت و این، در اریل اشتیاقی را بوجود آورد که در جایی دیگر وجود نداشت.»

«ولی او آن قرص‌ها را خورد.»

«اگر می‌خواهی بدانی که من چه فکری می‌کنم، می‌گویم او فقط می‌خواست که در کسانی که دوستش داشتند ایجاد نگرانی و وحشت کند. شاید می‌خواست براندون را تنبیه کند. او می‌خواست همه‌ی شما دورش جمع شوید تا بتواند باور کند که زنده است و واقعی و مورد عشق و علاقه. من برای

لحظه‌ای هم باور نمی‌کنم که حتی علیرغم تمام رنج‌هایی که می‌کشید، قصد خودکشی داشته. اگر تو و مادرت و براندون، شاید حتی خود من، پیشش رفته بودیم و کنار پاهای زیبایش نشسته بودیم، او از ما قوت می‌گرفت و خیلی زود دوباره پیروز می‌شد. فکر نمی‌کنم که او به انتخاب خودش مُرد ولی مسلماً بخاطر تقصیر خودش بود و نه کس دیگر.»

مگنوس مردی بود که باورش می‌کردند و من توانم را بدست آوردم و به او لبخند زدم و همانطور که قبلاً گفته بودم، تکرار کردم:

«متشکرم.»

او در حالی که با دقت در من خیره شده بود، انگار برای اولین بار بود که همدیگر را ملاقات می‌کردیم، گفت:

«تو هم درست مثل اریل بی‌نظیر هستی، ولی به نحوی دیگر. این را فراموش نکن. فقط حالا تو باید همان زنی باشی که قبلاً هرگز سعی نکردی باشی.»

اشک چشمانم را پُر کرد و وقتی سرازیر شد او سرش را تکان داد
 «گریه کن. اشک‌ها می‌توانند همه‌چیز را پاک کنند. می‌دانی وقتی از مرگ اریل باخبر شدم چه کردم؟ به جنگل رفتم و کنار گاو‌سنگی‌ام روی علف‌ها نشستم و فکر می‌کنم که گاو سنگی هم همراه با من گریه کرد گریه کردم بخاطر چیزی جادویی که دیگر هرگز زندگیمان را لمس نمی‌کرد.»

به طرزی غریب، کلماتش اذیتم نمی‌کردند، چون برای اولین بار در زندگیم خودم را با اریل مقایسه نمی‌کردم و آن جادویی را که مگنوس می‌گفت، می‌شناختم. مگنوس به شیوهای جدید و تازه خواهرم را به من بازگردانده بود از میان طوفانی که بیرون جریان داشته صدای کامیون را که بالا می‌آمد

می‌شنیدیم و من با عجله اشک‌هایم را پاک کردم. مگنوس بارانی قرضی‌ام را آورد و من آن را به تن کردم. گفت:

«مواظب باش.»

این جمله مانند یک نوازش بود و هم یک اخطار.

در بدون هیچ اطلاعی باز شد و نومی‌مککلین وارد شد. یک روسری زردرنگ دور سرش بسته بود و یک بارانی زرد به تن داشت و چکمه‌هایی پاهایش را پوشانده بودند. او فقط کمی خیس شده بود. آن هم از محل توقف کامیون تا کابین. به تندی گفت:

«من آمدم دنبالت. وقتی زنگ زدید من در دفتر بودم ولی کیو فرسنگ‌ها با ما فاصله دارد. من کامیونی قرض کردم و آمدم دنبالت. امروز همه کاملاً دیوانه شده‌اند. برای همین فکر می‌کنم آمدن تو به اینجا آن هم در این باران یکی از همین دیوانگی‌هاست.»

مگنوس به من لبخند زد و من متوجه شدم که من هم لبخندی گرم در جواب تحویلش دادم. مدت‌ها بود که قادر نبودم لبخند بزنم. نومی عجله داشت و پیشنهاد مگنوس را برای یک فنجان قهوه، رد کرد. مرا به دنبال خودش کشید، دستش را در بازویم انداخته بود و با هم به سمت کامیون رفتیم و من دوباره آرم پلنگ را دیدم. وحشی و زیبا و دانستم که چقدر این آرم برازنده‌ی لورل است. وقتی سوار شدم و نومی کامیون را راه انداخت، برگشتم و به مگنوس نگاه کردم که کنار کابین ایستاده بود و دور شدن ما را می‌نگریست.

درونی چیزهای اتفاقی افتاده بود ولی نمی‌دانستم که چیست. واقعه‌ای ترمیم‌کننده آغاز شده بود. مگنوس، دواي درد خوبی بود. تمام راه برگشت، نومی پرحرفی کرد و حسابی هیجانزده بود:

«براندون دائم راه می‌رود و انگار از پا در آمده است. محض رضای خدا با او چه کردی؟ نه، مهم نیست. نمی‌خواهم که بدانم. این ایرین و لورینگ هستند که واقعاً دیوانه شده‌اند. بالاخره موش به جنب و جوش افتاد آنها دعوی سختی دارند می‌کنند و می‌خواهم قبل از اینکه تمام بشود برگردم.»
تا تعجب پرسیدم:

«سر چه چیزی دعوا می‌کنند؟»

«همه چیز! کوهستان لورل و نقشه‌های لورینگ. فلوریس و اینکه چگونه مُرد فکر می‌کنم که لورینگ تهدید کرده است که اگر حرفش را گوش نکنند او پیش پلیس می‌رود همه چیز دیوانه کننده است.»
«تهدید می‌کند؟ چطور؟»

«آه با تئوری‌هایش راجع به سقوط سنگ و آن عکس‌هایی که گرفته. اگر الان او با تمام این موضوعات پیش پلیس برود واقعاً افتضاح می‌شود.»
«ولی او هم مثل بقیه به یک رسوایی احتیاج ندارد مطمئناً او نمی‌خواهد...»

نومی حرفم را قطع کرد و به سردی گفت:

«درست می‌گویی. این کار را نخواهد کرد.»

او کاملاً در لاک خودش فرو رفت و من یواشکی نگاهی به صورت سخت و عصبی او انداختم. در جلوی راه ورودی هتل او کامیون را کناری پارک کرد و پایین پرید. لحظه‌ای بعد او در حالی که مرا با خود به داخل هتل می‌کشید گفت:

«عجله کن. ما باید آن را ببینیم.»

زحمت سوار آسانسور شدن را به خود ندادیم و با سرعتی زیاد با پله به

طبقه دوم رفتیم. بخاطر باران، مهمانان همه جا بودند و اتاق‌های نشیمن مملو از جمعیت بود در اتاقی پیانو می‌نواختند و در اتاقی دیگر عدمای بریج بازی می‌کردند. اتاق نشیمن خصوصی مککلین‌ها درش بسته بود ولی نومی بی‌مقدمه در را باز کرد همانطور که در کابین مگنوس کرده بود.

در هر حال، دعوا تمام شده بود. ایرین تنها روی مبلی مخملین نشسته بود و به نقطه‌ای نامشخص خیره شده بود و خطی صورتی رنگ روی گونه‌اش بود او بدون اینکه متعجب باشد به ما نگاه کرد و به طرزی مبهم و گنگ گفت: «او مرا زد. لورینگ مرا زد. بروس هیچوقت چنین کاری نمی‌کرد.» نومی فوراً گفت:

«لورینگ یک آدم نفهم است و دیگر وقتش است که تو این را درک کنی. او دنبال دردسر است. آیا براندون می‌داند؟»

برای اولین بار نشانه‌هایی از زندگی در چشمان ایرین پیدا شد: «نه! تو نباید به او بگویی. او قبل از این اتفاق از اینجا رفت. او خیلی عصبانی بود و اگر بفهمد تحمل نخواهد کرد.»

به در بسته تکیه دادم و آرزو می‌کردم که آنجا نبودم ولی قادر به ترک اتاق هم نبودم. نومی در اطراف اتاق می‌چرخید، و مانند گنجشکی دل‌آزرده و عصبانی جیک‌جیک می‌کرد! مسلماً شکست و نابودی لورینگ چیزی بود که باعث شادی و خوشحالی نومی می‌شد. او بعد از سه دور چرخیدن دور اتاق پرسید:

«می‌خواهی چکار کنی؟»

ایرین به طرزی غریب آرام و بی‌احساس به نظر می‌رسید. گفت: «مسلماً باید او را ترک کنم. از او طلاق خواهم گرفت.»

نومی فریاد زد:

«هاه! او هیچوقت اجازه نمی‌دهد. او با تو ازدواج نکرد او با لورل ازدواج کرد و تمام چیزهایی که به کوهستان مربوط هستند.»
 زمزمه کردم:

«ایرین را اذیت نکن.»

ایرین این را شنید و به آرامی جواب داد:

«من کارم از اذیت شدن گذشته است. من به سختی سعی کردم که همه چیز را درست کنم، سعی کردم او را ناراحت نکنم، می‌ترسیدم که او را حشمگین کنم. ولی وقتی او مرا زد، همه چیز تمام شد. من دیگر احتیاجی به او ندارم.»

فکر کردم، همانطور که همه چیز برای من تمام شد وقتی براندون کفش اریل را در آتش انداخت و من برای اولین بار حقیقت را قبول کردم. از جایم حرکت کردم و رفتم کنار ایرین و گفتم:

«من کاری می‌توانم بکنم؟ می‌خواهی به خانه برگردی؟ نومی بیرون یک کامیون دارد و می‌تواند ما را ببرد می‌خواهی مدتی کنارت بمانم؟»

او لحظه‌ای به من نگاه کرد گویی به خاطر نمی‌آورد که من که هستم. بعد لبخند زد و سرش را به علامت موافقت تکان داد، دستم را گرفت و اجازه داد بلندش کنم. نومی پشت سر ما راه افتاد و در طول راه ایرین با همان حالت دوستانه‌اش با مهمانان تعارف کرد این بار ما سوار آسانسور شدیم و ایرین بیشتر سنگینی‌اش را به من تکیه داد و ما بیرون رفتیم. همان وقت کیودوین از پله‌های هتل بالا آمد و به ایرین خیره شد. ولی دست ایرین صورتش را پوشانده بود و او به سرعت لبخندی لرزان به کیو زد کیو راه ما را سد کرد تا با

من صحبت کند:

«جنی، من فکر کردم تو احتیاج به یک سواری از بالای کوه به اینجا داشتی؟»

«معذرت می‌خواهم اگر آنها تو را برگرداندند. کسی باید به تو خبر می‌داد که نمی‌آمدی. نومی مرا آورد.»

او با حالت بی‌تفاوتی سر را تکان داد و از کنار ما گذشت. او صورت ایرین را ندید و تا زمانی که ما در کامیون نشستیم، ایرین دستش را از روی صورت بر نداشت. همانطور که داشتیم آنجا را ترک می‌کردیم، در یک لحظه لورینگ را دیدیم که بدون هیچ کلاه یا چتری زیر باران راه می‌رفت.

نومی با خوشحالی پرسید:

«زیرش کُتم؟»

و ایرین که بین ما نشسته بود به آرامی به دستش زد و گفت:

«اینجوری حرف نزن. و از او دوری کن. لورینگ هیچوقت بازی نمی‌کند.

او خطرناک است.»

ولی نومی از روی عمد از وسط یک گودال آب گذشت و آب را به اطراف پخش کرد و من دیدم که لورینگ به کنار جاده پرید. وقتی به عقب نگاه کردم دانستم که لورینگ داشت بر ما لعنت می‌فرستاد براندون می‌بایست هر چه زودتر از این موضوع باخبر می‌شد. و وقتی این فکر به سرم آمد، متوجه شدم که دیگر نسبت به براندون خشمگین نیستم.

چیزی واقعاً پایان یافته بود و من داشتم این موضوع را قبول می‌کردم. شاید در زمان طولانی شب، عشقم را به خاطر آوردم. شاید در لحظاتی غریب در طول روز، یک یادآوری وجودم را بسوزاند، ولی به خاطر آوردن اینکه

همه چیز پایان یافته بود کمکم می‌کرد. وقتی به خانه رسیدم همگی پیاده شدیم. هیچ خدمتکاری دیده نمی‌شد و ما به اتاق نشیمن رفتیم و نشستیم، گویی که رعایت تشریفات لازم بود!

اولین بار بود که در آن اتاق بودم و با تحسین اطرافم را نگاه می‌کردم. مطمئناً اتاق، دستاورد ایرین بود دیوارها سفید بودند و زیرپنجره، مبلی گندمی‌رنگ قرار داشت. دو قالیچه یا قوتی رنگ روی کف صیقل خورده‌ی اتاق پهن شده بودند، که به اتاق گرمی خاصی می‌بخشیدند. قفسه‌های کتاب به رنگ پوست تخم‌مرغی درون دیوار جاسازی شده بودند و بازهم شومینه‌ای مرمرین که در دو طرفش شمع‌دان‌های برنجی پایه بلندی قرار داشتند. تابلویی از دریاچه و کوهستان و برج، بالای شومینه، به دیوار آویخته بود.

نومی که دوباره امور را در دست گرفته بود ایرین را روی یک صندلی نشانده و پتویی رویش کشید، ایرین گذاشت. تا نومی جایش را درست کند و وقتی نومی پیشنهاد یک فنجان چای داد او قبول کرد وقتی نومی به آشپزخانه رفت، ایرین آن نگاه تازه و آرام و بی‌احساسش را به من دوخت و با صدایی آرام گویی که داشت در مورد باران نظریه می‌داد گفت:

«لورینگ بوده که آن سنگ را آماده‌ی سقوط کرده بود این لورینگ بود که فلوریس را به کمینگاه فرستاد و منتظر ایستاد تا آوریل سر ساعت همیشگی‌اش به طرف صخره‌ها برود»

به سنگینی روی صندلی سفیدرنگ نشستم. قادر به حرف زدن نبودم او ادامه داد:

«برای مدتی طولانی خودم همین شک را داشتم. لورینگ و فلوریس هیچ وقت با هم کنار نیامدند و فلوریس تهدید کرده بود که یک رسوایی توسط

آریل راه خواهد انداخت و لورینگ از کاری که او می‌خواست بکند وحشت داشت. ولی فکر می‌کنم این تلفن ناشناس اخیر به پلیس کار خود لورینگ بوده است برای اینکه براندون را تهدید کند و وادارش کند که نقشه‌های لورینگ را اجرا کند.»

«لورینگ می‌داند که تو اینها را می‌دانی؟»

«البته. به همین دلیل هم مرا زد. او گفت که دهانم را بیندم و دیگر از این دروغ‌ها نگویم. فکر می‌کنم که واقعاً عصبانی بودم.»

در زیر ظاهر آرامی که داشت بنظر می‌رسید که راضی است، گویی که لورینگ با آن ضربه‌ها جادویی را باطل کرده بود. انگار که آیرین از روی عمد لورینگ را تحریک کرده بود. پرسیدم:

«چرا اینقدر مطمئنی؟»

ولی در آن لحظه نومی برگشت و ما همه در بعدازظهری آرام و لذت‌بخش، مهمانی چای برپا کردیم! درست مثل داستان آلیس در سرزمین عجایب^(۱) و من در فکر بودم که من آلیس بودم و نومی ملکه‌ی دل! و هرچه بیشتر می‌گذشت این احساس را می‌کردم که ما همه داشتیم زمان را می‌گذرانیم... در انتظار واقعه‌ای وحشتناک...»



فصل پانزدهم

واقعه اتفاق افتاد و بسیار زود.

اینک روزها گذشته است. البته فقط یک تصادف بود چه چیز دیگری می‌توانست باشد؟ ولی با این حال همه‌ی ما به سختی تکان خوردیم و از من سؤالهای بی‌پایانی کردماند هم پلیس و هم خانواده. بدون شک در هتل پشت سرم حرف می‌زنند چرا که من آنجا بودم. من دیدم چه اتفاقی افتاد ولی هیچکس حرفم را باور نمی‌کند و همه به من چشم‌غره می‌روند.

این حقیقت دارد که تمام خانواده، من جمله براندون حامی من هستند و مانند تمام مک‌کلین‌ها در طول آن موقعیت ناخوشایند از من دفاع کردند ولی در زیر این ظاهر، تمام سؤالها بی‌جواب باقی مانده‌اند، که هیچوقت پاسخی نخواهد یافت.

ما همگی با تشویش و اضطراب در انتظاریم.

حالا، بیش از همیشه، می‌خواهند من بروم و همه‌ی آنها نشان می‌دهند که دیگر دلیلی برای ماندن من وجود ندارد از آنجایی که من و براندون برای همیشه از هم جدا شدیم، دیگر چیزی وجود ندارد که به خاطر آن در اینجا بمانم. با این حال باید جستجو کنم. من از هیچ چیز راضی نیستم.

مهمانی چای که بیش از یک هفته از آن روز نگذشته است به نظر خیلی دور می‌رسد. الان ماه اکتبر است و گویی جنگل در میان آتش است. من تا به حال چنین زیبایی سحرانگیزی ندیده‌ام. پاییز فصلی جادویی است. شاهین‌ها دیگر رفته‌اند و هر تپه‌ای انگار کار رنگ‌آمیزی یک هنرمند است، با این حال من حوصله‌ی نقاشی کردن ندارم. حتی وسایل نقاشی‌ام را از کابین مگنوس نیاوردم. دیگر آن نقاشی‌های کوچک برایم مهم نیستند.

بخاطر زیبایی پاییز، تمام مهمانان هتل در جنگل هستند و من از اینکه تنها در جنگل قدم بزنم وحشتی ندارم و همیشه کسی در اطرافم هست. ولی در آن شبه شب بارانی، آن روز که ایرین و لورینگ دعوا کرده بودند، به نسبت همیشه مهمانان کمتری بودند. اغلب خانم‌های مسن و زوج‌هایی که هر سال برای گذراندن تابستان به کوهستان لورل می‌آیند، رفته بودند و قبل از اینکه گروه جدیدی برای دیدن زیبایی پاییز بیایند، آرامشی نسبی بر همه جا حکمفرما شده بود.

آن شب مهمانان بعد از صرف شام در سالن کنفرانس جمع شده بودند و قرار بود فیلمی را در آنجا به نمایش بگذارند ولی من با ناآرامی که بعدازظهر آن روز گذرانده بودم، میلی به دیدن فیلم نداشتم. و برای من مهم نبود که چه فیلمی می‌خواستند نشان دهند.

شام، یکی دیگر از آن محیط‌های ناراحت بود و با اینکه ایرین غایب بود ولی بقیه همه حاضر بودند. لورینگ هیچ اشارهای به مشاجره‌اش با ایرین نکرد بجز آن که گهگاهی نگاه‌های نامطمئنش را به خودم می‌دیدم. نومی با بی‌ادبی با او رفتار می‌کرد ولی نمی‌گفت به چه دلیل و فکر می‌کنم که رفتارش موجب تعجب براندون شده بود، که هنوز نمی‌دانست لورینگ چه کار کرده بود.

بعد از صرف شام، کمی در اطراف هتل گشتم و وقتی زمان نمایش فیلم رسید به سالی که همه در آن جمع شده بودند نگاهی انداختم. رگبار حالا به بارانی سبک تبدیل شده بود و زمانی که به روی تراس رفتم تقریباً باران بند آمده بود تراس خیس و شب سردی بود ولی من ژاکتی به تن داشتم و همانطور که شروع به قدم زدن کردم، دریاچه بنظرم مانند آئینه‌ای نیره آمد که آسمان را منعکس می‌کرد جنگل آرام بود امشب باد می‌وزید و ابرهای طوفانزا را پراکنده می‌کرد و گاهی قرص ماه از زیر ابرها نمایان می‌شد. صدای قدم‌هایم در فضا پخش می‌شد و همانطور که راه می‌رفتم، سعی می‌کردم که افکارم را مرتب کنم.

حالا براندون چه می‌شد؟ فقط می‌دانستم چیزی زیبا و وحشی و هیجان‌انگیزی که فکر می‌کردم برای همیشه خواهم داشت شبیه یک مُرده بود. آیا همیشه اینطور بود؟ اینکه شخصی عاشق سراب باشد؟ من هم درست مثل براندون. همان عشق سراب ماندی که براندون برای آریل داشت. ما هر دو عاشق یک تصور شده بودیم ولی وقتی واقعیت را دیدیم، متوجه شدیم که عاشق یک توهم و یک غریبه بودیم.

مگنوس چطور؟ نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم که وقتی نزدیک او بودم احساس گرمی و امنیت می‌کردم. ولی این احساس هیچگونه هیجانی و احساسی عاشقانه همانطور که برای براندون داشتم، در خود نداشت. گفته‌ی مگنوس را در مورد چند عشق در زندگی بخاطر آوردم، با این حال احساس خلاء و گمگشتگی می‌کردم مانند صدفی خالی، مخصوصاً حالا که فهمیده بودم و می‌دانستم که براندونی که تصور می‌کردم وجود خارجی ندارد.

افکار دیگری هم ناراحت‌م می‌کردند. چیزهایی که ایرین بدون هیچ

احساسی بیان کرده بود گفته‌های بی‌روحش در مورد لورینگ و برنامه‌ریزی برای مرگ فلوریس. چقدر آن داستان واقعیت داشت؟ کینه و عداوت ایرین چه نقشی را در این میان دارد؟ واقعاً چرا لورینگ او را زده بود؟ او معمولاً تحت کنترل بود و احساساتش را بروز نمی‌داد ولی با این حال ایرین احتیاط را کنار گذاشته بود.

در حالی که در سالن نور کم می‌شد، صدای خنده‌ها نیز فروکش می‌کرد. وقتی از میان درهای شیشه‌ای به داخل سالن نگاه کردم فقط سوسویی از فیلم را روی صورت مهمانان دیدم و فهمیدم که فیلم شروع شده است. به انتهای تراس رفتم. از آنجا می‌توانستم به بالا و کنگره‌های هتل نگاه کنم. از آن بالا این اطراف چطور بنظر می‌رسید؟

در آن بی‌قراری و سوسه‌ای وجودم را فرا گرفت. حالا که شب آرام شده بود و ماه کامل از زیر ابرها بیرون آمده بود، حالا که برج‌های هتل مرا به سوی خود می‌خواندند، بخاطر آوردم که براندون گفته بود که می‌شد از طریق راه‌پله‌ای که نزدیک اتاقمان بود تا پشت‌بام هتل و به زیرشیروانی رفت. لورل و دهکده‌هایی که در اطراف آن وجود داشتند در زیر نور مهتاب چه منظره‌ی فوق‌العاده‌ای خواهد داشت. من تمام مناظر دیگر را دیده بودم، چرا این را نبینم؟ و چرا امشب نه که موقعیتش را هم دارم؟ چه کسی می‌دانست که من چقدر زود اینجا را برای همیشه ترک خواهم کرد و دیگر چنین شانسی نخواهم داشت. تصور این گشت و گذار کوچک هیجان‌انگیز بود و مرا تشویق می‌کرد. تمام راهروهای هتل خالی بودند گرچه در اتاق‌های نشیمن گهگاه مهمانان را می‌دیدم. سوار آسانسور شدم و به طبقه‌ی چهارم رفتم. کسی آنجا نبود و من راهروی طولانی را در پیش گرفتم و از مقابل اتاق‌هایی که زمانی در

انها احساس خوشبختی می‌کردم عبور کردم بدون اینکه حتی نگاهی به درهای بسته شده بیندازم. به صندوقخانه رسیدم که پله‌های باریکش در تاریکی فرورفته بود. وقتی پام را روی اولین پله گذاشتم، کمی تأمل کردم. در حالی که یک دستم روی نرده قرار داشت بخاطر آوردم که در این مکان بدون خطر نمی‌توانستم راه بروم و زیر شیروانی خالی و تاریک خواهد بود ولی نه، مهتاب درحال درخشیدن بود و در هر حال هیچکس نمی‌دانست که من در آن بالا هستم. شاید آنجا، تنها جایی بود که آوریل نیامده بود.

بالاخره، پله‌ها را بالا رفتم و در انتها دری را پیدا کردم. در قفل نبود ولی برای حرکت دادن سنگین بود و وقتی سعی کردم آن را باز کنم صداهایی ناشی از کهنگی و زنگ‌زده‌گی بود از آن بلند شد. وقتی در را باز کردم توانستم به سطح هموار بام برسم.

همانطور که فکر می‌کردم، در طی تمام آن سال‌ها قسمت‌های متعددی را بر بام هتل اضافه کرده بودند ولی این قسمت، تنها جایی که مسطح و برای مردم قابل استفاده بود حفاظهایی دورتادور آنجا کشیده بودند. دودکش‌هایی به رنگ روشن اینجا و آنجا به چشم می‌خوردند و در انتهای آنجا اتاقکی به چشم می‌خورد با سقفی تیره که در نور مهتاب برق می‌زد. در این ارتفاع، وزش بادی مرا به لرزه انداخت ولی با این حال با شکوه بود و خوشحال بودم که آمدم. از کنار حفاظها عبور کردم و به سقف‌های پایین‌تر نگاه می‌کردم که شامل سقف سالن که در آن فیلم نمایش می‌دادند هم بود.

گاهی بادی شدید دور دودکش‌ها می‌پیچید و ابرها را در آسمان پراکنده می‌کرد. یقه‌ی ژاکت را بالا کشیدم و دستانم را درون جیب‌های ژاکت فرو بردم و رو به باد ایستادم و به طرف غرب و دهکده‌ی بزرگ نگاه کردم. زمین‌های

آن پایین بسیار دور بنظر می‌رسیدند ولی با نوری که از هتل می‌تابید می‌توانستم جاده‌ها را تشخیص دهم.

شاید از خوش‌شانسی من بود که دری که به بام منتهی می‌شد سنگین بود و به آسانی باز نمی‌شد. چرا که به خاطر وقایعی که بعداً اتفاق افتاد من هنوز نمی‌دانم که واقعاً چه چیزی پیش می‌آمد. فقط می‌دانم که من ایستاده بودم و از مناظر لذت می‌بردم و ناگهان شنیدم که کسی با در کلنجار می‌رفت درست مثل خودم و صدای جیرجیر کردن لولای در را شنیدم و بلافاصله عکس‌العمل نشان دادم. اگر کسی مرا تا این بالا تعقیب کرده بود بهتر بود که دیده نشوم و به سرعت پشت یک دودکش سنگی پنهان شدم.

صدای پایی که نزدیک می‌شد، شنیدم و همانطور که از جلوی من گذشت، من لورینگ گرانت را دیدم. او بطرف حفاظ‌ها رفت و من سریع دور دودکش خزیدم و از دید او پنهان شدم، در حالی که از حضورش وحشت کرده بودم. اگر گفته‌های ایرین حقیقت داشتند، لورینگ کسی نبود که من بخواهم در این محل به تنهایی با او مواجه شوم. ولی مکان‌هایی که قابل پنهان شده بودند محدود بود مگر اینکه من روی یکی از سقف‌های مجاور می‌رفتم.

در حالیکه هنوز او دور از تیررس من بود به آرامی و با احتیاط شروع به حرکت کردم. به لبه‌ی حفاظ رفتم. جایی که سقفی بدون حفاظ و شیب‌دار در جلویم قرار داشت. اینجا دودکش‌های بیشتری بود که می‌توانستم در پشت آن پنهان شوم و بدون لحظه‌ای تأمل به روی آن سقف رفتم. شیب سقف در دو طرفش آنقدر زیاد نبود و شاید می‌توانستم با کمی احتیاط روی آن راه بروم. اول امتحان کردم چرا که هنوز بخاطر باران سقف خیس بود آن وقت به آرامی به طرف یک دودکش رفتم. جایی که دوباره احساس کردم به خوبی پنهان

هستم.

لورینگ هنوز در آن قسمت دیگر بود و من نمی‌توانستم او را ببینم و هیچ تمایلی هم نداشتم. شنیدن صدایش به اندازه‌ی کافی بد بود که اصلاً هم سعی نمی‌کرد حضورش را مخفی نگاه دارد صدا نزدیک شد و دانستم که او به حفاظ بین دو سقف رسیده است.

«جنی؟»

او در میان وزش باد اسم مرا صدا زد و من نفسم را حبس کردم و به سنگ‌های دودکش چسبیدم. او می‌دانست که من اینجا هستم. او حتماً مرا دیده بود و تعقیب کرده بود او حتماً می‌دانست که این بالا مرا به دام انداخته است. او فریاد زد:

«جنی، تو نباید تنها این بالا باشی. اینجا خیلی خطرناک است و تو به اندازه‌ی کافی اینجا بودی دیگر وقتش است که برگردی پایین جنی.»

در واقع هم وقتش بود ولی نه با او! وقتی شنیدم که لورینگ به طرفم می‌آید وحشتم زیادتر شد. این بار مگنوس نخواهد بود که نجاتم دهد، و این خطر بسیار واقعی بود و با تمام اینها لورینگ راه فرار را بسته بود و تنها امیدم این بود که ساکت بمانم و دعا کنم که لورینگ جایم را پیدا نکند. تعقیب و گریز روی سقفها از تصورم هم خارج بود

یک آن، ماه پشت ابرها پنهان شد و من با احتیاط از پشت دودکش به لورینگ نگاه کردم. او روی حفاظ ایستاده بود و من درست در گوشه‌ای تاریک زیرپایش بودم، همانطور که نگاه می‌کردم، باز هم صدای جیرجیر لولای در را برای بار دوم شنیدم و کسی که صدایش را می‌شنیدم ولی نمی‌دیدمش روی سقف شروع به دویدن کرد.

هرکسی که بود حتماً دیده بود لورینگ روی حفاظ ایستاده و پشتش به تازه وارد بود صدای قدم‌ها روی سقف بلند شد و دیدم که لورینگ برگشت و خودش را عقب کشید. لحظه‌ای بعد میله‌ای بلند مانند دسته‌ی جارو را دیدم که مانند نیزه‌ای بسمت لورینگ آمد. فکر کردم که میله به او نخورده، ولی او به طرف جایی که من بودم پرید لیز خورد و به پایین پرت شد. نفس در سینه‌ام حبس شد و در حالی که شوکه شده بودم صحنه را نگاه می‌کردم. لحظه‌ای او سعی کرد که خودش را نگاه دارد. بعد در حالی که سقوط می‌کرد صدای جیغش را شنیدم. جایی آن پایین، صدای برخورد مرگباری آمد. من انعکاس آن جیغ را برای تمام عمرم در کابوس‌هایم خواهم شنید. برای دقایقی طولانی پشت دودکش مچاله شده بودم و دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشته بودم گویی. با این کار می‌توانستم خاطره‌ی آن صدا را از ذهنم پاک کنم. ولی می‌دانستم که باید به چیز دیگری هم گوش دهم. آیا آن شخص با آن میله هنوز روی سقف بود؟

وقتی دستم را برداشتم صدای دویدن شنیدم و باز دوباره صدای در را و بعد سکوت. سکوتی طولانی قبل از اینکه فریادی زده شود و بعد صداهایی که از دور دست می‌آمد. جیغ لورینگ و سقوطش شنیده شده بود و صدای دویدن مردم و فریادهای هشداردهنده به گوش می‌رسید.

با احتیاط از پشت دودکش بیرون آمدم و در حالی که پاهایم دچار ضعف و لرزش شده بودند به روی سقف مسطح برگشتم. حالا سقف خالی بود و در بسته بود از حفاظ پایین را نگاه کردم و جمعیتی را در آن پایین دیدم. بعضی از آنها به بالا نگاه می‌کردند.

ماه دوباره بیرون آمده بود و حالا می‌توانستم بدن لورینگ را روی یکی از

سقف‌های آن پایین بینم که مانند یک ساک، بی‌حرکت افتاده بود من فریاد زدم:

«او روی آن سقف، آنجاست! زود قبل از اینکه بیفتد او را بگیرید.»
از بالا آنها شبیه مورچه به نظر می‌رسیدند و من رویم را برگرداندم، بیشتر از آن حال بد بود که بتوانم نگاه کنم.

به نحوی توانستم طول سقف را عبور کنم و در را باز کنم. آیا کسی در راهرو انتظار من را هم می‌کشید؟ ولی سکوت راهرو واقعی بنظر می‌رسید. چند پله پایین رفتم و بعد روی پله‌ها نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم و منتظر شدم تا وحشت و لرزشم تخفیف پیدا کند.

براندون بود که مرا آنجا پیدا کرد می‌بایست بنظر او مات و عجیب آمده باشم چون تکانه داد انگار می‌خواست عقلم را باز یابم. حالا بقیه هم اطرافمان جمع شده بودند و مرا خیره می‌نگریستند. به طرزی مبهم تعدادی از کارکنان هتل را تشخیص دادم. براندون گفت:

«چیزی نیست جنی، او را از طریق پنجره آورده‌اند داخل و یک آمبولانس در راه است.»

در حالی که هنوز می‌لرزیدم به او نگاه کردم:
«ایا او...؟»

«او زنده است. ما هنوز نمی‌دانیم که او چقدر آسیب دیده است.»
هر چه سعی کردم که بلند شوم ولی موفق نشدم و در یک لحظه سرم گیج رفت و بی‌حس به گوشه‌های افتادم.

وقتی بهوش آمدم عطسه می‌کردم چون نومی داشت یک بطری حاوی دارو زیر بینی‌ام تکان می‌داد فهمیدم که روی مبلی در اتاق نشیمن مک‌کلین

دراز کشیدماف افراد دیگری هم در اتاق بودند ولی براندون رفته بود و تنها نومی در کنارم زانو زده بود با نفسی بریده گفتم:

«این را کنار ببر!»

او شیشه را کنار کشید و من کمی هوای تازه استنشاق کردم ولی او مرا تنها نگذاشت. چند ضربه‌ی ملایم به صورتم زد گویی انتظار داشت باز هم بیهوش شوم. بعد گفت:

«تو باید سرحال بیایی. تو باید به ما بگویی چه اتفاقی افتاد»

به سختی گفتم:

«لورینگ. او، او افتاد»

«بله می‌دانیم. او هنوز زنده است ولی بیهوش. آمبولانسی او را برده است. جنی چطور این اتفاق افتاد؟ چرا تو آن بالا بودی؟»

چشمانم را بستم و نفسی عمیق کشیدم و وقتی ایرین وارد شد و همه را بیرون کرد خوشحال شدم. حتی نومی را هم بیرون فرستاد. معلوم می‌شد که او می‌تواند در میان یک بحران قوی باشد، درست همانطور که من فکر می‌کردم. در آن لحظه بنظر می‌رسید که او فقط یک نگرانی دارد آن هم سلامتی من است! وقتی همه بیرون رفتند و او در را بست، یک صندلی برداشت و کنارم نشست.

«خوب حالا جنی، دقیقاً به من بگو که چه اتفاقی افتاد براندون گفت که تو روی سقف بودی. خودت را جمع‌وجور کن و با من حرف بزن. ما فقط می‌خواهیم کمکت کنیم.»

چشمانم را کاملاً باز کردم و به او خیره شدم، او صورتش را آرایش کرده بود تا جای کبودی دیده نشود.

«کمکم کنید؟ چرا تو در راه بیمارستان با شوهرت نیستی؟»

صورت او یک آن نرم شد و گفت:

«انها قبل از اینکه من بفهمم او را بردند. به زودی براندون مرا خواهد برد ولی جنی، من شوهرم را سال‌ها پیش از دست دادم. بروس شوهر حقیقی من بود من هرگز نمی‌توانستم لورینگ را جای او بگذارم. الان براندون از من خواست تا بفهمم که آن بالا روی سقف چه اتفاقی افتاده است. چرا رفتی آن بالا؟»

وقتی شروع به توضیح دادن کردم صدایم شکست:

«من... من فقط می‌خواستم منظره را نگاه کنم. لورینگ حتماً مرا تعقیب

کرده و...»

صدای ایرین حرفم را قطع کرد

«بله. من از او خواستم. تو رفتارت عجیب بود آنطور که بی‌هدف اینطرف و

آن طرف می‌رفتی. وقتی دیدم که به سمت پله‌ها دویدی از لورینگ خواستم

دنبالت بیاید.»

کسی از پشت سر ایرین صحبت کرد. سرم را برگرداندم و دیدم که براندون

به مادرش ملحق شده. پرسید:

«تو در زیر باران و در تاریکی رفتی روی سقف؟»

ناگهان اشتیاق شدیدی پیدا کردم که به او توضیح دهم، به او بفهمانم،

گفتم:

«باران بند آمده بود و تاریک هم نبود امشب ماه کامل بود ولی وقتی که

لورینگ آمد من، ترسیدم و پنهان شدم. نمی‌دانستم که چرا دنبالم آمده بود.»

براندون به نرمی مادرش را بلند کرد و خودش کنارم نشست:

«آیا لورینگ با تو صحبت کرد؟»

«بله. او اسمم را صدا زد گفت که خطرناک است که تنها آن بالا باشم و

باید با او پایین بروم.»

«و بعد؟»

«من به او اطمینان نداشتم. جواب ندادم و همانطور پنهان ماندم.»

«بدون هیچ حفاظی!»

«خیلی شیب‌دار نبود و من چارمای نداشتم. به یکی از دودکش‌های سنگی

اویختم و پنهان شدم.»

«او چطور شد که افتاد؟ جنی با دقت جواب بده. وقتی داشتند لورینگ را با

امبولانس می‌بردند لورینگ زیر لب حرف‌هایی می‌زد که معنی نداشتند.»

دوباره چشمانم را بستم و آن لحظه‌ی وحشتناک که او دستانش را تکان

می‌داد و در آخر پرت شد را دوباره دیدم. گفتم:

«شاید کسی او را هل داده باشد.»

پشت سر براندون، ایرین فریادی زد و براندون به طرفم خم شد:

«آرام باش جنی. مواظب باش که چه جوابی می‌دهی. چه کسی او را هل

داد؟»

نمی‌دانم. نمی‌دیدمش. من صدای کس دیگری را شنیدم که روی سقف

آمد و یک میله‌ی بوند مثل دسته جارو دیدم که به طرف لورینگ پرتاب شد.

لورینگ سعی کرد که فرار کند ولی لیز خورد و افتاد.»

ایرین کنار پسرش آمد و گفت:

«این دختر کاملاً عقلش را از دست داده است. او دارد تمام اینها را از

خودش در می‌آورد.»

با سماجت گفتم:

«من می دانم که درهای روغن نخورده چه صدایی می دهند و من صدای در را که باز شد و صدای قدم‌ها را شنیدم که متعلق به لورینگ نبودند چون در آن لحظه لورینگ حرکت نمی‌کرد و من آن میله را که به طرفش پرت شد دیدم.»

صدای براندون پایین و محکم بود:

«به من گوش بده جنی. در این جور مواقع باید پلیس را خبر کرد و آنها بزودی خواهند رسید. اگر تو به آنها بگویی که فکر می‌کنی لورینگ را هل دادماند آنها فکر می‌کنند که کار تو بوده است. و احتیاجی نیست که تو خودت را درگیر چنین مسایلی بکنی و برایت ناراحتی‌هایی پیش خواهد آمد، گرچه مسلماً ما می‌دانیم که تو این کار را نکردی.»

باز هم چشمانم را بستم. درجایی، به دلیلی ما دست از دوست داشتن یکدیگر کشیده بودیم و دیگر برایم اهمیتی نداشت که او چه فکری می‌کند. برایم اهمیتی نداشت که همه چه فکری می‌کنند. زندگی من هم درست مثل اریل متلاشی شده بود گرچه من زن بودم و نفس می‌کشیدم:

«شاید کسی می‌خواست لورینگ را بخاطر مرگ فلوریس تنبیه کند.»

براندون و ایرین هر دو به من خیره شدند و بعد به همدیگر نگاه کردند. می‌دانستم که تا آنوقت ایرین تمام چیزهایی را که به من و نومی گفته بود به براندون هم گفته است. همین طور اتهامی را که به لورینگ بسته بود و باز هم فکر کردم که آیا واقعاً آن گفته‌ها واقعیت داشتند یا نه.

باری دیگر براندون به سمتم خم شد و گفت:

«حالت چطور است؟ می‌توانی بنشین، جنی؟ شاید اگر کمی راه بروی

حالت سر جایش بیاید.»

«من دیوانه نشده‌ام.»

این را گفتم تا او را مطمئن کنم ولی اجازه دادم که مرا بلند کند. من هیچ مشکلی نداشتم غیر از اینکه ناراحت بودم. گفتم:

«این امکان دارد که لورینگ ربطی به مرگ فلوریس نداشته ولی چیزی می‌دانسته که باعث دردرس آن کسی که صخره را انداخته بود می‌شده است؟»
صبر براندون تمام شد او دوباره به سختی مرا تکان داد. آنقدر که سرم به عقب پرت شد و من خودم را کنار کشیدم و فریاد زدم:

«این کار را نکن! دیگر هرگز این کار را با من نکن!»

«پس گوش بده. هیچ کدام از این نظرات احمقانه‌ی تو نباید به پلیس گفته شود. من امیدوارم که آنها موقعیت تو را درک کنند و به ما کمک کنند ولی نمی‌خواهم که اتفاقات گذشته دوباره باعث دردرس شوند.»

دوباره موضوع کوهستان لورل بود. تمام چیزی که برای او اهمیت داشت. لورل بود او آریل را قربانی لورل کرده بود. من بلند شدم و شروع به راه رفتن کردم در حالی که براندون با خشم و آیرین با خونسردی نگاهم می‌کردند.
پرسیدم:

«فکر نمی‌کنی که بهتر باشد آیرین نقش یک همسر عزادار را بازی کند؟»

قبل از اینکه بتوانند جواب دهند، ضربهای به در خورد و سرپیشخدمت وارد شد:

«ستوان بلیر^(۱) از کینگ لندنیک اینجا هستند.»

افسر پلیس وارد شده با براندون آیرین، که همدیگر را می‌شناختند

احوال پرسی کرده و با حالتی پرستش‌گر به من نگاه کرد و گفت:

«آیا ایشان همان خانم جوانی هستند که روی سقف بودند؟»

قبل از اینکه کس دیگری بتواند جای من جواب دهد خودم پاسخ دادم و

کلماتم با عجله از دهانم خارج شدند:

«بله. من آنجا بودم. لورینگ آمد دنبالم چون فکر می‌کرد که خطرناک

است که من تنها آن بالا باشم. بعد کس دیگری هم آمد، کسی که من

نمی‌دیدمش، کسی که سعی کرد لورینگ را پرت کند پایین...»



حالا که تمام آن جنجال‌ها، آرام شده است و بدترین قسمت ماجرا گذشته،

من می‌توانم به عقب برگردم و حتی به قیافه‌های آنها بخندم! خشم براندون

بخاطر این‌که از او اطاعت نکردم، و ناراحتی آیرین. ولی آنها مجبور بودند که

کاری که کرده بودم را بپذیرند و تمام ماجرا برای پلیس گفته شد. تنها کاری که

کردم این بود که حرفی از فلوریس و آریل نزدم. این جریان به اندازه‌ی کافی

پیچیده بود.

وقتی سؤال‌ها به پایان رسید و پلیس رفت دیگر خیلی دیر شده بود هیچ

مدرکی برای تأیید حرف‌های من وجود نداشت، حتی میله را هم روی سقف

پیدا نکردند، و فکر نمی‌کنم که آنها حرف‌هایم را خیلی جدی گرفته باشند.

وقتی که بالاخره مرا تنها گذاشتند، به طرزی وحشتناک احساس خستگی و

لرزش می‌کردم و اعصابم دیگر کشش نداشتند و تحمل این را نداشتم که به

سرعت افکارم را جمع‌وجور کنم. از هتل خارج شدم و اطراف دریاچه قدم زدم.

به اندازه‌ی کافی شلوغ و امن بود و چیز بیشتری امشب نمی‌توانست اتفاق

بیفتد. هرکسی که با من و لورینگ روی سقف بود برای مدتی آرام خواهد

نشست.

تا وقتی که به کلبه‌های تابستانی کنار دریاچه رسیدم، متوجه نشدم که شخصی جلوی من بود قلبم با سرعتی دیوانه‌وار به تپش درآمد و می‌خواستم شروع به دویدن کنم که صدای مگنوس را از درون پناهگاه تاریک شنیدم.

«جنی، بیا و با من حرف بزن. بیا و بگو که چه اتفاقی افتاد پدرم چیزهایی گفت ولی من نمی‌توانم به هتل بیایم و بیرسم.»

دست مگنوس را گرفتم و گذاشتم که او مرا کنار خودش بکشد و با هم روی یک نیمکت نشستیم. در طول چند دقیقه کوتاه، همه چیز را از آن مهمانی چای بعدازظهر شروع کردم و برایش تعریف کردم و با آن مهمانی چای بعدازظهر شروع کردم. او تمام صحبت‌هایم را با توجهی خاص مربوط به خودش گوش داد وقتی گفتم که براندون و ایرین سعی کردند مرا ساکت نگاه دارند و اینکه من با چه عجله‌ای همه چیز را به پلیس گفتم، دستش را دورم انداخت و گفت:

«حالا شدی دختر خودم که به درونت گوش می‌دهی.»

او آنقدر بزرگ و گرم و آرام‌بخش بود که بغلش کردم و کمی گریه کردم تا راحت شدم. او هیچ چیز از من نخواست، فقط آرامشش را به من تقدیم کرد قدرت و باورش را نسبت به حرف‌هایی که زدم. پس از ساعت‌ها او تنها کسی بود که حرف‌هایم را باور می‌کرد وقتی شروع به لرزیدن کردم او بلندم کرد و گفت:

«جنی، بگذار با تو تا خانه بیایم تو خسته و سرد هستی. از ایرین یک قرص خواب بگیر و خوب استراحت کن. تو نباید بگذاری که مغزت تمام شب دور یک دایره بچرخد.»

«ولی حالا هر کسی که لورینگ را انداخته می‌داند که من هم آنجا بودم و می‌ترسم که...»

«ولی تو این موضوع را روشن کردی که کسی را ندیدی. فقط برای مدتی احتیاط کن و تنها در جنگل نرو.»
«حالا چه می‌شود؟»

«نمی‌شود گفت. شاید آنها سؤالهای بیشتری بکنند. شاید آنها بفهمند که من و لورینگ امروز دعوا کردیم و مظنون بعدی من باشم.»
فریاد زد: «آه، نه!»
در جواب گفت:

«مهم نیست. من می‌توانم تمام سؤال‌اتشان را جواب بدهم. متأسفانه فکر نمی‌کنم که آنها مدرکی علیه کسی داشته باشند مگر اینکه تو باز هم جزییاتی بخاطر بیاوری وگرنه آنها موضوع را رها خواهند کرد.»



و دقیقاً هم این اتفاق افتاد تصورات مبهم من قانع کننده نبود و هیچکس نبود که بخواهد به لورینگ صدمه بزند. از مگنوس سؤالاتی شد ولی پدرش گفت که او تمام مدت در کارگاهش بوده و روی یک گرانبیگاری کار می‌کرده است. در این بین، لورینگ هیچ حرفی نزده بود حتی وقتی که به هوش آمد، حافظه‌اش از آنچه اتفاق افتاده بود کاملاً پاک شده بود و از من هم کمتر حرفی برای گفتن داشت. صدماتی که به او رسیده بودند جدی بود و دیر بهبود یافت، و در آخر این نظریه که واقعه تصادفی بود بیشتر قوت گرفت. درست مانند فلوریس و گفته شد که من درست متوجه جریان نبودم. من تنها کسی بودم که هنوز باور داشتم که قاتلی هنوز در اطراف بود و حالا این مسؤلیت با من

بود که نقاب از چهره‌ی این قاتل بردارم. مسؤولیتی که اشتیاقی برای انجامش نداشتم. ولی حداقل این بار، آنقدر عقل داشتم که حرفی نزنم.



فصل شانزدهم

روز عجیبی را پشت سر گذاشته‌ام و مسلماً نه بدون واقعه! از وقتی که لورینگ پرت شد بیشتر از یک هفته گذشته است و ناراحتی هنوز در هوا موج می‌زند. اینکه لورینگ را در اطراف هتل نمی‌بینیم عجیب است و کمی هم غم‌انگیز چون مثل فلوریس جای خالی او خیلی حس نمی‌شود البته مثل قبل مهمانان می‌آیند و می‌روند و عده‌ای هم حتی نمی‌دانند که چه اتفاقی افتاده است.

به طرز باور نکردنی، گویی ایرین تنها کسی است که برای لورینگ دلتنگی می‌کند. تغییر غیر منتظره‌ای در ایرین رخ داده است. دیدن لورینگ بی‌پناه و بیمار، احساسی جدید و مراقبت‌کننده در او بوجود آورده است و او مانند یک همسر دوست‌داشتنی و وظیفه‌شناس رفتار کرده است. روزی نبوده که او کنار لورینگ نباشد و او از حالا برای دوره‌ی نقاهت او در خانه برنامه‌ریزی کرده است. لورینگ برای مدتی قادر به راه رفتن نخواهد بود و او به کمک و همراهی ایرین احتیاج خواهد داشت و هنوز قادر نیست که چیزی از آن واقعه به خاطر آورد.

ایرین به اندازه‌ی کافی با من دوستانه برخورد کرده است ولی کمی هم با

کنجکاوی مرا زیر نظر می‌گیرد گویی باور دارد که من چیزهایی را از آن شب پنهان کرده و به کسی نمی‌گویم. من دیگر به او اطمینان ندارم و تا آنجایی که می‌شود از او دوری می‌کنم.

تا امروز صبح، مگنوس را از آن شب تصادف ندیده بودم و گرچه می‌دانستم که تقصیر من بود فقط باید به کابینش می‌رفتم ولی با این حال، تا امروز صبح قادر به انجام این کار نبودم. شاید چون نسبت به خودم و احساساتم برای او مطمئن نبودم، نمی‌خواستم ببینمش. می‌دانستم اگر پیش او می‌رفتم مرا به گرمی می‌پذیرفت ولی اگر می‌خواستم بدون اینکه او را ببینم، لورل را ترک کنم، او سعی نمی‌کرد که مرا نگهدارد این را دوست داشتم و نداشتم! این موضوع که می‌توانستم خودم انتخاب کنم، به من احساس استقلال می‌داد ولی درعین حال، وقتی اظهار عشق طوفانی براندون را به یاد آوردم هیجانی جزئی وجودم را فرا گرفت.

به خودم گفته بودم که دیگر نباید از پا درآیم ولی گاهی در تصوراتی مرموز غرق می‌شدم که مگنوس مانند گاو سنگی‌اش از کوه فرود می‌آید و مرا با خود می‌برد آیا این چیزی بود که واقعاً می‌خواستم؟ که دوباره خودم برای خودم تصمیم بگیرم؟ چرا که اگر چنین بود خودم را خیلی دوست نمی‌داشتم. نمی‌خواستم کار براندون را بکنم. که نباید سعی می‌کردم که دردی را که ناشی از کمبود بود با جایگزین کردن شخصی دیگر، تسکین دهم.

امروز صبح وقتی نومی با چهره‌ای که خواهش در آن موج می‌زد به اتاقم آمد، حسابی تعجب کردم. او گفت:

«جنی، با من بیا برویم سواری. انقدر گیاه کاشتم که احساس سرگیجه می‌کنم و تو از وقتی اینجا آمدی، سواری نکرده‌ای.»

این موضوع حقیقت داشت ولی نمی‌توانستم به همراهی بدتر از نومی فکر کنم. ولی او اصرار داشت و تا اینکه من گرمترین شلوار سواری را که داشتم پوشیدم و نیز یک بلوز زیر ژاکت. نومی همان جین و بلوز همیشگی‌اش را به تن داشت. او اغلب در برابر سرما، مقاوم بنظر می‌رسید. ما به اصطبل رفتیم جایی که اسب‌ها، زین شده منتظر ما بودند چرا که نومی قبلاً خبر داده بود که آنها را آماده کنند. اسب او یک مادیان بدقواره بود به اسم دولینا^(۱) که دایم عقب عقب می‌رفت. یک مادیان آرام و خوب هم به اسم جونپیر^(۲) برای من آماده کرده بودند و من با احساسی از خرسندی روی زین نشستم.

مدت زمانی بود که تنها با خودم زندگی را می‌گذراندم و خوب بود که کار فیزیکی انجام دهم که مرا از افکارم جدا سازد. از طرفی، اسب سواری یک حس اطمینان به انسان می‌دهد که فقط کسی که پشت یک اسب نشسته است آن را می‌فهمد به نومی گفتم:

«خیلی دور نرویم. از آخرین باری که سواری کرده‌ام مدت‌ها می‌گذرد و

نمی‌خواهم که بعدش تمام بدنم خشک و سفت شود.»

او سرش را تکان داد و بطرف باغ‌های اطراف هتل حرکت کرد خیلی زود

برایم روشن شد که این سواری بی‌منظور نیست. نومی جلو می‌رفت و مسیر را مشخص می‌کرد و راهی آشنا را در پیش گرفت. می‌دانستم که به کدام سمت می‌رفتیم ولی کنجکاو بودم که بدانم چرا او داشت مرا به آنجا می‌برد در طول راه من از آفتاب پاییزی و جنگل که با رنگ‌هایی درخشان، رنگ‌آمیزی شده بود واقعا لذت بردم. هیچ حرفی بین من و نومی زده نشد و واقعا جای خوشحالی بود که اسبی قوی مرا به همراه خود می‌برد وقتی به دروازه‌ی

گورستان رسیدیم، اسبش را به کنار دروازه بست و اشاره کرد که من هم همان کار را بکنم. ما از میان قبرها گذشتیم تا به گور فلوریس رسیدیم. و من متوجه شدم که داشتیم به لورینگ فکر می‌کردم و اینکه او نزدیک بود اینجا برای همیشه مدفون شود و به خودم فکر کردم.

برای اولین بار، کسی یک دسته از گل‌های وحشی روی قبر فلوریس گذاشته بود. گل‌ها داشتند پژمرده می‌شدند ولی لااقل کسی به فکرش بود نومی گفت:

«بین ما، مگنوس تنها کسی است که این کار را می‌کند. گرچه او کسی بود که فلوریس بیش از همه آزارش می‌داد»
«چرا ما اینجا آمدیم؟»

او لبخندی به من زد و گفت:

«می‌دانی ضرب‌المثلی است که می‌گوید 'هیچوقت پشت سر مرده حرف نزنید' ولی لازم است که پشت سر فلوریس حرف بزنیم برای همین خواستم که همین‌جا، روی قبرش حرف بزنیم. اگر او جایی در این نزدیکی است و صدای ما را می‌شنود پس گوش بدهد و اگر هم می‌تواند به من حمله کند!»

من احساس کردم که نومی واقعا حرف‌هایی را می‌زند، باور داشت ولی منتظر ماندم و چیزی نگفتم. نومی روی علف‌ها نشست و با ساقه‌ی یک علف شروع به نوازش یک مورچه کرد پس از لحظه‌ای من هم کنارش نشستم. او شروع کرد

«از اولین روزی که فلوریس اینجا آمد، تنها چیزی که می‌خواست این بود که بتواند برگردد هر جا که بود آن محل راضی‌اش نمی‌کرد به نوعی او همیشه برای ناراضی بودن و غمگین بودنش برنامه‌ریزی می‌کرد ولی از

وقتی که مگنوس کابین خودش را ساخت و نیز جایی که می‌خواست کار کند، او از آنجا متنفر شد و می‌خواست به شهر باز گردد. او دوست داشت که لورینگ با بلدوزهایش بیاید و مگنوس و کیو را از کابین بیرون بیندازد. مسلماً اگر مگنوس را از لورل بیرون می‌کردند او به زمینش در پنسیلوانیا می‌رفت، ولی فلوریس این را هم قبول نداشت.

«ایا داشتن فرزند باعث نمی‌شد که او اینجا بماند؟»

«کریس^(۱)؟ او پسر بچه‌های دوست‌داشتنی بود. من بچه‌ها را خیلی دوست ندارم ولی به او خیلی علاقه داشتم. مگنوس شیفته او بود و برای همین فلوریس حسودی می‌کرد. آن هم به پسر خودش! فلوریس از آن آدم‌هایی بود که هیچوقت احساسات خودشان را نمی‌فهمند. هیچوقت به خودش نگاه نمی‌کرد و او کریس را اذیت می‌کرد تا مگنوس را تنبیه کند.»

«منظورت چیست؟»

«یک پسر کوچک نباید تنها کنار دریاچه باشد. ولی فلوریس او را تنها می‌گذاشت و هیچگاه مراقبش نبود. تقصیر مگنوس هم بود او مشغول کارش بود و کریس را به فلوریس سپرده بود. وقتی کریس کوچک غرق شد، براندون جسدش را پیدا کرد. اگر زنده بود الان یازده ساله بود. مگنوس دیوانه شد و در عوض فلوریس حالش خوب شد ولی دیگر، بچه‌دار نشد و نمی‌خواست که بچه‌دار بشود.»

برای مدتی ساکت بودم و درد آن واقعه را احساس کردم. نومی ادامه داد:
 «خنده‌دار است ولی زمانی من و فلوریس با هم دوست بودیم. هیچکدام از ما نمی‌توانستیم مانند آیرین مردم را دور خودمان جمع کنیم و فکر کنم به

همین دلیل ما به سمت یکدیگر جذب شدیم، در واقع از روی تنهایی. فکر نمی‌کنم که او واقعاً از من خوشش می‌آمد، من هم همینطور. او با شکنجه دادن‌های عمدی، مگنوس را دیوانه می‌کرد. کیو او را ندیده می‌گرفت ولی مگنوس مجبور بود بعنوان شوهرش با او زندگی کند. شاید مگنوس هم او را ناراحت می‌کرد ولی مگنوس می‌توانست جلوی عصبانیتش را بگیرد. هرچند وقت یکبار، مگنوس موجودات زشت و ترسناکی را از درون سنگها بوجود می‌آورد. من یکی از آنها را دیده‌ام، مانند چیزی است که از یک کابوس بیرون آمده، عظیم و تهدید کننده و شرور.

«مثل گاو سنگی؟»

نومی شوکه بنظر می‌رسید:

«آه نه! گاو سنگی زیبا و خارق‌العاده است. او مجسمه‌ای ناب و طبیعی

است. آن موجود طبیعی نبود.»

«یادم است که یک مجسمه از سر یک جانور ترسناک و عجیب دیدم.»

«می‌دانم کدام را می‌گویی. ولی این را که من می‌گویم عظیم‌الجثه بود.»

«آن را چه کرد؟ آیا خریداری داشت؟»

«شاید من واقعاً نمی‌دانم و این چیزی نیست که کسی جرأت داشته باشد از

مگنوس بپرسد. فکر می‌کنم خودش هم از آن مجسمه‌ها خجالت می‌کشید و

هیچوقت راجع به آنها صحبت نکرد. فلوریس گفت وقتی که او چند روز رفته

بود به شهر آن مجسمه غول‌پیکر یکدفعه ناپدید شد و از آن وقت مگنوس

دیگر چنین چیزی نساخت. شاید آریل آن روح پلید را از مگنوس جدا کرد

آریل می‌توانست میدانی که؟، او یک فرشته بود.»

من نومی را در نقش جدیدش می‌دیدم، نقش فهمیده که هیچوقت ندیده

بودم. ولی حالا او دوباره درست مثل قبل شده بود با همان شور و حال کورکورانه نسبت به اریل وائون.

«من اطمینان دارم که ما اینجا نیامده‌ایم که تو اینها را بگویی؟»
 «جدا؟ از کجا می‌دانی؟ تو داری قدم‌های خواهرت را دنبال می‌کنی، اینطور نیست؟»

سریع خودم را عقب کشیدم و پرسیدم:
 «چه چیز باعث شد که این را بگویی؟»
 «تو و مگنوس. خیلی واضح است، نه؟ گرچه او نمی‌تواند تو را جایگزین اریل کند، همانطور که براندون نتوانست.»
 خشم و ناراحتی بر من غلبه کرد و مانند فنر از جایم پریدم:
 «بهتر است که برگردیم. چیزی نیست که تو بگویی و من هم بخواهم بشنوم.»

«چیزی نیست؟»

نومی دستانش را دور زانوانش حلقه کرده بود و کنار قبر فلوریس جلو و عقب می‌رفت. برخلاف میلیم، صبر کردم. کنده‌کاری که مگنوس روی سنگ قبر فلوریس کرده بود زیر نور خورشید واضح و به نحوی بی‌روح بود او این سنگ را از روی وظیفه ساخته بود نه عشق. و با این حال وظیفه‌اش را خوب انجام داده بود.

در اطراف ما تمام برگ‌ها در حال ریزش بودند. خشک و شکننده، در هوای پاییزی. نومی ادامه داد:

«خیلی چیزها هست که تو نمی‌دانی. خیلی چیزها که دوست داری بدانی. فکر نمی‌کنی بهتر باشد گوش بدهی؟»

همانجا که بودم ایستادم و گفتم:

«پس ادامه بده.»

«وقتی مگنوس گفت آریل می‌تواند پیش آنها بماند، فلوریس خیلی بدش

آمد»

«چرا که نه؟ من می‌دانم خواهرم چطور آدمی بود.»

«می‌دانی؟ می‌دانی آریل چقدر درمانده و ناامید بود؟ وقتی آریل قبلاً پیش

براندون می‌آمد مگنوس همیشه با او مهربان بود آریل پیش او رفت چون

کس دیگر را نداشت. حتی من هم نمی‌توانستم کمکش کنم. مگنوس

می‌ترسید که او خودش را بکشد، همانطور که آخر هم این کار را کرد. مگنوس

اگر می‌توانست نجاتش می‌داد و برای فلوریس چه فرقی داشت؟ او سال‌ها

بود که برای مگنوس نقش یک همسر را نداشت. او فقط مانند یک زالو

مگنوس را آزار می‌داد آن هم به خاطر کارهایی که تقصیر خودش بود.»

به نومی نگاه کردم و بطرزی غیرمنتظره بیشتر به او احساس مهربانی

کردم:

«بنظر می‌رسید که تو خیلی به این موضوع فکر کرده‌ای و شاید نتایج

خوبی هم گرفتی.»

«بله، مسلم است. ولی آریل رفته، و حالا فقط تو هستی که جایش را

بگیری.»

صدایی از روی خشم و ناراحتی از گلویم خارج شد و نومی سرش را بلند

کرد و با حالتی اندوهبار نگاهم کرد و گفت:

«و واقعاً تو نمی‌دانی. تو جانشین خوبی نیستی. ولی تو تنها کنی هستی

که من دارم. برای همین تو باید همه چیز را درباره‌ی مگنوس بفهمی و در

هیچ موردی او را مقصر ندانی.»

«من هیچوقت او را مقصر ندانستم. فکر می‌کنم او تنها آدم واقعاً خوبی است که تا به حال شناختم.»

چهره‌ی کوچک نومی با لبخندی باز شد:

«تو همیشه باید بُتی برای پرستش داشته باشی، اینطور نیست؟ تو مردی می‌خواهی که بتوانی همیشه به او تکیه کنی.»
با شگفتی فریاد زد:

«من؟ من همیشه مستقل بودم. من همیشه...»

«تا وقتی که اجازه دادی که براندون تو را عاشق کند. مگنوس این کار را نخواهد کرد او یک مرد است و گاهی هم مرد خیلی خوبی نیست. او از کابوسهایی رنج کشیده که باعث خلق آن جا نورهای مهیب شدند. جنی، او را همانطوری که هست ببین. من واقعاً او را خیلی دوست ندارم ولی می‌توانم او را بدون هیچ کینه‌ای ببینم.»

باری دیگر زبانم بند آمده بود این نومی بود که من هرگز ندیده بودم. تلخ مانند همیشه ولی از روی خرد و منطقی صحبت می‌کرد که همیشه در خود پنهان نگاه می‌دارد او حتماً اشتیاق را در چشمهایم دید، چون ادامه داد:

«تو فکر می‌کنی که من نمی‌دانم آریل جدا از رقصش، چه جور آدمی بود؟ او می‌توانست یک فرشته باشد. ولی در ضمن می‌توانست خودخواه، بی‌ملاحظه و بدجنس هم باشد. من تمام وجودش را می‌دیدم. با این حال وقتی می‌رقصید تمام وجودش کامل بود و شاید همین تمام چیزهای دیگر را توجیه می‌کرد تفاوت بین فلوریس و آریل در این بود که آریل چیزی برای عرضه به زندگی داشت. فلوریس یک انسان شیطان صفت بود و هیچوقت از

خودش چیزی نمی‌بخشید. شاید شیطان کلمه‌ای ملودرام باشد ولی حقیقت دارد او می‌دانست که آریل حامله بود و می‌دانست که پدر بچه مگنوس بود. آه بله، می‌دانم که به تو دروغ گفتم برای اینکه آن موقع می‌خواستم آزارت دهم ولی بار دیگر نمی‌خواهم.

بگذریم، فلوریس می‌خواست هر دوی آنها را تنبیه کند. به خاطر اینکه اهمیت می‌داد نه. ولی به این دلیل دوست داشت مردم آزاری کند. روز قبل از اینکه بمیرد با او صحبت کردم و او به من گفت که چه تصمیمی دارد او می‌خواست به اولین خبرنگاری که پیدا شود همه چیز را بگوید. اگر کس دیگری بود این قضیه مهم نبود ولی آریل حتی عطسه هم می‌کرد در روزنامه‌ها می‌نوشتند.

کسی باید جلوی فلوریس را می‌گرفت. ایرین می‌دید که تمام چیزهایی که بروس و پدرش و پدربزرگش ساخته بود. داشت خراب می‌شد. براندون می‌دید که مهمترین چیز زندگیش داشت نابود می‌شد ولی اتفاقی نیفتاد فلوریس به موقع متوقف شد.»

نومی صدایش را پایین آورد و مستقیم به چشمانم خیره شد:
 «فکر می‌کنم لورینگ می‌دانست که چه کسی این کار را کرد.»
 «می‌دانی؟»

نومی با دقت نگاهم می‌کرد گویی در این فکر بود که تا چه حد می‌توانست به من اعتماد کند:

«شاید. ولی من هیچ کاری نخواهم کرد حداقل کار زیادی نمی‌کنم. شاید فقط یک کار کوچک.»

او آهسته شروع به خندیدن کرد و روی زمین به جلو و عقب تاب می‌خورد

نقش عاقلانه‌ای که بازی می‌کرد محو شد و شخصیت دیگر نومی که بهتر می‌شناختم دوباره ظاهر شد. آدمی پردردسر که دوست داشت همه چیز را به هم بریزد و گاهی در عجب بودم که او از فلوریس بهتر باشد. در وسط خنده‌اش با لحنی بریده گفت:

«چه داستان مسخره‌ای؟! چه سورپریزی برای همه‌ی شما دارم! وقتی آماده شوم که آن را آشکار کنم. شاید امشب این کار را بکنم. بله، امشب بعد از شام وقت خوبی خواهد بود حتی مگنوس و پدرش را هم دعوت خواهم کرد و البته تو و ایرین و براندون. به مزرعه‌ی سرخ دعوتان می‌کنم. آنجا جانیست که باید این کار انجام شود.»

دستم را دراز کردم و میج نومی را گرفتم:

«بس کن نومی. تو عصبی به نظر می‌رسی. تو چه چیزی را می‌دانی که بقیه نمی‌دانند؟»

او روی پاهایش پرید، حرکتی برای پنهان کردن نشاطش و خنده‌اش را فروخورد:

«اوه، من واقعاً چیزی می‌دانم! چیزی دوست داشتی. امشب به همه‌ی شما نشان خواهم داد تو می‌آیی، اینطور نیست؟ بخاطر اینکه تو آرزو داری بدانی که چه کسی فلوریس را کشت و لورینگ را هل داد و آن قایق را عوض کرد که تو غرق شوی. بخاطر اینکه تا ندانی در امنیت نخواهی بود درست است؟»

قبل از اینکه بتوانم سؤالهای بیشتری بپرسم، او به طرف دروازه دوید و از من دور شد. سوار اسبش شد و به طرف وسط جنگل رفت. من باقی ماندم. همانطور نشسته بودم و به سنگ قبر فلوریس چشم دوخته بودم. بعد از

لحظه‌ای باید دنبالش به هتل برمی‌گشتم. حرف مگنوس را بخاطر آوردم تنها در جنگل نمان. ولی اینجا احساس خطر نمی‌کردم و از شب واقعه‌ی قایق، کسی مزاحم من نشده بود.

«صبح بخیر، جنی.»

این جمله را، صدایی از کنار دروازه بیان کرد برگشتم و کیودوین را دیدم که آنجا ایستاده بود و با سایه‌ای از یک لبخند مرا می‌نگریست:

«سلام. من با نومی اینجا آمدم ولی او بدون من برگشت.»

او از دروازه عبور کرد و بطرفم آمد:

«نومی اینجوری ست. نومی هیچوقت بیش از ده دقیقه در یک جهت پیش

نمی‌رود. بعد به سمتی دیگر برمی‌گردد.»

«همینطور است. نومی حرفهای بسیار عاقلانه‌ای می‌زد.»

گویا عاقلانه حرف زدن نومی برایش جالب نبود او جونیپر را نوازش کرده

و از روی شانهاش با من صحبت کرد:

«گمان می‌کنم به زودی به نیویورک برگردی، نه؟»

«به زودی.»

«پس واقعاً بین تو و براندون تمام شده است؟ برای همیشه؟»

سرم را تکان دادم:

«گمان می‌کنم. ما هر دو مسیر اشتباهی در پیش گرفتیم.»

بنظر رسید کمی به حرفم فکر کرد خصوصتی که وقتی من و براندون تازه

از هم جدا شده بودیم، کیو با من در پیش گرفته بود، کم شده بود ناگهان

بی‌مقدمه پرسید:

«مگنوس چطور؟»

آن کلمات مرا شگفت‌زده کردند و من بطرفش رفتم و پرسیدم:

«منظورت چیست؟»

«او هنوز دارد روی آن تکه مرمر کار می‌کند. همان یوروپا که می‌گوید. فکر

می‌کنم او آنجا به تو احتیاج دارد چرا حالا نمی‌روی بالا و او را ببینی؟»

«از کی تو نظرت را عوض کرده‌ای؟ تو همیشه به من اخطار می‌دادی که از

مگنوس دوری کنم.»

«و تو هیچوقت گوش ندادی. اول آوریل و بعد هم تو. براندون بیشتر در

حکم‌پسری برای من بود تا مگنوس، ولی نمی‌خواهم ببینم که همه‌چیز

دوباره اتفاق می‌افتد.»

«و با این حال مرا نزد مگنوس می‌فرستی. چرا؟»

«او به اندازه‌ی کافی رنج کشیده است.»

«آیا این موضوع ربطی به من دارد؟»

«تو تنها کسی هستی که می‌توانی این سؤال را پاسخ دهی. خیلی شبیه

خواهرت نباش.»

حرف را عوض کردم:

«این براندون بود که آوریل را ترک کرد.»

من او را متعجب و بهت‌زده کردم و او نگاهی طولانی و ثابت به من کرد

گفتم:

«این را نمی‌دانستی؟ ولی براندون همیشه لورل را بهتر قبل از هرچیز

دوست خواهد داشت.»

همانطور که کمک می‌کرد تا من روی زین بنشینم سکوتش را حفظ کرد و

من به چهره‌ی مصمم او خیره شدم.

چند لحظه بعد شروع به صحبت کرد:

«در هر حال، دیگر اهمیتی ندارد، چه این و چه آن. تو و براندون تکلیفتان

روشن شده فقط مگنوس مانده است.»

«تو قول داده بودی که کمکم کنی که حقیقت مرگ فلوریس را پیدا کنیم.»

نگاه تیرهای به من کرد ناشی از خوبی نبود:

«بهتر است فراموش کنی.»

«بخاطر اینکه تو چیزی می‌دانی و نمی‌خواهی به من بگویی؟»

«برو مگنوس را ببین.»

این را گفت و از من دور شد. و من راه کابین را در پیش گرفتم. جاده

شیب‌تندی گرفته بود ولی مادیان اعتراضی نکرد. وقتی ما به میدان گاو سنگی

رسیدیم، مگنوس را دیدم که مقابل سنگ مرمرش ایستاده بود و مشغول کار

بود پرسیدم:

«می‌خواهی دوباره برایت مدل شوم؟»

او حسابی جذب کارش بود و صدای آمدنم را نشنیده بود. حالا سر خود را

بالا گرفت و من دوباره برق سبزرنگ چشمانش را دیدم. گفت:

«پس بالاخره آمدی. ولی خیلی طول کشید.»

این، آن خوش آمدی که می‌خواستم نبود:

«اگر به من احتیاج داشتی، کافی بود به هتل زنگ بزنی.»

او با نگاهی به من خیره شد که امکان هرگونه ظاهرسازی را از بین می‌برد

و من بطرز ناراحت‌کننده خود را بدون دفاع احساس کردم. او به آرامی گفت:

«می‌دانستم اگر صبر کنم تو خواهی آمد. اگر نمی‌آمدی، من جواب دیگری

می‌گرفتم.»

بخاطر اینکه او مرا گیج می‌کرد و به این دلیل که در محیطی خالی از تزویر بزرگ نشده بودم، از او دور شدم و بطرف گاو‌سنگی رفتم. دوباره پرسیدم:

«می‌خواهی امروز مدل شوم؟»

سرش را تکان داد و ابزارش را کنار گذاشت و سنگ‌مرمر را پوشاند و من احساس کردم که او تغییر کرده، و نشاط و سرزندگی همیشگی‌اش را نداشت. گفت:

«جنی، بیا برویم به کابین، فکر می‌کنم که ما به کمی صحبت احتیاج داریم.»

به طرزی عجیب احساس خطر کردم و مایل به رفتن نبودم. در اندرونم دو دلی ایجاد شده بود حسی وسوسه‌ام می‌کرد که بگریزم و دیگر تمایلی بود به همان نسبت، که هر جا که این مرد می‌رفت دنبالش بروم. وقتی مگنوس بدون اینکه پشت سر را نگاه کند، راه افتاد، من پشت سرش راه را در پیش گرفتم و اسب را همانجا گذاشتم.

درون کابین، او خودش را با روشن کردن آتش مشغول کرد و این بار من بودم که قهوه را آماده می‌کردم و دو فنجان قهوه‌ی داغ درون فنجان‌ها ریختم تا جلوی آتش بنشینم و بنوشیم. شاید اگر چیزی در دست داشتم بیشتر احساس امنیت می‌کردم. وقتی روی مبل نشستیم، او دوباره صندلی کنار آتش را انتخاب کرد نه خیلی نزدیک و نه خیلی دور. وقتی سکوت طولانی شد، پرسیدم:

«آیا با این نتیجه که سقوط لورینگ تصادفی بود راضی هستی؟»

«فکر می‌کنم در دسر تمام شده است.»

من موافق نبودم:

«تا به حال سه بار اقدام به قتل شده است که یکبار موفقیت‌آمیز بوده، چطور تمام شده است؟ کسی اینجا هست که نیتی خطرناک دارد ما نمی‌توانیم منکر این حقیقت بشویم.»

«فلوریس و لورینگ منابع واقعی دردسر بودماند. شاید اتفاقی که برای تو افتاد ناشی از یک اشتباه بود مگر اینکه تو دوباره همه چیز را خراب کنی وگرنه من فکر نمی‌کنم که دیگر چیزی اتفاق بیفتد. تو آنقدر نمی‌دانی که برای کسی تهدیدی باشی.»

من با عصبانیت گوش می‌دادم و بعد گفتم:

«منظورت این است که تو می‌گذاری این ماجرا بگذرد و یک قاتل بدون مجازات آزاد بماند؟»

«ما چه کار دیگری می‌توانیم بکنیم؟ اگر قاتلی هست من هویتش را نمی‌دانم. تو می‌دانی؟»
فریاد زدم:

«تمام شما دارید شخصی را محافظت می‌کنید. من راجع به همه‌ی شما این احساس را دارم، برانسون، نومی، پدرت و حالا هم تو.»
با لحنی کنایه‌آمیز گفتم:

«به ایرین اشاره‌ای نکردی.»

«بله. او هم همینطور، همه‌ی شما در این قضیه عجیب و غریب رفتار کردید.»

«این شامل همه‌ی ماست، جنی، اینطور نیست؟ پس کدامیک از ما دارد خودش را محافظت می‌کند؟»

«فکر نمی‌کردم که تو هم فریبکار باشی.»

او لبخندی گرم تحویل داد و گفت:

«خوشحالم که مرا قبول داشتی ولی نباید این کار را می‌کردی. من هم می‌توانم خطرناک باشم. من در قلبم می‌دانم که جنایت چیست. حتی می‌توانم همدست باشم.»

«همدستی در گرفتن جان کسی؟»

لبخندش از بین رفت:

«نه. اگر گمراهت کردم مرا ببخش جنی. تو با حرف زدنت بدترین زوایای روحم را از درونم بیرون می‌کشی. اگر به من ثابت می‌شد که قتل عمدی صورت گرفته و می‌دانستم که چه کسی این کار را کرده، مستقیماً پیش پلیس می‌رفتم. ولی من نمی‌دانم.»

«و نمی‌خواهی هم که بدانی!»

«در هر حال، من هیچ حقیقتی در دست ندارم تا به پلیس مراجعه کنم. ولی از آنجایی که این موضوع چیزی نیست که فعلاً حل بشود، آیا باید راجع به آن صحبت کنیم؟ آن هم در جایی که برای ما وقتی نمانده تا راجع به مسایل دیگر حرف بزنیم؟»

«منظورت چیست؟»

«تو به زودی اینجا را ترک می‌کنی، اینطور نیست؟ آیا برنامه‌ات این نیست؟»

من جرعه‌ای از قهوه‌ام را خوردم و بعد گفتم:

«بله. اینطور فکر می‌کنم. خوب، راجع به چه چیزی می‌خواهی صحبت کنی؟»

مگنوس با جوابش مرا شگفت زده کرد:

«راجع به شروع نقاشی‌هایت.»

و با این حرف دفتر نقاشی‌ام را از روی میز برداشت.

فراموش کرده بودم که آنرا اینجا جا گذاشته بودم و با حالت تدافعی به

مگنوس نگاه کردم که دفتر را باز کرده بود و به یکی از نقاشی‌های ابرنگی که

تکمیل کرده بودم، نگاه می‌کرد پرسید:

«آیا واقعاً این کاری است که می‌خواهی در زندگیت بکنی؟»

بطور ناخودآگاه در جایم جا بجا شدم:

«آه، می‌دانم که آنها خیلی خوب نیستند ولی برای یک کتاب درسی

مناسب است. منظورم برای استفاده در مدرسه است و یا برای شروع

گیاهشناسی.»

«در آنصورت مورد استفاده است و امکان دارد یک کتاب جالب و

گران‌قیمت می‌شود.»

«این را نمی‌دانم فقط دوست دارم که مفید باشد.»

«قابل تحسین است ولی گاهی نامعقول‌گرچه کارت خوب است ولی عالی

نیست، بیا، به کارت نگاه کن.»

او دفتر را که باز بود به من داد و من به طرحی که از یک گل‌وحشی در کنار

جاده، کشیده بودم خیره شدم. این طرحی بود که من به آن افتخار می‌کردم و با

تعجب به مگنوس خیره شدم:

«من نمی‌دانم منظورت چیست.»

«تو هنوز یادنگرفته‌ای که از چشمانت استفاده کنی.»

این حرف درحکم یک توهین بود:

«من هیچکس را نمی‌شناسم که به اندازه‌ی خودم در کپی برداشتن از طبیعت دقیق باشد. همه می‌گویند که نقاشی‌هایم بیش از این نمی‌توانند کامل باشند.»

«کامل کلمه‌ی خوبی است. تمام این نقاشی‌های کوچک و زیبای تو، که تمام گلبرگ‌هایش کامل است، زیادی کامل و بی‌نقص و بی‌روح هستند. انگار برای یک مجله‌ی باغبانی نقاشی کرده‌ای.»

احساس کردم که خون به صورتم دوید که ناشی از خشمی فوق‌العاده بود قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم او مرا از روی مبل بلند کرد و به کنار پنجره برد:

«آن بیرون را نگاه کن ببین چه می‌بینی؟»

صدایم از عصبانیت می‌لرزید:

«منظورت چیست که چه می‌بینم؟ کارگاه تو آنجاست که پشتش هم جنگل است.»

«نه، دقیق‌تر نگاه کن.»

حالا توده‌ای از گل‌های وحشی را دیدم که در کنار حیاط رشد کرده بودند.

«دنبالم بیا.»

این را گفت، فنجان قهوه را از دستم گرفت و روی میز گذاشت و مرا به دنبال خود به بیرون در کشید. وقتی نزدیک گل‌ها رسیدیم ایستاد و گفت:

«حالا دوباره نگاه کن. طوری نگاه کن گویی تا به حال چنین گل‌هایی ندیده‌ای. این گل‌ها را باران خراب کرده است و توسط حیوانات جویده شده‌اند. آنها زیبا و وحشی هستند و ناکامل. مثل خیلی چیزهای خوب دیگر در طبیعت که کامل نیستند. مثل زن و مرد.»

من اعتراض کردم:

«ولی این چیزی نیست که من می‌خواهم نشان دهم.»

«نه! تو می‌خواهی همه چیز را درست کنی تا همه چیز کامل بنظر برسد، مثل آریل روی صحنه. ولی زیبایی حقیقی آن شکلی نیست. همیشه نقص وجود دارد وقتی تو این نقص را پذیرفتی، انوقت هنرمند خوبی خواهی شد. کار تو آینده‌ی خوبی دارد وقتی دقیق بودن را رها کردی. بهتر خواهی شد. تو از نقص می‌ترسی، نه؟ چه در خودت و چه در دیگری.»

اگر ژاکتم را داشتم، به طرف اسب می‌رفتم و یکراست به هتل برمی‌گشتم ولی باید به کابین می‌رفتم و وقتی ژاکت را برداشتم، او آنرا از من گرفت و گفت:

«کمی بیشتر بنشین جنی. کاری که تو با استعدادت می‌کنی و کاری که از حالا با زندگی می‌کنی خیلی اهمیت دارد کامل نبودن تو را می‌ترساند چون برای تو حکم شکست دارد تو هم به شیوه‌ی خودت مثل آریل پرتوقع هستی. زیادی می‌خواهی. چرا که زندگی درست مانند آن توده‌ی علف پر از ساقه‌های خم شده و شکسته است. همه‌ی ما باید یاد بگیریم که چیزی را که در طبیعت وجود ندارد نخواهیم داشت. آیا نمی‌توانی این را قبول کنی و نقاش واقعی شوی؟»

جلوی آتش نشستیم و دستانم را دور زانوانم حلقه کردم. احساس جوانی، بی‌دفاعی و نادانی می‌کردم. من، که فکر می‌کردم خیلی می‌دانم!
با صدایی لرزان گفتم:

«تو راجع به کار بی‌نقص می‌دانی. در شغل بی‌نظیر تو...»

«هرگز! رویا همیشه از واقعیت بزرگتر است. این چیزی است که باعث

پیشرفت ما می‌شود هر بار سعی می‌کنیم که به رویا نزدیکتر شویم.»

تا آن موقع کنار آتش ایستاده بود ولی آمد و کنارم نشست و به آرامی مرا به سمت خودش برگرداند. در آن چشمان سبزرنگ و غریب فقط مهربانی وجود داشت و دیگر موها و ریش سرخ رنگش بنظرم خشن نمی‌آمد. گفت:

«جنی هیچوقت فراموش نکن که تو برعکس آریل توانایی زیادی برای زندگی داری. آریل در کارش نابغه بود ولی در ارتباط با زندگی گمشده و بی‌عرضه بود. استعداد تو می‌تواند در تمام زندگی برایت منبع رضایت‌بخشی باشد. همینطور استعدادت برای عشق و بخشش. نگذار هیچکدامشان بخاطر اشتباهاتی که کردی حرام بشوند و یا به خاطر تردیدت نسبت به خواهرت و یا به خاطر اتفاقاتی که اینجا افتاد همیشه زمانی برای بزرگ شدن وجود دارد جنی.»

چشمانم از اشک خیس بودند چرا که مهربانی‌اش حالت تدافعی‌ام را درهم شکسته بود او خیلی نزدیک بود و اگر می‌خواستم می‌توانستم به آغوشش پناه برم تا او مرا به نرمی نگهدارد ولی این تمام آن چیزی که می‌خواستم نبود و من حرکتی نکردم.

صدای زنگ تلفن در اتاق پیچید و مرا از جا پراند و مگنوس رفت که جواب بدهد. در طول مدتی که او صحبت می‌کرد، من کتابی را که روی صفحه‌ای باز شده بود و برعکس روی مبل قرار داشت برداشتم و نگاهی سرسری به آن انداختم. اشعار الیور گلداسمیت^(۱) نمی‌دانستم که هنوز کسی اشعار او را می‌خواند. کتاب را برگرداندم و شعری را که در آن علامت زده شده بود نگاه کردم:

تنها کاری که می‌توانست بکند،

تا گنااهش را پنهان کند، تا شرمش را از چشم همگان پنهان دارد.

تا پشیمانی اش را به عاشقش ثابت کند.

و قلب فشرده و رنج کشیده‌ی عاشقش را مرهم گذارد.

این بود که به پیشواز مرگ برود...

سریع کتاب را بستم و کنار گذاشتم و مگنوس برگشت و گفت:

«نومی بود از من خواست که ساعت هشت امشب به مزرعه سرخ بیایم.

مثل اینکه یک نمایش در برنامه دارد می‌دانی جریان چیست؟»

«فقط اینکه یک نقشه در سر دارد که بنظر موزیانه هم می‌آید.»

آن لحظه که او با مهربانی می‌توانست مرا در آغوش گیرد گذشته بود و

من هم سعی نکردم که آنرا باز گردانم. بلند شدم و دستم را دراز کردم:

«مگنوس، متشکرم.»

لبخند زد:

«برای چه؟»

«بخاطر اینکه بیشتر از اینکه لایقش باشم با من صبور بودی. بخاطر

اینکه از من عاقل‌تر هستی. من دیگر سعی نمی‌کنم که اینجا بمانم. در عرض

یکی دو روز برمی‌گردم.»

«کار درستی می‌کنی.»

این را گفت و دستم را در دستان بزرگش گرفت. گفتم:

«متأسفم که نمی‌توانم بمانم تا کارت را تمام کنی.»

«من می‌توانم از طرح‌هایی که از تو کشیدم استفاده کنم.»

«پس تمامش می‌کنی؟»

«البته. شاید وقتی در نیویورک آن را به نمایش بگذارم و آنوقت می‌آیی

بینی؟»

«آه، بله!»

این را گفتم و احساس کردم اگر زود نروم دوباره به گریه خواهم افتاد او گفت:

«من تا کنار اسب با تو می‌آیم.»

قبل از اینکه بتواند کمکم کند ژاکتم را پوشیدم و گفتم:

«نه زحمت نکش. امشب تو را در نمایش نومی، یا هر چیزی که هست،

می‌بینم.»

لوازم نقاشی‌ام را برداشتم و زیر بغلم گذاشتم. او اصرار نکرد ولی کنار در ایستاد و دور شدنم را نگاه کرد هیچکدام از ما خداحافظ نگفتیم، گرچه من این احساس را داشتم که واقعاً از هم جدا شدیم. وقتی برگشتم و دست تکان دادم، هنوز آنجا بود.

وقتی به میدان رسیدم جونیر با دیدنم، شیبه کشید، حوصله‌اش سر رفته بود و خوشحال بود که فعالیت می‌کرد ولی من اول رفتم و باری دیگر کنار گاو با شکوه ایستادم. دستم را در روی شاخ خمیده‌اش گذاشتم و تنها برای لحظه‌ای می‌خواستم که دوباره از آن بالا بروم و پشتش سوار بشوم و دنیا را از روی پشت عریضش بار دیگر ببینم. ولی می‌دانستم که احساسی کودکانه است و از این کار خودداری کردم. گفتم:

«بدرود زنوس»

و برگشتم و به طرف اسب رفتم.

وقتی روی زین نشستم و بطرف خانه کوهستانی راه افتادم، اشک‌هایم سرازیر شدند.

گرچه خیلی طول نکشید مطمئن نبودم که برای چه چیز گریه می‌کردم.

شاید به این دلیل که می‌دانستم دیگر قادر نخواهم بود که با مگنوس تنها باشم و بیشتر از آنچه که باور داشتم دلم برایش تنگ می‌شد.

هیچ خداحافظی بین ما گفته نشد و من امشب زمان کوتاهی او را می‌دیدم ولی می‌دانستم که ما بدرودی ناگفته به هم گفته بودیم و چیزی، که نمی‌دانستم چیست، به پایان رسیده بود.



فصل هفدهم

نمایش نومی به پایان رسیده است و من به اتاقم باز گشتم. الان بعد از نیمه‌شب است و مطمئناً همه خوابیده‌اند. من اینجا در تاریکی، کنار پنجره نشسته و به سیاهی درختان کاج چشم دوختم. خودم را درون کتم پیچیده‌ام ولی هنوز احساس سرما و وحشت می‌کنم.

اصلاً از اتفاقی که امشب افتاد و مفهومی که در آن پنهان بود، مطمئن نیستم، با این حال می‌ترسم. فردا به محض اینکه بتوانم اینجا را ترک خواهم کرد دیگر دلیلی وجود ندارد که کسی بخواهد من در اینجا بمانم.

راجع به این آخرین چیزی که براندون از من می‌خواهد احساس ناراحتی می‌کنم، ولی مساله کوچکی است و سریع انجام می‌شود فکر نمی‌کنم که این مساله ربطی به دیشب داشته باشد.



امروز عصر به مزرعه‌ی گل سرخ رفتیم، همگی. گروهی کاملاً بی‌میل و علاقه را تشکیل می‌دادیم. نومی زودتر آمده بود تا همه چیز را آماده کند، هرچیزی که بود به همین دلیل من با ایرین که کمی مضطرب به نظر می‌رسید، همراه شده بودم. بیماری لورینگ عود کرده و ایرین نگرانش بود.

وقتی به هتل رسیدیم براندون به ما ملحق شد، مثل همیشه با من سخت و با مادرش مهربان و با ملاحظه بود.

براندون و ایرین می‌دانستند که به کجا می‌رفتیم، من هم با آنها به طبقه‌ی دوم ساختمان مزرعه رفتم و وارد اتاق کوچکی شدیم که صندلی‌های تاشو را در آن به ردیف چیده بودند و یک پرده‌ی سینما به دیوار مقابل آویخته بودند. ایرین به آرامی زمزمه کرد که فیلم‌های قدیمی که قبلاً از کوهستان لورل گرفته شده را گاهی اینجا نمایش می‌دهند. در انتهای اتاق یک پروژکتور قرار داشت که در کنارش نومی ایستاده بود در چشمانش برقی وجود داشت که دوست نداشتم.

بیشتر از هر چیز دیگر، فهمیده بودم که نومی از شیطنتهای خبیثانه لذت می‌برد و احساسم به من می‌گفت که امشب هم چنین برنامه‌ای داشت. کمی بعد از ما، کیو و مگنوس رسیدند و نومی دعوت کرد که همگی بنشینیم. نگاه مگنوس مختصری روی من ثابت ماند. مهربان ولی به نحوی بی‌روح و من به سرعت نگاهم را به جایی دیگر برگرداندم. چنین پیدا بود که کیو از اینکه عصری آرام را در کابین از دست داده بود ناراحت بود و احتمالاً بخاطر اصرار مگنوس اینجا آمده بود نومی کسی نبود که بشود روی حرفش حرف زد و نومی برای او هنوز شاهزاده‌ی تاجدار کوهستان لورل بود.

امشب با نبود خدمه و مهمانان، سایر قسمت‌های مزرعه خالی و ساکت و تاریک بود از پنجره به جایی که زمانی اصطبل‌های قدیمی آنجا بودند نگاه کردم و با خیالبافی، تقریباً می‌توانستم صدای سم اسب‌ها و جرینگ جرینگ زین و برگهایی را که مدت‌های طولانی از عمرشان می‌گذشت، بشنوم. وقتی کنار ایرین نشستم، صدای نومی بلند شد و توضیحی کوتاه راجع به کارش داد:

«این موضوع خیلی وقتان را نمی‌گیرد این چیزی است که نه پلیس و نه هیچ کس دیگر اطلاعی در موردش ندارد حتی لورینگ هم نمی‌داند. من برای پنهان نگهداشتن این مسأله دلایل مخصوص خودم را داشتم. بیشتر به این دلیل که مطمئن نیستم که این، چیزی را ثابت کند. به هر حال، فکر می‌کنم که همه‌ی شما باید این را ببینید. شاید این جریان به سوالاتی ختم شود که باید پرسیده شوند. گرچه من هرگز نخواستم که آنها را بپرسم.»

پروژکتور روشن شد و براندون رفت که چراغ‌ها را خاموش کند، در حالی که فقط نوری که از فیلم ساطع می‌شد اتاق را روشن می‌کرد. بنظر می‌رسید که صدای نومی در اتاق و در بالای سرما شناور بود:

«اول، می‌خواهم چیز دیگری به شما نشان دهم. چیزی که به ما کمک می‌کند تا خاطرهای را همیشه زنده نگاه داریم.»

دروغ مالامال از وحشت، شده بود چون احساس کردم که می‌دانم چه چیزی در شرف وقوع بود. مطمئن نبودم که می‌توانستم بدون اینکه از جا بپریم و از اتاق به بیرون بروم، آن را تحمل کنم. وقتی آخرین چیزی را به براندون زمزمه کرد صدای نومی بلند شد:

«ساکت باشید و فقط تماشا کنید.»

و ما همگی واقعاً ساکت بودیم.

فیلم در اتاق ملاقاتی گرفته شده بود که من آنروز نومی را در حال نواختن پیانو در آن اتاق یافتیم. آنروز، اینک سال‌ها پیش بنظرم می‌رسید. فیلم سیاه و سفید بود و برای لحظه‌ای اتاق خالی بود، بعد آن هیكل باشکوه و بی‌همتا، پوشیده در لباسی تنگ و سراسر چسبان نمایان شد و به سمت مرکز اتاق رفت و روی نوک پا چرخید تا در برابر دوربین قرار گیرد کسی نفسی بریده کشید.

شاید خودم بودم.

عجیب و ترسناک بود که او آن بالا، می‌توانست روی پرده‌ی سینما برقصد، همانطور که من بارها در زندگیم رقصش را دیده بودم. آریل واٹون، با آن پاهای کشیده و ساق‌های زیبا و دوست‌داشتنی، آن چشمان درشت و تیره‌رنگ و موهای سیاه و گردن خوش‌تراش و سری که با غرور بالا نگهداشته بود، حالا مقابل چشمانمان حرکت می‌کرد همانطور که بارها در مقابل تماشاگران سراسر دنیا حرک کرده بود.

درد مانند خنجری وجودم را درید و به دیوار دفاعی‌ام رسوخ کرد و متوجه شدم که داشتم به شدت به دست مشت شده‌ای ضربه می‌زدم. دستم را پایین آوردم و به تماشا ادامه دادم، در حالی که به سختی نفس می‌کشیدم. صدایی از فیلم بلند نمی‌شد ولی من قدم‌ها را شناختم. او داشت واریاسیون تکنفرهای از جیزل را می‌رقصید. این برنامه فقط دقایقی کوتاه طول کشید و بنظر می‌رسید که در طول مدتی که او می‌رقصید کسی در اتاق نبود. بعد رقص تمام شد و قبل از اینکه فیلم به پایان برسد، آریل خندان به سمت دوربین آمد و بعد نومی دستگاه را خاموش کرد.

براندون در حالی که صدایش از درد دورگه شده بود، پرسید:

«چرا ما داریم این کار را می‌کنیم؟»

نومی به نرمی جواب داد:

«من می‌خواستم شما او را به خاطر بیاورید. گاهی فکر می‌کنم شما او را فراموش کرده‌اید ولی تنها به این دلیل نبود که شما را اینجا آوردم. صبر کنید تا فیلم را عوض کنم، آنوقت می‌فهمد.»

ما منتظر ماندیم و کسی در اتاق به سنگینی نفس می‌کشید. می‌خواستم

چشمانم را ببندم، می‌خواستم بدوم و از مزرعه خارج شوم که دیگر بیشتر از این نبینم. ولی می‌دانستم که باید بمانم. تمام احساس کمبود و عشق قدیمی که برای خواهرم داشتم دوباره برگشته بود و مرا تکان داده بود. دیگر نمی‌توانستم از او متنفر باشم.

نومی دوباره شروع به صحبت کرد:

«من عادت داشتم که گاهی وقتی آوریل نمی‌دانست از او فیلم می‌گرفتم. دوربین را جایی می‌گذاختم و خودم پنهان می‌شدم. شاید روزی تمام آن فیلم‌ها را به شما نشان دهم. او عادت داشت که به کنار آن صخره‌های عظیم بالای کمینگاه برود آن‌هم در ساعتی معین، در هر بعدازظهر بنابراین می‌دانستم که می‌توانستم او را به دام اندازم.»

دوباره پروژکتور روشن شد و این بار ما صخره‌های کمینگاه را دیدیم و متوجه شدم که آن سنگ بزرگ، همانی بود که روی فلورس افتاده بود. برای چندثانیه، تصویر عاری از حرکت بود و من فکر می‌کنم که آنموقع هیچکس در اتاق نفس نمی‌کشید. بعد، همانطور که ما نگاه می‌کردیم، اندامی روی صخره پدیدار شد. اندامی بلند و باریک پوشیده در پولیور و شلواری تیره‌رنگ. آوریل نبود بلکه ایرین بود دوباره کسی در اتاق نفسی بریده کشید.

ایرین درست وسط صخره ایستاده بود و سمت هتل و دریاچه را نگاه می‌کرد و صورتش را به سمت آفتاب، بالا گرفته بود البته حضور او در آنجا هیچ معنایی نداشت. صدها نفر هر روز ممکن بود روی آن صخره ایستاده بودند و این فیلم می‌توانست در هر زمانی گرفته شده باشد. بعد زنی که در صحنه بود با پایش صخره را امتحان کرد گویی حرکتی در زیرپایش احساس کرده بود یکدفعه او بطرف تپه‌ها برگشت و دوربین او را تا وقتی که در آن طرف

صخره‌ها ناپدید شد، دنبال کرد. باز هم برای دقایقی صحنه خالی بود و بعد شخصی دیگر از دور پیدا شد که بسمت صخره‌ها می‌آمد. وقتی آریل را شناختم تمام بدنم لرزید. او شلوار جین و پولیوری گشاد به تن و عینکی تیره به چشم داشت و به آرامی راه می‌رفت، شانه‌هایش افتاده بودند، انطور که هرگز اجازه نمی‌داد اگر کسی بود شانه‌هایش اویزان باشند. هیچ اعتماد به نفس در او دیده نمی‌شد. این تصویری نبود که کسی روی صحنه دیده باشد بلکه تصویر زنی بود که عمیقاً دچار ناراحتی بود همانطور که ما نگاه می‌کردیم، او روی صخره آمد و با وقار روی آن ایستاد برای یک یا دودقیقه او همانطور بی‌حرکت ایستاد و به دریاچه چشم دوخت بعد به لب صخره رفت و به پایین نگاه کرد فکر می‌کنم وقتی صخره زیر پایش به حرکت درآمد همه‌ی ما نفسمان بند آمد. او جهشی بلند کرد و روی صخره‌ی کناری پرید و تعادلش را از دست داد در مقابل چشمان ما صخره‌ای که او قبلاً رویش ایستاده بود پرت شد و از دید ما خارج شد. گردوخاک صحنه را پوشاند و در سکوت اتاق من می‌توانستم صدای وحشتناک سقوط صخره و انعکاس جیغ‌های فلورس را بشنوم. فاقد صدا بودن صحنه آن لحظه‌های دهشتناکی را که می‌گذشتند، در اتاق وحشت‌آورتر نشان می‌داد متوجه صدایی در اتاق شدم ولی نمی‌توانستم که توجهم را از صحنه بگیرم و ببینم که آن صدا چه بود. نومی فیلم را نگهداشت و صحنه سفید شد. بعد از دقیقه‌ای کلید برق زده شد و ما در مقابل نوری که در اتاق را روشن کرد چشم‌هایمان را بهم زدیم. برای مدتی هیچ‌کس حرفی نزد و بعد خنده‌ی شرورانه‌ی نومی سکوت را شکست:

«فکر کردم برایتان جالب خواهد بود»

دنبال آیرین گشتم، ولی او رفته بود صدایی که شنیده بودم حتماً مربوط

به صندلی ایرین بود که به عقب پرت شده بود. براندون به تندی پرسید:
«چرا این را قبلاً به ما نشان نداده بودی؟»

«نمی‌خواستم مادرت را ناراحت کنم. او هرگز نمی‌دانست که من چنین
فیلمی را دارم و من مطمئن هستم که حضورش در این فیلم به اندازه‌ی کافی
بی‌خطر هست. من نمی‌خواستم همه‌چیز را خراب کنم.»

«تو قبل از اینکه این را نشان می‌دادی، باید به من اخطار کرده بودی. باید
او را پیدا کنم و با او صحبت کنم.»

«بله این کار را خواهی کرد نه؟»

لحن نومی مودبانه بود و بعد شروع به جمع‌کردن وسایلش کرد.
مگنوس و کیو حرفی نزده بودند ولی همانطور که به طرف در می‌رفتند هر
دو جدی به نظر می‌رسیدند، و هیچکدامشان به نومی چیزی نگفتند. من نزد
براندون رفتم و گفتم:

«چیزی مرا اذیت می‌کند چیزی که سعی می‌کنم به خاطر آورم که شاید
مهم باشد.»

همه ایستادند و به من خیره شدند ولی بعد از لحظه‌ای سرم را تکان دادم:
«متأسفم. کلمات را به یاد نمی‌آورم وقتی آخرین بار خواهرم به من زنگ
زد چیزی گفت که من نمی‌فهمیدم و به نظرم بی‌معنی بود ولی فکر می‌کنم که
حالا می‌تواند معنا داشته باشد. اگر فقط یادم بیاید که چه بود...»

سکوتی عمیق ایجاد شد، گویی همه‌ی آنها با نفس‌های به شماره افتاده
منتظر بودند تا حرف‌های آریل را به خاطر آورم. کلمات آریل ممکن بود برای
یکی از آنان در حکم خیانت باشد؟

اما من دیگر نمی‌خواستم چیزی را به خاطر بیاورم.

براندون اولین کسی بود که صحبت کرد:

«بس کن جنی. سعی نکن چیزی را که گفته به یاد آوری.»

کلماتش مانند اعلام خطر بودند. من به صورتش که روزی آنقدر دوست می‌داشتم، نگاه کردم و هیچ احساسی نکردم ولی با این حال در آن لحظه متوجه گفته‌اش شدم و می‌دانستم که درست می‌گفت. بهتر بود که در آن جمع عنوان نمی‌کردم که چیزی می‌دانم. گفتم:

«فایده‌ای ندارد من هیچ چیز به یاد ندارم.»

براندون کنار نومی به راه افتاد و مگنوس در حالی که با پدرش صحبت می‌کرد زیر بازویم را گرفت:

«پدر شما بروید. چند دقیقه دیگر به شما ملحق می‌شوم.»

کیو سرش را تکان داد و رفت و من با مگنوس بیرون رفتم. او گفت:

«من می‌خواستم بدون خداحافظی از تو جدا شوم ولی حالا فهمیدم که

نمی‌خواهم!»

بطرزی کاملاً نامربوط به یاد آن شعر که در کابین مگنوس خوانده بودم،

افتادم و گفتم:

«فکر نمی‌کنم که آریل فقط برای اینکه براندون را تنبیه کند، مُرد»

«نه، البته که نه. خیلی چیزهای دیگر او را آزار می‌داد در هر حال، هنوز

فکر نمی‌کنم که او قصد داشت بمیرد او فقط می‌خواست تقاضای کمک کند.»

حتماً آن موقع آه کشیدم چون مگنوس دستش را دورم انداخت و گفت:

«می‌دانم چه احساسی داری. من هم همینطور احساس می‌کنم. دیدن

دوباره‌ی او روی پرده آنقدر زنده و زیبا و دانستن این موضوع که تمام آن

زیبایی تا ابد از بین رفته است.»

دستش را نوازش کردم و گفتم:

«متأسفم و می‌فهمم.»

یادم آمده بود که او هم عاشق آریل بود. گفتم:

«واقعاً؟ واقعاً می‌فهمی من چه احساسی دارم، جنی جوان؟

فریاد زدم:

«منو اینطوری صدا نکن! دیگر هرگز جوان نخواهم بود.»

«معذرت می‌خواهم و با اینکه غم‌انگیز است ولی فکر می‌کنم تو درست

می‌گویی. گرچه من همیشه تصویری از تو در ذهنم خواهم داشت. در حالی که

پشت زنوس ایستادم، همانطور که دفعه‌ی اول دیدمت. تو آن روز خیلی

جوان بودی.»

«بخاطر اینکه من به عشق ایمان داشتم. بخاطر اینکه به جاودانگی ایمان

داشتم. آه، به خیلی چیزها ایمان داشتم که وجود خارجی ندارد شاید هیچوقت

هم وجود نداشتند.»

او به آرامی گفت:

«عشق وجود دارد و دوباره می‌آید. ما همه اشتباه می‌کنیم، عقلمان را از

دست می‌دهیم و مثل احمق‌ها رفتار می‌کنیم. تو روزی که براندون را دیدی

احساس کردی از جادوی آریل رها شدی و آماده‌ی عاشق شدن بودی. ولی ما

هربار بزرگ می‌شویم و باز ادامه می‌دهیم.»

فکر کردم امکان دارد نمی‌دانستم که این افسردگی که گاهی احساس

می‌کردم ناشی از بزرگ شدن بود یا نه. پرسیدم:

«آیرین چه می‌شود؟»

«نمی‌دانم. فکر می‌کنم براندون خواهد فهمید که ماجرا چه بوده است.»

«مگنوس...»

این را گفتم و بطرفش برگشتم و او را در اغوش گرفتم. ولی جمله‌ام هرگز تمام نشد، چرا که شبیحی تاریک راهمان را سد کرد و من براندون را شناختم، به سردی گفتم:

«من همسرم را به خانه می‌برم. احتیاج نیست دیگر تو بیایی.»

مگنوس به سرعت مرا رها کرد و بدون کلمه‌ای دیگر به سمت کامیون رفت و ما هنوز خداحافظی نکرده بودیم. در حالی که به سختی کنار براندون راه می‌رفتم، گفتم:

«احتیاجی به این کارت نبود»

به سردی گفتم:

«لازم بود من می‌بینم که چه اتفاقی دارد می‌افتد. اول آوریل و الان هم تو. جنی، تکرار وقایع خطرناک است. اگر این کاری است که تو می‌خواهی بکنی ولی من نمی‌گذارم که تو به آن راه کشیده شوی.»

با عصبانیت گفتم:

«تنها راهی که من دارم می‌روم به خانه است. به اندازه‌ی کافی زجر کشیدم. براندون، من فردا اینجا را ترک خواهم کرد دیگر دلیلی ندارد که بیشتر بمانم. این جریان این بار متوقف نمی‌شود مهم نیست که چه کسی می‌خواهد جلویش را بگیرد و فکر نمی‌کنم که حتی دیگر بخواهم بدانم که چه اتفاقی افتاده بود اما این مدرک را داریم که آوریل مقصر نبوده است.»

از پشت سرمان صدای کامیون کیو را شنیدم که راه افتاد و بطرف کوهستان رفت. گفتم:

«فکر کردم می‌روی که مادرت را پیدا کنی.»

«می دانم کجاست. او زیر آلاچیق در باغ نشسته است. می روم و با او صحبت می کنم ولی اول تو را به خانه می برم.»
 جرات نداشتیم ادامه بدهم و فکر کنم براندون هم همینطور. در آن لحظه حرف زدن بیشتر راجع به ایرین قدغن بود. گفتم:
 «حداقل می دانیم که نومی کجا بود»
 «واقعا می دانیم؟»

اصلاً وجود نومی در آنجا عجب تصادفی بود و اینکه دوربیش اصلاً تکان نخورده بود و در حالی که هنوز فیلم ضبط شده ادامه داشت ولی نومی آن را زودتر خاموش کرد ولی این حدس و گمان ها را نمی توانستم در قالب کلمات بیان کنم. براندون بی مقدمه پرسید:

«می خواهی باز هم مگنوس را ببینی؟»

«مگنوس؟ چطور می توانم؟ من دیگر اینجا نخواهم آمد.»

«در هر حال، قبل از اینکه فردا بروی چیزی هست که می خواهم نشانت بدهم. فقط می خواهم مطمئن شوم که تو دیگر هرگز مگنوس را نخواهی دید.»

«به خودت زحمت نده. به اندازه ی کافی از دست مردانی که عاشق آریل بودماند، زجر کشیدم.»

«من خودم فردا تو را به نیویورک خواهم برد.»

این حرف را زد گویی اصلاً حرفم را نشنیده بود و می دانستم که فکر می کرد وظیفه اش است. او هنوز برای من احساس مسؤلیت می کرد او ادامه داد

«ولی اول باید چیزی را فردا نشانت بدهم.»

جای بحثی باقی نماند. فردا باید برای برگشتنم تدارکاتی ببینم. من تحمل یک رانندگی طولانی با براندون را نخواهم داشت. آن هم وقتی که در تمام آن راه آشنا به یاد خوشحالی احمقانه‌ای که وقتی اینجا می‌آمدیم، باشم. آن خوشحالی کجا رفته بود؟ چرا اصلاً فکر کردم که وجود دارد و یا اینکه پایدار خواهد بود؟

او تا دم درخانه با من آمد و گفت که فردا صبح ساعت ۹ دنبالم خواهد آمد و بعد به طرف باغ و آلاچیق به راه افتاد برای مدتی در تراس ایستادم و دورشدنش را نگاه کردم. او هنوز می‌توانست سرش را بالا بگیرد و با تکبر راه برود همان تکبری که زمانی مرا شیفته کرده بود ولی حالا فقط غم بود که مرا تسخیر کرده بود. ما هر دو می‌دانستیم که همه چیز تمام شده است. آوریل به هرجا که رفته بود، پشت سرش تنها رنج و عذاب باقی گذاشته بود برای براندون، نومی، من و همین‌طور مگنوس، لیکن مگنوس راز درد کشیدن و تحمل کردن و ادامه دادن را یادگرفته بود او می‌دانست که چطور باناراحتی و تلخی بسازد و زندگی کند. آیا من هم قادر خواهم بود که به عاقلی او باشم؟ حداقل، بخاطر مگنوس، دفعه‌ی بعد که بخوام گل یا درختی بکشم با نگاهی تازه نقاشی خواهم کرد دیگر سعی نخواهم کرد که طبیعت یا انسان را بی‌نقص و کامل نشان دهم چون چنین چیزی واقعا وجود ندارد.

وقتی به طبقه‌ی بالا رفتم، کسی را ندیدم و از اینکه تنها بودم، خوشحال بودم. سعی کردم کمی کتاب بخوانم ولی افکار زیادی مغزم را مشغول کرده بودند و تصویری از آوریل جلوی چشمانم می‌رقصید. همان اندام نرم و انعطاف‌پذیر در لباسی چسبان، همان اندامی که دوباره امشب دیده بودم. آن کلمات اشفته که امروز آوریل به من گفت، چه بودند؟ من نفهمیده بودم و

فقط بخاطر می‌آورم که او تهدید کرده بود که خودش را می‌کشد، همان تهدیدی که قبلاً بارها شنیده بودم، ولی او چیز دیگری هم گفته بود. آیا راجع به پسرکسی حرف زده بود؟ کلمه‌ی 'فرزند پسر' دایم به مغزم باز می‌گردد ولی حالا هم مثل امروز برایم معنایی ندارد.

آن روز او چه دیده بود؟ آریل از کدامیک از آنان حمایت می‌کرد؟ البته اگر این کار را می‌کرد، از آنجایی که همه چیز مشخص شده است، بنظر می‌رسید که او فقط یک مرد را دوست می‌داشته است. براندون. ولی اگر براندون امروز، آنجا بوده است، وجودش کاملاً تصادفی بوده و او گناهی نداشته است. فکر می‌کردم که حداقل آنقدر از او می‌دانستم. فکرم دوباره و دوباره به نومی و نوربینش باز می‌گشت. او چه می‌داند که نمی‌خواهد بگوید؟ آریل واقعاً به او چه گفته بود؟ ایرین چطور؟ به دلیلی، نمی‌خواستم به ایرین فکر کنم.



و ساعت‌ها به همین طرق سپری شده و نیمه‌شب آمده و گذشته است. با این حال هنوز کنار پنجره نشستم. قادر نیستم بخوابم و بالاخره به مگنوس فکر می‌کنم. احساسی به او پیدا کردم و به شدت به سمتش کشیده می‌شوم. ولی مطمئن نیستم که این احساس، عشق است. فکر نمی‌کنم که دیگر به معنای واقعی عاشق شوم، آنطور که با براندون بودم. چطور می‌توان مطمئن بود؟

به زوج‌های مسنی فکر می‌کنم که اطراف هتل دیده بودم، بازوبه‌بازو راه می‌رفتند و تمام توجهشان معطوف به یکدیگر بود. آنها کسانی هستند که می‌دانند چرا که آنها چیزی دارند که پایدار مانده است و من به آنها حسادت می‌کنم. شاید عشق تنها آموختن است، چیزی که سال‌ها طول می‌کشد تا

رشد کند.

بی‌فایده است چون من جوان هستم و نمی‌توانم صبر کنم تا پیر شوم و بعد جوابها را بیابم. بالاخره به تخته برمی‌گردم و ملافه‌ها را روی خودم می‌کشم. ولی هنوز هم خوابم نمی‌برد. هنوز هم سوالاتی هستند که مرا راحت نمی‌گذارند. براندون می‌خواهد چه چیزی را نشانم دهد؟ چه چیزی می‌تواند باشد که اطمینان و ستایش مرا نسبت به مگنوس، از بین ببرد؟

مطمئناً هیچ چیز نمی‌تواند چنین کند. فکر مگنوس مدام با من است. امروز که راجع به جنایت حرف می‌زدم چه حرف عجیبی زد او گفت که شاید من یک اشتباه بودم. بازوان قدرتمندش را بخاطر آوردم که مرا از دریاچه بیرون آورد و به سمت کامیون برد چقدر خوش‌شانس بودم که او درست همان وقت، آنجا بود.

نه، هیچ چیز اطمینان من به مگنوس را از بین نمی‌برد رشته‌ی نازکی بین ما وجود دارد و شاید از آنچه براندون فکر می‌کند نیز قوی‌تر باشد. رشته‌ای که تنها من و مگنوس می‌توانیم پاره کنیم - من به مگنوس اطمینان دارم و به براندون نه - و این آخرش است.



باوجود این، صبح وقتی مردی که هنوز شوهرم به حساب می‌آید، به دنبالم آمد، حاضر بودم. برای صبحانه به هتل نرفته بودم و چیز کمی با نومی و ایرین در خانه خورده بودم. وقتی در اتاق صبحانه، در حالی که خورشید از میان پنجره‌ها به درون اتاق می‌تابید، نشستم، نومی رنگ پریده به نظر می‌رسید. شاید اینکه تمام نیرویش را برای برنامه‌ی دیشب صرف کرده بود و این، ضعیفش کرده بود از طرفی دیگر، در چشمان ایرین برقی غریب

می‌درخشید. گویی در انتظار چیزی بود که می‌دانست بزودی اتفاق می‌افتد. بنظر می‌رسید از اینکه آنجا را به مقصد نیویورک ترک می‌کردم ناراحت بود ولی واقعاً فکرش متوجه موضوعات دیگر بود و دیگر تظاهر نمی‌کرد که من دختر دوست‌داشتنی‌اش بودم که برای زندگی کردن به لورل آمده بودم! حالا فقط می‌خواست از شر وجود من خلاص شود. حتی نومی هم از فکر و خیالی که داشت بیرون آمده و متوجه هیجانزدگی ایرین شده بود او پرسید:

«امروز چه شده است؟ جوری رفتار می‌کنی انگار جرعه‌ای هستی که آمادمای از دینامت خارج شوی. و تو هنوز به ما نگفتی که امروز جلوی دوربین من چه می‌کردی.»

ایرین با چنان شدتی فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت که قهوه روی میز ریخت و در حالی که شاد بنظر می‌رسید گفت:

«همه چیز درست خواهد شد. احساسی دارم که به من می‌گوید دیگر همه چیز درست خواهد شد.»

«منظورت این است که وقتی جنی برود؟»

«این هم قسمتی از آن است.»

ایرین این را گفت و این بار به آرامی صبحانه‌اش را تمام کرد شاید سعی می‌کرد که آن جرعه را خاموش کند. من هم نگرانی‌هایی داشتم. نگرانی اصلی‌ام، همان که امروز صبح شکل گرفته بود این بود که چطور دوباره مگنوس را ببینم. وقتی کارم با براندون و هر چه که می‌خواست نشانم دهد، تمام شود باید برای آخرین بار به آن کابین میان جنگل بروم. رفتن به نیویورک می‌تواند حداقل تا وقتی که من و مگنوس بتوانیم دوباره با هم صحبت کنیم، به تأخیر بیفتد. این کاملاً امکان داشت که او از رفتنم خوشحال

باشد ولی اگر این حدسم درست بود من باید از زبان خودش می شنیدم. وقتی براندون با یک کامیون از هتل آمد، من در تراس خانه منتظرش بودم. مانند دو غریبه با یکدیگر احوال‌پرسی کردیم و سپس سوار ماشین شده و در کنار او نشستیم. او گفت:

«امروز مجبورت نمی‌کنم که پیاده‌روی کنی. کامیون کیو را قرض گرفتم.»

«کجا می‌ریم؟»

او گفت:

«به برج.»

و بعد از آن دیگر چیزی نپرسیدم. احساس ناراحتی می‌کردم و آماده بودم هر چیزی را که بر ضد مگنوس می‌گفت انکار کنم، ولی مجبور بودم که با او بروم. باید می‌دانستم.

پس از آنکه مدتی در جاده پیش رفتیم و به بالای کوه رسیدیم، براندون ایستاد و گفت:

«خنده‌دار است. بنظر می‌رسد که انگار آن در باز شده است. صبر کن تا

بروم و نگاهی بیندازم.»

او پیاده شد و به بالای تپه و به سمت در آهنی که در کوه بود رفت. می‌دانستم آن در چه بود چون اولین باری که باهم اینجا آمده بودیم آنرا نشانم داده بود در عمق تپه، تونل زیرزمینی بود که به برج می‌رسید و کابل‌های برق و لوله‌های آب در آن وجود داشتند به لوله‌های آب هرگز احتیاج پیدا نکردند چون که اتاق زیرزمینی که بروس مککلین نقشه‌اش را کشیده بود هیچگاه تکمیل نشد ولی تونل مورد استفاده بود و این در، در بالایی آن بود. پس از یکی دو دقیقه جستجو، براندون به کنارم بازگشت و گفت:

«در قفل نیست. من با خودم کلید ندارم اگر چه کلید در هتل هست ولی در هر حال در را بستم، باید در این مورد باکسی صحبت کنم. نباید این در همینطور باز باشد. نباید یکی از مهمانان تصادفی به درون تونل برود و آنجا گیر بیفتد.»

همانطور که به راهنما ادامه می‌دادیم، پرسیدم:

«دیشب آیرین را دیدی؟»

او سرش را تکان داد و ساکت بود.

«آیا همه چیز به زودی تمام می‌شود؟»

«بله»

و همان یک کلمه آهنگی تلخ و خشن داشت.

«نمی‌خواهی به من بگویی؟»

«نمی‌خواهم به هیچ کس بگویم! آرزو می‌کردم که این می‌توانست زیر

تمام آن صخره‌ها مدفون شود ولی تا وقتی تو نرفته‌ای، چیزی نمی‌گویم

جنی.»

می‌دانستم که او چیز بیشتری نخواهد گفت. وقتی به قله رسیدیم در محلی

خلوت در زیر برج پارک کردیم. هوای صبح خنک و تازه بود و از آنجایی که

وسط هفته بود مهمانان کمی به هتل آمده بودند و هیچ کس غیر از ما در

کوهستان نبود.

ناراحتی‌ام بیشتر شده بود از این متفر بودم که بسمت موقعیتی ناشناخته

می‌روم. آن بالا چیزی ناخوشایند در انتظارم بود از این بابت مطمئن بودم ولی

هیچ تصویری از آن نداشتم.

درون اتاق ورودی. براندون به طرف دری در کنار راه پله رفت که به بالای

برج منتهی می‌شد. او برای این در کلیدی به همراه آورده بود. کلید را درون قفل گذاشت و چرخاند، و گفت:

«امیدوارم از آنطرف قفل نباشد.»

زیر دستش در به راحتی باز شد و فضایی خالی و تاریک در پشتش پدیدار شد. وقتی من عقب کشیدم، او جلو رفت و پایش را روی اولین پله گذاشت:

«پله‌ها شیب تندی دارد مراقب باش. اینجا قرار نبود راه اصلی باشد. من

جلو می‌روم، یک چراغ قوه هم دارم.»

من هنوز عقب ایستاده بودم:

«اصلاً چرا باید پایین برویم؟»

«مطمئناً تو نمی‌توانی از کوهستان لورل بروی بدون اینکه زیرزمین

معروف ما را دیده باشی!»

«با ندیدن آن هم به اندازه‌ی کافی خوشحال هستم.»

متوجه بودم که این زیرزمین، ضربان قلب را بطرزی دیوانه کننده افزایش

داده بود براندون مرا اینجا نیاورده بود که فقط یک اتاق نشانم دهد. وقتی

به طرف در خروجی برگشتم، براندون آمد و مرا برگرداند و با خشونت گفت:

«من می‌خواهم که تو این اتاق را ببینی می‌خواهم ببینی که آن پایین

چیست من چراغ دارم و تو زمین نخواهی خورد اینجا برق هم دارد و وقتی

پایین رسیدیم من چراغ‌ها را روشن می‌کنم.

از گذشته ارادماش را می‌شناختم و کاری نمی‌توانستم بکنم جز اینکه

قدم‌های اندامی را که جلویم راه می‌رفت تعقیب کنم. هوایی سنگین فضا را

پُر کرده بود که بوی رطوبت و گندیدگی می‌داد و سرما به استخوانهایم نفوذ

کرده بود وقتی به پایین پله‌ها رسیدیم گفت:

«و حالا، بیا اینجا که ببینی.»

او کلیدی را روی دیوار لمس کرد و یکدفعه تمام چراغ‌های آن اتاق بزرگ روشن شدند. بطوری که مجبور شدم چندبار پلک بزنم تا چشمانم به نور عادت کند. اتاق کامل نبود ولی تمام دیوارها قاببندی چوبی شده بودند که نشانگر بی‌توجهی و سهل‌انگاری بود قسمتی از کف اتاق هم چوبی بود و کاملاً مشخص بود که وقتی نقشه‌ها را ناتمام گذاشته‌اند، این قسمت هم بحال خود رها شده بود کف اتاق مانند دیوارها از جنس بتن سخت بود تمام فضای اتاق خالی بود به غیر از شیء غول‌پیکری که درست در وسط اتاق قرار داشت. براندون به طرف آن راه افتاد و مرا هم با خود کشید. قبل از اینکه به آن برسیم، چراغ‌های بالای سرمان خاموش شدند و آن جسم سایه‌روشن، همه چیز را وحشتناک‌تر نشان می‌داد.

باری دیگر موجودی بزرگ‌تر از اندازه‌های طبیعی از گرانیت تراشیده شده بود - یوزپلنگی مخوف با دو سر - یک سر هوشیار و مراقب و دیگری از فرط خشم صورتی زشت داشت، به نحوی کریه و کاملاً شیطانی. براندون گفت:

«می‌بینی چقدر کریه و هولناک است؟ واقعاً بی‌ارزش و مسخره است و از یک تصورات وحشتناک پدید آمده است. آیا می‌توانی به این نگاه کنی و ببینی که مگنوس واقعاً چه آدمی است؟»

وقتی به این اتاق سرد می‌آمدم، ترسیده بودم، از ناشناخته ترسیده بودم و از آنچه که قرار بود بیابم وحشت داشتم. ولی دیگر نمی‌ترسیدم. به یوزپلنگ وحشتناک مگنوس نگاه کردم و لبخند زدم:

«این مرا یاد کوهستان لورل می‌اندازد»

«چی داری می‌گویی؟»

«دو چهره‌ی لورل. یکی زیبا و وحشی و طبیعی. دیگری کریه و خشناک.»

«ولی تو نمی‌بینی که...»

دستم را روی بازویش گذاشتم و ساکتش کردم:

«تو اصلاً مگنوس را نمی‌فهمی، اینطور نیست؟ گاهی اوقات شخصی می‌تواند با بیرون ریختن دردش، شکنجه‌های درونی‌اش را تخفیف دهد. توسط پدید آوردن جسم زشتی به زشتی افکارش و این کاری بود که مگنوس کرد بعد از آن او توانست به کارهای زیبایش ادامه دهد. همانطور که آن یوزپلنگ زیبا را ساخت که در صخره‌ی پلنگ گذاشته‌اند و نیز آن گاو سنگی فوق‌العاده‌اش.»

براندون اعتراض کرد:

«ولی این خود شیطان است.»

«البته برای همین هم بود که او می‌خواسته افکارش را به سنگ تبدیل کند

و از آنها خلاص شود.»

براندون با حیرت سرش را تکان داد و گفت:

«جنی، این تو هستی که من نمی‌فهمم. من مطمئن بودم که وقتی تو این

را ببینی...»

دوباره حرف او را قطع کردم:

«براندون، خوشحالم که این را دیدم. اینطوری نگاه نکن. خواهش می‌کنم

که از هیچ چیز پشیمان نباش. ما برای مدتی چیزی قشنگ و عالی داشتیم و

فکر می‌کنم که هر دوی ما آن را به خاطر خواهیم داشت. ولی دفعه‌ی دیگر تو

کسی را پیدا خواهی کرد که هرگز تو را به یاد آرید نیندازد اگر عاقل باشی. و

شاید به همان طریق من هم کسی را پیدا کنم که مرا به یاد تو نیندازد.»
غم در چشمانش موج می‌زد، گرچه لبخندی از روی عدم اطمینان به من می‌زد گفت:

«جنی، تو از وقتی اینجا آمدی، خیلی تغییر کرده‌ای.»
«دارم سعی می‌کنم که بزرگ شوم دارم سعی می‌کنم که خودم باشم، نه آریل.»

او خم شد و گونه‌ام را بوسید بوسه‌ای که می‌دانستم هم احترام بود و هم بدرود لیکن، قبل از اینکه به سمت پله‌ها برگردیم، صدایی از انتهای اتاق به گوش رسید. براندون داد زد:
«چه کسی آنجاست؟»

هیچ جوابی نیامد، فقط انعکاس صدای براندون که در طول آن اتاقی طولانی پیچید.
براندون گفت:

همین جا منتظر باش. بهتر است کمی جستجو کنم. نمی‌خواهم هیچ کس اینجا گیر بیفتد. این کابوس مگنوس برای دیدن عموم نیست.»
او بطرف پله‌ها دوید و صدای پاهایش انعکاس بیشتری روی زمین بتونی بوجود می‌آورد. بالاخره از دیدم خارج شد، و بعد دو اتفاق روی داد تمام چراغ‌ها خاموش شدند و من صدای بسته شدن در را در بالای پله‌ها شنیدم.



فصل هیجدهم

در آن زیرزمین وسیع، جایی که آن یوزپلنگ دیوصفت فرمانروایی می‌کرد وحش‌زده و تنها ایستاده بودم. با صدایی که در گلو خفه شده بود براندون را صدا زدم ولی انعکاس صدا فقط وحشتم را بیشتر کرد آیا تمام این ماجرا عمدی و حساب شده بود؟ آیا او مرا اینجا زندانی کرده بود؟ نه، من براندون را بیشتر از این می‌شناختم.

بعد من صدای قدم‌ها را شنیدم که از طرف پله‌ها می‌آمدند، نمی‌دوید ولی دزدانه به سمتم می‌آمد. این بار براندون نبود. می‌دانستم که او پشت آن در مانده بود و وقتی سعی کرده بود که آنرا به حرکت در آورد در از اینطرف قفل شده بود در همان حال که او می‌کوشید در را باز کند، آن قدم‌های مرموز به من نزدیک می‌شدند.

پشت آن مجسمه‌ی گرانبه‌ای رفتم و امیدوار بودم که مرا از دید، پنهان نگاه دارد

«جنی؟»

صدا نجوایی بود که نمی‌شد هویتش را تشخیص داد:

«جنی، به خاطر آوردی که خواهرت امروز به تو چه گفته بود؟»

همانطور که پشت مجسمه چمباتمه زده بودم، تا جایی که ممکن بود نفسم را حبس کردم. از بیم آنکه مبادا با نفس کشیدن، حضورم را لو دهم. در همان حال خاطرهای واضح و غریب در مغزم جرّقه زد و در آن لحظه خیلی خوب بخاطر آوردم که آریل چه گفته بود و با وحشتی که هر لحظه بیشتر می‌شد، فهمیدم که چه کسی بود که در این مکان نفرت‌انگیز مرا به دام انداخته بود.

همانطور که نوری ناگهانی از چراغ‌قوه، تاریکی را در نوردید، خاطرهای دیگر به مغزم بازگشت. خیلی چیزها بود که هرگز نپرسیده بودم: برای نمونه، آن کامیون، که وقتی مگنوس مرا از دریاچه بیرون برد، انطور تصادفی آنجا پارک شده بود آن قایق، که همانطور که مگنوس گفته بود به راحتی یک اشتباه جابجا شده بود او می‌خواست که آن تهدید برای من بی‌خطر باشد چرا که آن موقع من هم برای او خطری نداشتم. چرا نپرسیده بودم که کامیون آنجا چه می‌کرد؟ و یا آن قایق کهنه؟

زمزمه دوباره به گوشم رسید:

«جنی؟ کجا هستی؟ نباید بترسی. خیلی سریع خواهد بود به همان سرعتی که برای فلوریس بود گرچه من متأسفم که این بار تو هستی. من تو را دوست داشتم، جنی. در واقع خیلی تو را دوست داشتم.»

در دور دست، براندون داشت به در می‌کوبید و مرا صدا می‌زد ولی جرات جواب دادن و اینکه خودم را به شکارچی‌ام نشان دهم نداشتم. به آرامی، حرکت کردم و مجسمه را دور زدم و از آن سایه‌ای که قصد داشت بگیردم پنهان ماندم. قلبم وحشیانه در گوش‌هایم می‌تپید.

حالا آن نجوا، گیرائیش را باز یافته بود

«چقدر آماده کردن آن صخره برای سقوط، آسان بود چقدر تلفن زدن به

لورینگ و دروغ گفتنی که باعث شد فلوریس به کمینگاه برود آسان بود. ولی من قصد داشتم که خودم آن صخره را بیندازم. آماده‌ی سقوط بود و من آن پایین داشتم با یک اهرم، همه‌چیز را آماده می‌کردم ولی هیچ وقت نمی‌خواستم که خواهر تو آن کار را برایم بکند. وقتی آریل رفت روی سنگ هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد، جز اینکه به سرعت از آنجا دور شوم. خواهرت مرا دید او می‌دانست که من درصدد انجام کاری بودم. ولی فردای آنروز بدون هیچ حرفی لورل را ترک کردم و وقتی او مُرد فکر کردم که در امانم. تا وقتی که تو آمدی.»

صدا تأمل کرد و من صدای تنفس تندی شنیدم. بعد دوباره ادامه داد:

«من نمی‌دانستم که پیش از آن آیرین هم آنجا بوده است. نمی‌دانم او چه دیده یا حدس زده بود ولی فکر می‌کنم که نمی‌خواست به من خیانت کند. وقتی جوان بودیم دوستان خوبی بودیم. زمانی حتی فکر می‌کردم اگر بخاطر بروس نبود او با من ازدواج می‌کرد او باید جای لورینگ با من ازدواج می‌کرد. آن وقت ما تمام لورل را در دست‌هایمان می‌گرفتیم.»

او هنوز مرا ندیده بود ولی نور چراغ قوه از من سریعتر حرکت می‌کرد. با این حال جرات فرار نداشتیم. او به سرعت مرا می‌گرفت و من در آن دستان قوی کاملاً بی‌دفاع بودم.

صدایش با بی‌رحمی ادامه داد:

«من هیچ چیز علیه تو نداشتیم جنی، تا آنروز که آیرین را دیدم که از گورستان می‌آمد و به من گفت که تو چه نقشه‌ای در سر داشتی. من آن سنگها را روی تو ریختم و امیدوار بودم که تو بترسی و از اینجا بروی ولی تو این کار را نکردی، برای همین آن قایق را جایی گذاشتم که تو پیدا کنی بعداً فکر کردم که

احتیاجی به آن کار نبود و من تو را به حال خودت گذاشتم چرا که تو چیزی نمی‌دانستی و برای من خطری نداشتی. جنی، من تو را دوست داشتم. این هم اشتباه دیگری بود، اینطور نیست؟»

از چیزهایی که می‌گفت حالت تهوع گرفته بودم. چرا که من هم او را دوست داشتم و به او اعتماد کرده بودم. اگر براندون به تپه رفته بود تا از راه تونل وارد شود خیلی طول می‌کشید و قبل از اینکه به من می‌رسید همه چیز تمام شده بود. با اینکه براندون می‌دانست که مشکلی وجود دارد ولی نمی‌دانست که من در خطر بودم و می‌بایست که شتاب می‌کرد.

«فلوریس زن زشتی بود تو خودت این را می‌دانی.»

او دست از نجوا کردن برداشته بود و با صدای طبیعی خودش حرف می‌زد و لحن معمولی و آرام صدایش وادارم کرد که روی زمین سینه‌خیز بروم.

«او می‌توانست باعث نابودی لورل شود او بازیچه دست لورینگ بود و می‌توانست باعث پیشروی آن بلدوزرها شود مسلماً من فکر کردم که لورینگ هم باید بمیرد گرچه آن بار روی سقف بدشانسی آوردم. و اگر می‌دانستم که تو هم آنجا بودی. آه، برایت بد می‌شد، جنی.»

به سنگ سرد مجسمه آویخته بودم و وحشت تمام بدنم را به لرزه در آورده بود دیگر هرگز دوباره مگنوس را نمی‌دیدم. دیگر هرگز نمی‌توانستم به او بگویم که چه احساسی داشتم.

کیو ادامه داد:

«وقتی دیروز صحبت می‌کردیم، فکر کردم که همه چیز درست خواهد شد و تو از اینجا می‌روی. دیگر احتیاجی نبود که نگرانت باشم. و بعد دیشب وقتی نومی فیلمش را نشان داد تو شروع کردی به خاطر آوردن گفته‌های آریل.»

یادت آمده، اینطور نیست، جنی؟ آریل به تو چه گفته بود؟»

جرات نداشتم پاسخ دهم. جرات نداشتم حرکت کنم.

«وقتی براندون امروز صبح کامیونم را قرض گرفت تا تو را به اینجا بیاورد من راه میان‌بر به تونل را در پیش گرفتم. او قبلاً به من گفته بود که می‌خواهد اینجا را به تو نشان دهد و من می‌دانستم که شما اینجا بودید ولی جنی، صحبت دیگر کافی است. از پشت آن مجسمه بیا بیرون یا من خودم می‌آیم و می‌گیرمت.»

نور چراغ قوه شروع به حرکت کرد و کیو به سمت راه افتاد و چند لحظه‌ی دیگر کیو مرا پیدا می‌کرد در آن لحظه بود که صدای برخورد شدیدی از طرف تونل شنیدم. وقتی که در به شدت باز شد، صدای غزش خشمناکی بلند شد و در همان لحظه من جیغ کشیدم:

«مگنوس، مگنوس من اینجا هستم. کمکم کن. مگنوس کمکم کن!»

نوری از چراغ قوهای دیگر اتاق را روشن کرد و قبل از اینکه کیو بتواند حرکتی بکند، پسرش به او رسید و از نزدیکی من او را به کناری پرت کرد او به دیوار بتی برخورد کرد بعد خودش را صاف کرد و در نوری که مگنوس رویش انداخته بود به ما خیره شد. به نوعی، نگاه وحشتناکی که در صورتش دیده می‌شد، مرا به یاد پلنگی انداخت که مگنوس اینجا پنهان کرده بود قبل از اینکه مگنوس بتواند حرکت کند، کیو بطرف در تونل دوید و ناپدید شد. مگنوس سعی نکرد او را دنبال کند و چراغ قوه را بطرف من چرخاند:

«جنی، حالت خوب است؟»

بدون هیچ تأملی به میان بازوانی که به سمتم دراز شده بود دویدم.



این بار واقعاً همه چیز تمام شده است. کیو مرده است و حقیقت محض احتیاج نیست که از دایره‌ی خانواده خارج شود. وقتی امروز صبح کیو از تونل بیرون دوید، یگراست به بالای کوهستان، جایی که صخره‌ها با شیبی تند به دره منتهی می‌شوند رفت. او خودش را به جایی پرت کرد که شاهین‌ها اوج گرفتند و آنها بعداً جسدش را پیدا کردند. کسانی روی برج بودند که آن واقعه را دیدند و هیچ سوالی نیست که اتفاقی غیر از خودکشی صورت گرفته است.

براندون حدس زده بود و ایرین دیشب به او چیزهای بیشتری گفته بود ولی او می‌خواست که من بروم و قبل از اینکه کاری صورت گیرد من درگیر نشوم. ولی بعد دیگر خیلی دیر شده بود مگنوس هم همین طور، بخاطر دوست داشتن پدرش چشم‌هایش را روی خیلی چیزها که می‌توانست ببیند، بسته بود و قادر نبود ببیند و باور کند. امروز که مرا از دریاچه نجات داده بود او اطراف دریاچه به دنبال پدرش گشته بود می‌دانست که در آن جهت رانندگی کرده بود و با اینکه او کامیون را پیدا کرده بود که کیو از درون آن غرق شدن مرا نگاه می‌کرده است و وقتی مگنوس را دیده آنجا را ترک کرده بود حتی آن موقع هم مگنوس واقعیت را نپذیرفته بود او مرا نجات داده بود و از آن تصادف خوشحال بود که کامیون آنجا بود و او می‌توانست مرا به سرعت به هتل برساند. ولی او تا این اواخر وقایع را به هم ربط نداده بود وقتی که او شروع به فکر کردن راجع به آن اشتباه در مورد قایق کرده بود حتی آن موقع هم، او فکر می‌کرد که پدرش دیگر با من کاری نخواهد داشت. او هیچ مدرکی نداشت و هنوز هم در فکر بود که چه باید بکند.

نتیجه‌گیری او آخر خیلی دیر شده بود برای من هم همینطور همانطور که

من هم دیر به یاد آوردم که اریل چه گفته بود. اریل گفته بود:
 «من نمی‌توانم به پدر صدمه بزنم در جایی که یسرش با من انقدر خوب و
 مهربان بوده است.»



امروز صبح مگنوس دیده بود که براندون با کامیون کیو مرا بالا می‌برد
 زودتر از آن پدرش را دیده بود که به تونل زیرزمینی می‌رفت و در نتیجه او
 نزدیک تونل رفته و منتظر شده بود ولی وقتی زمان سپری شد و کیو خارج
 نشد او نگران شد و وارد تونل شد تا ببیند که چه اتفاقی افتاده است. وقتی
 صدای کیو را شنیده بود ایستاده بود و گوش داده و بعد در را گشوده بود.



و حالا، در این بعدازظهر این روز وحشتناک، من اینجا در کابین مگنوس
 نشسته‌ام. و بالاخره فهمیدم که اینجا جایی است که می‌خواهم باشم.
 کنده‌های درون آتش جلوی ما می‌سوزند و سرمایی که مدتی طولانی مرا در
 برگرفته بود را گرم می‌کنند و من در میان بازوان مگنوس در امان هستم. ما با
 هم حسابی صحبت کرده‌ایم. دردش را بخاطر مرگ پدرش می‌فهمیدم و حتی
 گناه کیو را هم درک می‌کنم. ولی او تاوان گناهِش را پرداخت و شاید اینطور
 بهتر باشد.

مگنوس تنها یک سؤال پرسید، و آن، این بود که چرا براندون مرا به اتاق
 زیرزمینی برده بود من به او گفتم:

«او خواست مرا شوکه کند. می‌خواست نظر مرا از تو برگرداند ولی آن
 یوزپلنگی که باعث وحشت او شده بود، مرا نترساند.»
 مگنوس خندید:

«آن مجسمه به دوره‌ی وهم‌آور من تعلق دارد وقتی آن جانور را ساختم. از چیزهای زشتی که درونم بود آزاد شدم. شاید از یک سر اضافی خودم هم خلاص شدم.»

به او تکیه دادم و گفتم:

«حالا به اندازه‌ی کافی وقت هست تا گاو مرمرنیت را هم تکمیل کنی. تمام وقت‌های دنیا.»

او سرش را تکان داد، ریشش، گونه‌ام را می‌خراشید:

«بله، بعد از اینکه من مُردم تو پیشم برگردی.»

«برگردم؟ ولی من هیچ‌جا نمی‌روم!»

«البته که می‌روی. تو امشب به خانه می‌روی تا کنار آیرین باشی که احتمالاً هم حالا به کمک تو نیاز دارد فردا به نیویورک می‌روی، ولی فقط برای مدتی و می‌توانی به تمام وقایعی که اتفاق افتاد فکر کنی. آن وقت که مطمئن شدی که چه می‌خواهی، بعد می‌بینم که چکار می‌توانیم بکنیم. دیگر بی‌احتیاطی که به عشقی وابسته شوی که پایدار نیست، وجود نخواهد داشت. جنی، من می‌خواهم تو خوشحال باشی. و برای خودم هم چیزهایی می‌خواهم. من به زمینی که در پنسیلوانیا دارم می‌روم و خانه‌ای می‌سازم و سعی می‌کنم که لورل را فراموش کنم.»

سرم را تکان دادم و او گمان کرد که هنوز هم در میان شک و یقین مردد هستم و گفتم:

«جنی عزیزم، ساکت باش. وقتش رسیده که فکر می‌کنیم. این بار همه‌چیز

باید واقعی باشد.»

عقل سلیم من می‌دانست که او درست می‌گوید و احساسات را کنار

گذاشت. بخاطر براندون، باید به سرعت از اینجا بروم و مسلماً تا زمانی که تمام مسایل بین ما حل شود دور بمانم. براندون از آن بحران گذشته بود و هنوز هم هوای عشق اولش را داشت، لورل. ولی من نباید در جایی که حضورم او را ناراحت می‌کند، باقی می‌ماندم. انطور که اریل کرده بود مگنوس بی‌مقدمه بلند شد و مرا هم بلند کرد، اگر چه دیگر عادت کرده بودم که بلندم کنند و از جایی به جای دیگر ببرندم. حتی مقاومت هم نکردم. او گفت:

«بیا و ژاکت را بپوش. ما ملاقاتی در پیش داریم. بایک گاو.»

هیچ سوالی نکردم ولی او را تا میدان دنبال کردم، جایی که زنوس در انتظارمان بود. مگنوس گفت:

«خوب نگاه کن. او شباهتی به آن یوزپلنگ در قلعه ندارد ولی بسیار شبیه من است. می‌توانی با چنین چیزی زندگی کنی؟»

سنگ کنار گاو با پای من آشنا بود و من باری دیگر روی پشت قوی و بین دوشاخ آن بودم. آنجا روی سنگ سرد نشستم و برآمدگی پشت شاخ‌ها را نوازش کردم:

«او شبیه توست ولی شباهتی به تو ندارد تو روی مرمر با آن کوه روی پشتت بیشتر شبیه خودت خواهی بود ولی چگونه طاقت داری که وقتی می‌روی او را اینجا جا بگذاری؟»

«این کار را نخواهم کرد او هم با من خواهد آمد.»

«پس من باز هم او را خواهم دید.»

او لبخندی را که می‌شناختم به من عرضه کرد و گفت:

«حالا من با تو تا خانه می‌آیم. می‌توانی از نیویورک با من تماس بگیری و

من به تو خواهم گفت که چه موقع می‌روم.»
 اه کشیدم:

«بیچاره یوروپا. با گاوی که حتی با او فرار هم نمی‌کند.»

«نه بخاطر اینکه نمی‌خواهد، عزیزم.»

این را گفت و مرا به میان بازوانش کشید.

من همیشه کوهستان لورل را به خاطر خواهم داشت.

لیکن حالا، تپه‌ای دیگر در مکانی دیگر خواهد بود که دوست خواهم

داشت و از آن چیزهایی خواهم آموخت.

و مگنوس و گاو‌سنگی آنجا، در انتظارم خواهند بود...

پایان